به فرمان

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

زبان و ادبیات فارسی ۱۲۰

سمک عیار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الأرجانی

جلد سوّم

ترجمه از ترکی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۷۹»

از این کتاب
۲۰۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۴۸ در چاپخانهٔ خرمی و پارس
چاپ شد

مقدمه

از کتاب سمك عیار ، چنانکه در مقدمه جلد اول ذکر شد ، تنها یك نسخه باقی است و آن در سه مجلدست که در کتابخانهٔ بادلیان اکسفورد به شماره‌های Ousley 379 (ج ۱) و Ous. 380 (ج ۲) و Ous. 381 (ج ۳) مضبوط است .

مطالب در مجلد اول و دوم متوالی است . اما میان مجلد دوم و سوم صفحات فراوان افتادگی هست ، و شاید کتاب در اصل شامل چهار مجلد یا بیشتر بوده که از آن میان مجلد سوم مفقود شده و آنچه اکنون آخرین قسمت این کتاب است مجلد چهارم باشد .

خوشبختانه برحسب اتفاق نسخه‌ای از ترجمهٔ ترکی این کتاب به‌دست آمد و آن نسخه‌ای که به شمارهٔ Or . 3298 در کتابخانهٔ بریتیش میوزیوم ضبط است .

این نسخه که در فهرست کتابهای ترکی آن کتابخانه با عنوان «داستان فرخ‌روز» ثبت شده ترجمهٔ جلد دوم کتاب سمك عیار است و مقدمهٔ کتاب به‌این معنی صراحت دارد .

ترجمهٔ موصوف در زمان سلطان مرادخان بن‌سلطان سلیم‌خان که از ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ هجری سلطنت کرده انجام گرفته و مترجم که نامش

معلوم نیست خود را یکی از ملاحان شاه عثمانی معرفی می کند .

آگاهی من از وجود این نسخه مرهون لطف دوست دانشمند عزیز آقای دکتر عباس زریاب‌خوئی استاد دانشگاه تهران است که در نمایشگاهی از کتابهای خطی ترکی مضبوط در بریتیش میوزیوم صفحاتی از این کتاب را دیده و به‌رابطهٔ آن با کتاب سمك عیار پی‌برده بودند و در بازگشت به تهران مرا مطلع کردند و توانستم عکسی از آن کتاب به دست بیاورم .

جای تأسف است که با وجود کوششهای بسیار تاکنون از جلد اول این ترجمه نشانی به دست نیامده است ، اما از روی همین ترجمهٔ جلد دوم قسمت بزرگی از اوراق گمشدهٔ اصل کتاب را می‌توان بازیافت .

بنابراین برای آنکه ارتباط مطالب کتاب تا حد امکان حفظ شود مناسب دیده‌شد که قسمتی از داستان که متن فارسی آن مفقود است، از آغاز جلد دوم ترجمه ترکی تا آنجا که مطلب به آغاز مجلد سوم متن فارسی می‌پیوندد ، از ترکی به فارسی نقل شود .

مترجم ترکی با آنکه بسیاری از کلمات و اصطلاحات متن فارسی را عیناً حفظ کرده به مراعات شیوهٔ انشای اصل کتاب مقید نبوده و حتی در بسیاری از موارد ، به‌خلاف متن اصلی ، خواسته است نثری مسجع و مصنوع به‌کار برد ، و به این سبب در نقل آن به فارسی آن روانی و فصاحت که در اصل هست باقی نمانده است .

اینك این قسمت از داستان سمك عیار که ترجمهٔ آن را از ترکی به‌فارسی آقای رضا سیدحسینی انجام داده‌اند طبع می‌شود و دنبالهٔ آن در مجلدی دیگر از روی متن اصلی فارسی انتشار خواهد یافت .

پرویز ناتل خانلری
۴۸/۶/۱

بعد از حمد خدای متعال و شکر و سپاس باری بی زوال که
لطفی دستگیر بیچاره گان و قهری پای بند ظالمان در و صلوات فی غایة
و تحیات فی نهایة روضهٔ منوره و تربهٔ مطهرهٔ رسول ثقلین و شفیع
الخافقین محمد رسول الله حبیب الله جناب عالی همته رتبه‌سنه
اوله که بو انکی جهانك تار و پودی یعنی کارخانهٔ وجودی انلك
دوستلغنه بنا اولمشدر لولاك لولاك لما خلقت الافلاك شاننه
خلعت و کون و مکان انك ظهور زینته علت اولمشدر و درود نامعدود
اول جناب عالی جنابك اصحاب مکرمت نصاب و ائمه و احباب
ذریتنه که هر بری بو نظامك علتی و بو طریقك ایلك غایتی درکه
اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم بعده ما لازملك دیر دیباجت
تعجب درج شاد و ملالت بعد ما بو قصهٔ شوق و فراقه بنیاد
و قصه‌دن حصه بنیاد ایدوب منکامه قصه‌یه رواج و هنگامه
خوانده عشق مجازیه امتزاج ویرن کار دان و سخن شناس و نکته
پرداز سخن یعنی بو دفتر فراق و محبت و اشتیاق قصه‌سنه رونق
ویرن فرامرز بن خداداد بن عبد الله الکاتب الارجانی ایدر که بزمانده
دوستلردن بر جماعت بو دمده اولار نه نظر رغبت و اسلوب محبت
اوزره موحبت و صفا اولمش بر حکایت درخواست ایتدیلر که دوستلر

صفحهٔ اول سمك عيار، تركی

بعد از حمد خدای متعال و شکر و سپاس باری بی زوال که لطف او دستگیر بیچارگان و قهر او پای‌بند ظالمان است و صلوات بی‌غایه و تحیات بی نهایه به روضهٔ منوره و تربت مطهرهٔ رسول ثقلین و شفیع الخافقین حضرت حبیب الله محمد رسول الله (ص) که تا رو پود این دو جهان یعنی کارخانهٔ وجود آن بر دوستی او بنیاد شده لولاك لولاك لما خلقت الافلاك در شأن او نازل گشته و سبب ظهور خلقت کون و فساد گردیده است و درود نامعدود بر زمرهٔ اصحاب مکرمت نصاب و ائمه و احباب آن حضرت که هر یك از آنان علت نظام و غایت این طریق هدایتند که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

نظم

همه سالار ملك دین دنیاست تعصب در حق ایشان ضلالست

اما بعد کاردان سخن شناس و نکته پردازسخن ساز که‌این قصهٔ شوق و فراق را بنیاد گذارده و حصه‌ای از قصه در پیش نهاده هنگامهٔ قصه را رواج داده و به‌هنگام جوانی به‌عشق مجازی امتزاج داده یعنی این داستان درد و فراق وحسرت و اشتیاق را رونق بخشیده فرامرزبن خداداد بن‌عبدالله‌الکاتب الارجانی است که زمانی جماعتی از دوستان از این دردمند آواره داستانی به طرز غریب و اسلوب عجیب درخواست کردند که شایستهٔ روایت در محفل دوستان و قابل حکایت در حضور اصحاب دولت باشد پس من نیز

سعی و همت به‌کار بردم و در این جهان که آینهٔ راز نهان است گاه از وصل وگاه از هجر گاه ازمهر و گاه‌از کین گاه‌از غم و گاه از شادی و گاه‌ازخرم‌دلی وگاه از نامرادی خالی‌نیست این داستان را بسط دادم تاعاقل را نمونهٔ حال و انموذج مقال باشد چنانکه در مجلد اول سخن را بدین مقام ایراد کرده بودم که فرخ‌روز به حضور پدرش خورشید شاه آمد و گفت ای شاه بزرگوار! چگونه فراق گلبوی را تحمل توانم کرد. پس به‌طلب او می‌روم. شاه گفت ای فرزند دلبند و پسر ارجمند برای بررسیدن این کار کسان رفته اند. یکی دو روز درنگ کن باشد که خبری آورند.

فرخ روز گفت که مرا هیچ صبر و قرار نمانده است و جز سفر راهی ندانم. پهلوانان نیز از اطراف شهزاده را یاری کردند و گفتند که ای بزرگوار شاه! می دانی که عطارد حکیم در طالع شهزاده غور کرده و درجات و دقایق آن را دیده وحکم کرده است که بر هفت اقلیم پادشاه شود. او را لشکر ده و بفرست تا به یاری همت بلند سفر کند که او را طالع از سفر گشاده است وحکمتها در این‌است. پس خورشید شاه گفت ای جان پدر، حال که تو به طلب گلبوی می روی من هم به نزدیك پدرم مرزبانشاه روم که می‌دانم شب و روزدرانتظار من است. پس کار شهر را به زره‌ابروی داد. شاه قیمون را به‌شهر خود باز فرستاد. پس خورشید شاه به بارگاه خویش‌آمد و سرداران را به‌نزدیك خود بخواند و هر یك را بنواخت و دلجوئی کرد و گفت کیست که با فرخ روز من برود. کلنگال بپا خاست وگفت که ای شاه! چاکر کمر بندگی به‌جان بسته‌ام و به‌این خدمت شرمنده‌ام. جانم فدای تو باد. از سوی دیگر شیر چنگال برخاست. پس شیر چنگال و کلنگال پنج‌هزار سپاه با ساز و برگ آراستند وهمهٔ پهلوانان و سرداران را خلعت دادند. فرخ روز با مادرش ابانذخت به راه افتادند و برفتند. شاه هم با اندکی لشکر و زنان و ماه آسمان رو به‌راه نهادند و به

سوی مرزبانشاه رفتند .

از این جانب چون فرخ روز بر کشتی سوار شد و به راه افتاد باد و باران در گرفت . کشتی گاه در آسمان و گاه در زمین بود تا روزگار بر آنها تنگ شد . فرخ روز سر به سجده نهاد و به درگاه خدای بزرگ زاری نمود و تضرع و دعا کرد تا پس از سه روز باران بایستاد و باد ساکن شد . ابرها پراکنده شدند و دیدهٔ عالم روشن شد . فرخ روز شکر یزدان بجای آورد .

پس یك شب و یك روز دیگر کشتی راندند و برفتند. ناگهان ازمقابل یك کشتی پیدا شد و آن کشتی سنگان جاشوب بود و به طلب صید می‌رفت . چون سنگان در این کشتی نشان پادشاهی دید با خود گفت مرا یارای جنگ با این کشتی نیست . پیش آمد وگفت ای جوانمردان ! سلام یزدان بر شما باد . کلنگال پیش آمد و جواب سلام بداد .

پس سنگان جاشوب گفت شما کیستید؟ کلنگال گفت فرخ روز پسر خورشید شاه است . زن او گلبوی گلرخ دختر قیمون شاه در دریا ناپدید شده و به جستجوی او می رود و شرح ماجرا با او گفت تا اگر خبری دارد بدهد.

اما فرخ روز را اقبال چنان بود که چون سنگان نام او بشنید با خود گفت اینان گلبوی را برای من نمی‌گذارند. بهتر که بگویم باشد که زراستون را به‌من دهند. پس کلنگال گفت ای سنگان به چه می‌اندیشی ؟ سنگان اندیشهٔ خویش را به کلنگال گفت . کلنگال چون این بشنید خروش برآورد و او را برداشت و پیش فرخ روز برد. سنگان فرخ روز را خدمت کرد واحوال گلبوی بگفت وگفت از شهزادهٔ بزرگوار می‌خواهم که دختر طوطی شاه را به من بنده بدهد . فرخ روز گفت روا باشد .

پس به‌جانب جزیرهٔ عقیق بازگشتند . سنگان نیز همراه ایشان شد و

برفتند. گوئی آمدن ایشان را دیده بودند جزیره را آتش زده وگلبوی را با آن مال فراوان برده بودند. مگر ازمیان کشتگان یکی نمرده و زنده مانده بود. سر برداشت و گفت که لشکر طوطی شاه به جزیره آمد و این کار کرد.

سنگان فریاد برآورد و نزد فرخ روز آمد و گفت ای شاه! این کار با ما خردك ملاح کرده است. فرخروز گفت به کجا رفته‌اند؟ سنگان گفت به شهر گیرمند رفته‌اند. فرخ روز پرسید چند روز راهست؟ گفتند ده روز.

چون آنجا درنگ نتوانستند کردن به‌جزیرهٔ تندباد آمدند تا در آنجا توقف کنند و توقف کردند که تا موسم نمی رسید و آفتاب به برج حمل نمی‌آمد راه کشتی باز نبود.

پس آنجا قرار گرفتند. روزی فرخ روز گفت ما را باید که نزد طوطی‌شاه قاصد فرستیم که گلبوی را پیش ما بفرستد تا از اینجا بازگردیم. سنگان گفت ای شاه! اگر توان رفتن بود همه می‌رفتیم یك ماه درنگ کن. پس همه در جزیرهٔ تند باد بودند.

از آن جانب عالم‌افروز با پهلوانان در شهر گیرمند مانده بودند. راه دریا بسته بود و چارسب بازرگان در زندان بود. روزی عالم افروز به پهلوانان گفت ماندن ما را در اینجا روی نیست. شاه در انتظار است و من می دانم که فرخ روز درچه حالست. اما روا نمی دانم که چارسب را در زندان بگذاریم و برویم. امشب باید رفت و او را رهانید. بعد عزم سفر کرد. جمله گفتند ای پهلوان! چنین باید کرد. در این اندیشه بودند تا شب در آمد. جنگجوی و روز افزون سلاح برخود آراستند و همراه او شدند تا به در زندان آمدند. جائی که برای نقم زدن مناسب بود پیدا کردند. سبك یك نقم بریدند. روز افزون به درون شد. مگر لنگر زندانبان در خواب بود. به صدای نقم زدن بیدار شد اما نجنبید و صبر کرد. روز افزون چون گوش فرا داد صدای چارسب را

شنید و بدان سوی رفت . مگر در راه چاه کنده بودند ، به چاه در افتاد. به‌دنبال او جنگجوی هم آمد و در چاه افتاد . عالم افروز دانست که آنان گرفتار شدند . غمناك شد و بازگشت و ماجرا با پهلوانان و سیه‌سر بگفت . سیه‌سر دلتنگ شد.

اما از این جانب چون روز روشن شد لنگر بر سر چاه آمد وگفت دستتان فرا من دهید . کام و ناکام دستهایشان را به او دادند . چون آنان را از چاه بیرون آورد هر دو را بند برنهاد و به سرای شاه آورد .

پس طوطی شاه بر تخت نشست و به آنان گفت شما کیستید که با من این کار کردید . اگر به جان امان می‌خواهید راست گوئید تا شما را رها کنم. دیگر اینکه شما از گلبوی خبر دارید و تنها نیستید این کار را برای که می کنید ؟

روزافزون گفت ای‌شاه ! دولت تو پاینده باد . من ندانم گلبوی کیست ؟ من بازرگان بودم . کشتی‌مان در دریا غرق شد . چارسب ما را از دریا نجات داد و ما را تعهد کرد چند روز است که به‌این شهر آمده‌ام . احوال او شنیدم خواستم که او را نجات دهم خود نیز گرفتار آمدم. شاه گفت دروغ می‌گوئید بفور جلاد را بخوانید تا اینان اقرار کنند .

مگر که پرده دار زنی را که به مشاطه‌گری آمده بود می‌شناخت . چون آنها را برای چوب زدن به عقابین کشیدند پرده دار حاضر بود . گفت ای شاه ! این همان زن است که به مشاطه گری آمده بود .

پرده دار این بگفت و آنان دست از انکار برنداشتند . عاقبت شاه ترسید که در زیر چوب بمیرند و کس از گلبوی او را خبر ندهد. پس آنان را بلند کردند و بند برنهادند و در پشت قصر درگوشه‌ای رها کردند و دیگر نیازی به موکل ندیدند چون گمان نمی‌داشتند که حرکت توانستند کردن .

از آن جانب پهلوانان و عالم افروز با هم گفتند کیست که برود و

چارسب را از سرای لنگر بیاورد . سیه‌سر گفت من می روم و لنگر را می‌آورم . عالم افروز گفت من می‌روم و روزافزون و جنگجوی‌را می‌آورم. برخاستند و به سرای شاه آمدند . کمند انداختند و داخل شدند . لنگر را دیدند که خوابیده است . مگر روز افزون و جنگجوی و چارسب را هم به آنجا آورده بودند . عالم افروز خنجر برکشید و بر سینهٔ لنگر نشست و گلویش را فشرد و گفت اگر دم بزنی ترا می‌کشم . لنگر تن در داد . عالم‌افروز او را بند برنهاد. برگردنش پالهنگ انداخت. پس هر سه زندانی را بگشود و بر صورت و پشت گردن لنگر سیلی‌ها زد و او را هم با خود برداشت و رفت تا به کاروانسرا رسید . چارسب گفت او را به من دهید تا من او را به سزای آنچه کرده است برسانم . و هر یك سخنی گفتند .

اما گلبوی گفت او را از پیش من ببرید و هر چه می‌خواهید با او بکنید . پس او را به خانه ای بردند و به چوب زدن پرداختند. مگر صدای چوب به‌گوش همسایگان رسید. آنها بر بامها آمدند و دیدند که لنگر را به چار میخ کشیده‌اند و چند نفر چوب می‌زنند . پس به سرای شاه رفتند و ماجرا بگفتند . شاه فرمود که دو پهلوان دویست مرد با خود بر داشتند و سرای را محاصره کردند . پهلوانان در آمدند اول به حجره‌ای رسیدند دیدند که جنگجوی و روز افزون خسته خوابیده اند و لنگر در بند است . پهلوانان دیگر و عالم‌افروز چون صبح شده بود هرکدام به‌گوشه ای پی کاری رفته بودند. لنگر را از بند خلاص کردند و روزافزون و جنگجوی را بربستند. لنگر گفت که گلبوی در زیر زمین‌است به‌آنجا برویم. مگر گلبوی در خواب بود از آن هیاهو بیدار شد و دید که دو پهلوان وارد شدند و او را گرفتند از زیر زمین بیرون‌آوردند . عجب کرد و با خود گفت عالم‌افروز را چه رسید که اینان مرا یافتند .

گلبوی در این فکر حیران بود که خواستند او را با خود ببرند .

گلبوی گفت چادری به‌من دهید که بر سر کشم که در میان مردم چنین نتوانم آمدن . پس با قبایی بدنش را پوشاندند . پیشاپیش همه لنگر به حضور شاه آمد و احوال بگفت . مگر در آن نزدیکی کسی بود که او را گیلك مطرب می‌خواندند . با جمعی از جوانمردان شراب می‌خورد . یکی را چابك مشت زن دیگری را سکران عیار و آن دیگر را سمور طباخ می‌نامیدند . چون شنیدند که گلبوی و پهلوانان دستگیر شدند گیلك گفت ای جوانمردان ! عالم برای نام آوریست و غوغای جهان برای یادآوری . بیائید در جهان نامی بگذاریم که تا قیامت بگویند . این غریبان را از دست این پادشاه ظالم بگیریم .

پهلوانان گفتند نیکو باشد هر سه سلاح در پوشیدند ، آمدند و بر سر محله ایستادند مگر که عالم‌افروز هم با پهلوانان در نزدیکی آنجا ایستاده بودند. گفت ای آزاد مردان! در این کار درنگ جایز نیست . بیائید بر اینان حمله کنیم و گلبوی و دیگران را برهانیم . پس هرمز کیل گفت ای پهلوان ! از جان دادن باکی نیست اما ما را پناهگاهی باید . عالم افروز گفت خدا کار ساز است . پس عالم افروز و هرمز کیل و مرد دوست و مردافکن و مردگیر و سایر پهلوانان همیشه سلاحی با خود داشتند آن روز هم یراقهایشان را با خود آورده بودند . مگر از مردم حامده به آنان گفتند که شما را غمخوار فراوان است . پس پهلوانان به آن نقطه رفتند که کمینگاه بود. آن سه مرد هم رسیدند . گیلك دید که چهل تن از پهلوانان یراق به دست دارند و از هیئت آنان دانستند که به کاری آمده‌اند .

پس گیلك گفت ای پهلوانان ، چند کس از ما را باید که جنگ کنیم و یکی دو تن دیگر گرفتاران را آزاد کنند .

در این سخن بودند که غلبه و آشوب در افتاد . دیدند که آن دو پهلوان از دو سوی دستهای گلبوی را گرفته اند و او قبا برتن دارد. اما سه

اسیر دیگر روزافزون و سیه سر و جنگجوی دستهایشان به پشت بسته و پالهنگ به گردن دارند.

پس گیلک پیش رفت و گفت ای پهلوانان! می دانید که این دختر دختر پادشاه و زن پادشاه‌است. بهتر بودی که چادری برسرش می‌افکندید و با خود می‌بردید. خصوصاً که پادشاه شما می‌خواهد او را حرم خود کند. چنین خواری روا نبود. پس یکی از پهلوانان گفت که تو فقط مطربی دانی و بس. به‌کنار رو. و هنوز سخن خود تمام نکرده بود که گیلک کاردی بر سینهٔ او چنان زد که از جانب دیگر بیرون شد. پهلوان دیگر را سکران بزد و بینداخت و عالم افروز و سایر پهلوانان تیغ بر آنان گشودند و چنان شد که هر که رهائی یافت بگریخت. زندانیان را از دست آنان گرفتند و به خانهٔ گیلک مطرب آمدند و به درون رفتند.

عالم افروز گفت که اگر جای ما را بدانند امان نمی دهند و همه را می کشند زنهار که مخفی شوید که درخواب دیدم که نجات ما نزدیك است. گیلک مطرب و چابك مشت زن وسکران عیار و سمور طباخ بر سخن گفتن عالم افروز حیران شدند و می گفتند که این کیست چون دانستند که سمك عیار است بر دست و پایش بوسه دادند و گفتند ای پهلوان معذورمان دار که ندانستیم و آسوده شدند و نشستند.

از آن جانب شکست خوردگان خروشان و زاری کنان به نزدیك طوطی شاه آمدند و گفتند ای شاه! فغان که آن دو پهلوان را بکشتند و پنجاه تن دیگر نیز از دم تیغ گذراندند و زندانیان را بگرفتند. طوطی شاه گفت چه کسی این کار کرده است مگر لشکر غریب به شهر آمد. گفتند که گیلک مطرب با قریب پنجاه تن راه برما گرفت و این‌کار با ما کرد و اکنون به خانهٔ خود پناه برده است. پس شاه طیره شد و خاقان وزیر را گفت چه چاره باید کرد. خاقان گفت ای شاه! جنگیدن با اینان مصلحت نیست

بفرمای تا دروازه‌ها را ببندند. این عده بیش از یکی دو هفته نتوانند پنهان ماندن و ناچار بیرون آیند . جنگ با اینان شایستهٔ نام تو نیست که گویند با رعایایش جنگید وقتل و غارت کرد و چون دل مردمان به یاری ضعیفان گراید، باشد که مملکت دو دسته شود و هر طرف که شکست خورد شاه را زیان رسد . مصلحت اینست که با صبر و تدبیر کار نیك شود و امید است که خودآنان از کردهٔ خود پشیمان شوند و امان بخواهند.

پس گلبوی و پهلوانان در خانهٔ گیلك مطرب بودند . ازآن جانب سخن‌گوی قصهٔ پرغصه به داستان فرخ روز بازآمد که او در جزیرهٔ تند باد چند روزی قرارگرفت هوا باز شد و بادهای بهاری وزیدن گرفت . فرخ روز دوات وقلم برگرفت و چنین نوشت :

به نام یزدان پروردگار که این جهان را آفرید ، یکی را شاهی ودیگری را بندگی داد . ازجانب من که فرخ روز پسر خورشید شاه ، پادشاه غرب و شرق به تو که طوطی شاه پادشاه شهر گیرمندی ، بدان و آگاه باش که گلبوی گلرخ ، دختر قیمون شاه هنگامی که با سران لشکر از فتح کوه جهان‌بین باز می‌گشتیم به من به زنی داده شده بود . به ناگاه از قضای روزگار در دریا از ما جدا شد . پس از بلاهای بسیار که او را افتاد ، شاه او را به‌زندان کرده است و خواهد بانوی شبستان خود کند از زمان جمشید و فریدون تا کنون کی دیده و شنیده است که دو پادشاه یك خاتون داشته باشند . حتی پست‌ترین گدایان نیز چنین‌کاری نکنند. اکنون تا نامه به تو رسید ، بدان که اگر جان و مملکت خود را می‌خواهی گلرخ را در مهد گوهر نگار و با خادم و خدمتگار و علوفه و مال فراوان و دو سال خراج شهر گیرمند ، تیغ بر دهان و کفن بر دوش به‌جزیرهٔ تند باد

بیاور و دست مرا ببوس و از گناهت توبه کن وشفاعت کن تا آن ولایت از ویرانی نجات یابد . و الا به یزدان دادگر سوگند که نه تو و نه پهلوانانت تاب گرز صد و شصت منی مرا نیاورید و ولایتت زیر و زبر شود. و چون بر نامه واقف شدی در جواب آن درنگ مکن والسلام .

نامه را مهر کرد . کلنگال بپا خاست و گفت شاها ! من این نامه ببرم و گلبوی را با خود بیاورم و اگر مخالفت کنند با گرز گران دمار از روزگارشان بر آورم . پس کلنگال پهلوان و شیدو و سنگان جاشوب بهراه افتادند. پس ازیك هفته به شهر گیرمند رسیدند. مگر آن روز که اینان در آمدند نوروز بود . شاه به رسم نوروز بیرون آمده و در بیرون از قلعه خیمه و خرگاه زده بود و بر تخت سلطنت نشسته. حاجبی درآمد و گفت که ای شاه! رسولی آمده است اما عجب مهابتی دارد. شاه گفت بیاورید. کلنگال را به خیمه آوردند . همه کس در قد و بالا و حدت و صلابت او حیران ماندند. شاه سر درپیش افکنده و نشسته بود. کلنگال نامه را به گوشهٔ تخت نهاد و بایستاد . خاقان وزیر نامه را برخواند تا بدانجا رسید که با علوفهٔ بسیار و خراج دو ساله بیاور و گرنه نه ترا بگذارم و نه لشکرت را. طوطی شاه سر برداشت چندی گذشت و جواب نداد . کلنگال بپا خاست و گرز بهدست گرفت وگفت که ای شاه ! چرا خاموشی و پاسخ نمی‌دهی ، یا فرمان پادشاه را بجای آر و یا با این گرز گاو سار ترا و لشکرت را هلاك کنم. پس خاقان وزیر گفت ای شاه ! این رسول چون دگر مردمان نیست . او را باید با سخن و مکر بهدام افکند . پس گفت ای رسول و ای پهلوان عادیان! پاره‌ای بنشین ، جواب پادشاهان را باید با اندیشه داد . گلبوی به شما داده شود و دیگر دشمنیی در میان نماند. پس کلنگال نرم شد وشرمنده گشت و گفت که مقصود ما هم همین است .

کلنگال چنین پنداشت که راست می‌گوید . برخاست و پای تخت را بوسه داد و گفت ای شاه بزرگوار! چه می‌فرمائی . خاقان گفت امروز نوروز است شراب می‌خوریم و فردا جواب می‌دهیم و به شراب خوردن مشغول گشتند . خاقان اندیشید که آنان را چگونه بند برنهد. ساقی را طلب کرد و گفت که در شراب این سه کس دارو بریز . پس هر سه بیفتادند و هوش از سرشان برفت. آنان را بربستند و برخاستند و به‌شهر بازگشتند. آوازه درافتاد که از جانب فرخ روز رسولی آمده است و او را گرفته و بند بر نهاده‌اند. در خانهٔ گیلك مطرب هم این سخن گفته شد . پهلوانان از دستگیر کردن رسول درعجب ماندند. نشانهای رسول را پرسیدند و دانستند که کلنگال است .

پس آن شب گذشت، چون صبح شد شاه بر تخت نشست وفرمود که کلنگال را بیاورند. شاه بر او بانگ زد که ای نابکار! چگونه‌ای؟ کلنگال گفت ای شاه ! چه کردی که هنرت این بود . اکنون دست من خالی است . اگر گرز به دست داشتمی و دویست هزار لشکریان تو برمن هجوم می‌آوردند آن گاه مرد و نامرد معلوم شدی و اگر آن وقت می‌توانستی مرا نابکار بنامی درست بودی . طوطی شاه از این سخن طیره شده نیم گرز در پیش داشت ، خواست که بردارد و برسر کلنگال بزند . کلنگال گفت بزن و نترس که مرا هیچ از مرگ باك نیست که خواجهٔ من فرخ روز شاهزادهٔ شرق و غرب به‌جای هر موی که از سر این عرب پیر کم شود تا صد مرد نکشد آرام نگیرد . پس خاقان دید که رسوائی از حد گذشت گفت ای شاه ! این زنگی نابکار را به زندان بفرست . پس او را به زندان فرستادند و بند بر نهادند . چون شب شد و روز عیاران فرا رسید عالم افروز به یاران گفت کیست که برود و کلنگال را بیاورد . گیلك بپا خاست و گفت خدمت مراست . به راه افتاد و طنبور به دست

گرفت. روز افزون هم به دنبال او روان شد اما گیلك از آمدن روز افزون با خبر نبود . در راه به امیر عسس بر خورد . امیر عسس فرمود تا او را بگیرند و گفت بیا توبه کن تا به طوطی شاه بگویم که از گناهت در گذرد . در آن میان نگاه کرد و دید که زیر قبا زره دارد پس بفرمود تا او را بند برنهادند . روز افزون اندیشید که دور از مردمی است او را در این حال گذاشتن. پس تیری بر سینهٔ امیر عسس زد که از پشت او درآمد و بر دیوار نشست و او به پشت برخاك افتاد و مردم گرد او فراهم آمدند . روزافزون درآمد و بند از گیلك برگرفت و گفت در پی من بیا .

این بگفت و راست به سرای شاه رفتند. کمندها رها کردند و به بالا برآمدند . آوازی به گوششان رسید و شنیدند که کسی به دیگری می‌گوید وقت آنست که او را از بند خلاص کنیم. روز افزون گوش فرا داد و فکر کرد هر که چنین سخنی می‌گوید با ما است. گستاخ شد و پیش رفت. گفتند که هستید ؟ روز افزون گفت من روزافزونم و این گیلك مطرب است . اما شما کیستید؟ گفت که من زراستونم دختر طوطی شاه و این دایهٔ من است . و از گلبوی پرسید . گفتند خوب است . زراستون گفت ما آمدیم تا این پهلوان را از بند رها کنیم و با او به نزد فرخ روز رویم باشد که به وصال جمشید شاه رسم . روز افزون پرسید زندان کجا است؟ دایه گفت در گنبد چپ است و نشان داد . پس هر چهار تن به آن گنبد رفتند . تاریك بود اما دیدند که از رو به رو کسی تیغ برهنه در دست می آید . روزافزون پرسید ای دختر این کیست؟ زراستون گفت پدرم طوطی شاه است. روز افزون گفت او را بکشم . زراستون گفت اگر بکشید آشکار می شود و گرفتار آئید. به این برج درون شویم که جایگاه پاسبان است تا شاه بگذرد. پس شاه آمد و دخترش را بدید . گیسوی او بگرفت و او را با خود برد. سپس گیلك روز افزون را گفت دیر وقت است تا ما او را رها کنیم بامداد

شود و نتوانیم رفتن و کار آشکار شود. فردا باز می‌آئیم . پس بازگشتند به سرای گیلك و ماجرا با یاران بگفتند . آنان آفرین گفتند .

اینان با هم در سخن ، که روز روشن ظاهر شد. شاه بر تخت نشست و کشتهٔ لنگر را به درگاهش آوردند و احوال گیلك مطرب بگفتند. مردی پهلوان برخاست و پیش شاه خدمت کرد و گفت من بروم و گلبوی بیاورم که از سرای من به سرای گیلك از زیر زمین نقم است ، شاه گفت اگر تو این کار کنی پهلوانی لشکر ترا دهم و ترا سرلشکر و پهلوان پایتخت کنم . آن مرد را دسنوس نام بود . پس خدمت کرد و برفت .

از آن جانب لشکریان به سرای گیلك روی آوردند . آمدند و گرد خانه را فرو گرفتند و گفتند شما با چه قدرت با شاه پنجه در انداخته‌اید ؟ بیرون آیید و گلبوی را باز دهید تا از شاه برای شما امان بیاوریم . پهلوان در این سخن بود که تیری از کمان روزافزون رها شد و چنان بر دهان او خورد که از پشت سر بیرون آمد. پس از زیر و بالا دست به تیر گشادند.

اینان گرم جنگ بودند که ناگاه از جانب دریا آواز کوس حربی برخاست . فرخ روز بود . مگر که فرخ روز چون دید پنجاه روز از فرستادن کلنگال گذشت و او باز نگشت اندیشید که حادثه‌ای روی داده است و به دنبال او عزیمت کرد و اکنون فرا رسیده بود . چهار طاق ابریشمین را که ماه‌آسمان به فرخ روز داده بود برافراشتند و عجیب مزین بود . جملهٔ قوم بر برجهای شهر برآمدند و به تماشا ایستادند ، در شهر غوغا شد و آوازه در افتاد . بر درآن چهار طاق فرخ روز را تخت نهادند و او بر تخت بنشست. پس بفرمود تا دیده بانان دریا را بخواندند . چون آمدند خدمت کردند. حال کلنگال را از آنان پرسید گفتند در بند است . فرخ‌روز گفت شاه ما را نشناسد ، عجب که حال گلبوی من در دست او چگونه باشد . ابانلخت گفت دست کسی به گلبوی تو نرسد . باك مدار. اما باز

باید نامه نوشتن و احوال باز گفتن . اکنون نامه بنویس. فرخ روز برخاست که نامه فرماید .

از این جانب طوطی شاه با وزیران و پهلوانان از دیوار حصار در تماشا بودند و آن سپاه هم که خانهٔ گیلك را در محاصره داشتند به دروازه آمده بودند . در این حال ناگاه شب سیاه شال ، شال خود از دریچهٔ فلك آویخت و روی جهان به‌نقاب ظلمانی پوشانید و جهان را از دست سلطان روز بگرفت . تاریکی عالم را فرا گرفت . جملهٔ پهلوانان باز گشتند و طوطی‌شاه درسرای آمد و بنشست، از عشق گلبوی و آمدن فرخ روز سخت دلتنگ بود .

از آن جانب دسنوس نقم را از زیر زمین به خانه‌ای که گلبوی در آن بود برسانید ، به ناگاه زمین خانه از هم‌بشکافت و شخصی از آن در آمد. گلبوی چون دید نعره برآورد و از ترس برزمین افتاد. نعرهٔ او به گوش مردان نیز برسید . اما چون گوش فرا دادند دیگر صدائی نشنیدند . مگر که دسنوس نابکار گلبوی را که نعره زده و بی‌هوش شده بود برگرفته و بربسته و با خود برده بود. چون از نقم درآمد در نقم را بست. پس گلبوی را به سرای شاه برد و گفت که ای شاه بزرگوار ! اگر در خانهٔ من هم بود زودتر از این نمی‌آوردم. طوطی شاه چون گلبوی را دید اگر چه خرم شد اما از قهر وغضب ازجای برخاست و تازیانه به دست گرفت وگاه بر سر و گاه بر پشت و گاه برپای او می زد . سپس خنجر به دست‌گرفت تا او را سیاست کند . مگر خاقان‌وزیر آن شب درحضور طوطی شاه بود دست شاه بگرفت و گفت که ای شاه ! نمی دانی چه می کنی که دل و جانت در دست اواست و اگر او را بکشی بعد تاب فراقش را نداری و دیگر اینکه دشمنی چون فرخ روز بر دروازهٔ شهر نشسته است تا این دختر را از دست تو بگیرد . باید که او را نگه‌داری تا جواب خصم بتوانی بازداد ، آن وقت به مراد

دوستان به‌کام رسی . شاه گفت ای خاقان ! نخست خیالم را از او فارغ کنم که غم مرگ او چه یك روز چه یك ماه باشد آخر از غم این رعنا خلاص شوم که باری نگهداشتن او بلا است . وبهتر آن باشد از او نجات یابم که اگر هزار بند بر او زنم یا فرار کند و یا او را بدزدند . خاقان گفت ای شاه ! من جایی دارم که اگر او را در آن پنهان کنی هیچکس خبر نشود و گریختن نیز نتواند . شاه گفت کجا است ؟ وزیر گفت در « باغ بهشت » که آن را در سرای خود در زیر زمین بنا کرده‌ام و بر آن زیر زمین هفت دربند ساخته و در میان آن یك گنبد زرنگار برافراشته ، تخت زر گذاشته و اطراف آن درختان پر گل کاشته‌ام . همیشه پنج خادم بر آن گمارده است . شاه چون نام باغ بهشت شنید آسوده گشت و آرام یافت که آن جای محفوظ خواهد بودن. پس وزیر گفت ای شاه ! گلبوی را با دختر و دایه آنجا بدار تا هم بسته نباشند و هم باز داشته باشند. تا تو از کار دشمن فارغ گردی که کار فرخ روز کاری است عظیم .

پس طوطی شاه گلبوی و دختر خود و دایه را با یکی دو کنیز و چند خادم پیش انداخت . به‌خانه‌ای داخل شدند. در آن خانه دری سنگی در کف زمین بود . آن در بگشودند . نردبان بیست پله‌ای ظاهر شد . از آن فرو رفتند . جفتی در آهنین پیدا شد آن را گشودند باز یکی دیگر و یکی دیگر تا که هفت در بند گشوده شد . به باغ رسیدند . درختان زیبا و سایه‌گستر دیدند که سر بر آسمان افراشته بود . در میان باغ گنبدی و کوشکی ظاهر شد. شاه آنان را در آن کوشك و گنبد بداشت و کنیزان و خادمان را به نگهبانی گماشت . سپس بازگشت و به بارگاه رفت . دختران گریان شدند اما گلبوی شکر خدای بجا آورد از اینکه از عربده و دغدغهٔ خورشید شاه خلاص شده است. و با همدیگر احوال باز می‌گفتند . زراستون گفت که از این پس ما را برای خلاصی از این بند چاره چیست ؟ گلبوی

گفت که عالم افروز در شهر است و اگر به‌جای این هفت دربند هفتاد دربند هم باشد نگذارد و بگشاید .

این بگفت و به لطف خداوند امیدوار شدند و بنشستند .

آگاهی یافتن عالم افروز از بردن گلبوی و چگونگی آن - راویان اخبار و محدثان روزگار قصه را چنین پرداخته‌اند که چون عالم افروز در سرای گیلك مطرب آواز نعرهٔ گلبوی بشنید دوستان را گفت که این چه نعره‌ای است؟ ساعتی گوش فرا دادند دیگر آوازی نیامد. دگر باره به بازی و لعب مشغول شدند . کس را به خاطر نرسید که کسی با آنان چنین رفتار کند . تا پس از زمانی به این فکر افتاد و نگران شد برخاست و به جایی که گلبوی بود رفت و او را برجای ندید. همه غمناك شدند . تا گیلك مطرب گفت ای پهلوانان ! این کار با ما دسنوس کرده است و داخل نقم شد و راه را دید و مدخل و مخرج آن را مشاهده کرد . بازگشت و خبر داد . گیلك را طعن کردند که از درون سرای تو راه هست و تو از ما حفاظت بیرون خواهی و نگوئی که چنین است تا احتیاط کنیم . در این باب گناه با گیلك است . عالم افروز گفت من چون نعره شنیدم گفتم که این نعرهٔ گلبوی است به خاطرم بگذشت که نگاه کنم قضا مانع شد . و همه غمناك شدند .

پس روزافزون گفت که اگر پهلوان عالم‌افروز فرمان دهد من به‌طلب این کار روم. عالم افروز طیره شد که تو چگونه خود را مردتر از دیگران دانی و گمان کنی که در مقام ومرتبت از همه برتری و جمله‌کارها از تو ساخته است . روز افزون گفت پهلوان هرچه فرماید مایهٔ افتخار من است . اما این کار برمن آگاه شده است و به یقین می دانم . اینست که تقاضای رفتن دارم . عالم افروز با خشم گفت هرجا که خواهی برو . پس روز افزون برخاست و در شهر گشت و هیچ‌کاری نتوانست کردن . آخر

از دری آواز زنی به گوشش رسید که دوك می‌چرخاند و با خود سخن می‌گفت. باخود گفت که آن زن تنها است ودر زد . زن گفت کیست ؟ روز افزون گفت زنی غریبم . در باز کن که به دست نامحرم نیفتم. پس زن بیامد ودر بگشود و گفت تو که هستی؟ روزافزون گفت از شوهرم رنجیدم و خواستم به خانهٔ پدر روم عیارانی که در خانهٔ گیلك هستند مرا گرفتند و خواستند ببرند . به هر گونه بود ازدست آنان نجات یافتم و به خانهٔ تو پناه آوردم . مرا نگهدار تاچون صبح شود به خانهٔ پدر و مادر روم. صاحبخانه اورا پذیرفت. روزافزون وقتی قدم به داخل خانه گذاشت دگرباره ازصاحب خانه پرسید که آیا کسی را داری ؟ زن گفت شوهر و دو پسر داشتم که مردند و اکنون تنهایم . چون نشستند روزافزون چراغ خواست . چراغ روشن شد و صاحبخانه دید که او زره برتن دارد گفت ای جوان! تو هیچ شباهت به زنان نداری این زینت عیاران چیست؟ روزافزون گفت ای خواهر! اگر زنهار و امان را که امشب به من دادی گرامی داری و خیانت نکنی حالم را با تو بگویم . صاحبخانه گفت که ای خواهر ! بدان که من زنی دلاله‌ام و مرا هاجر دلاله گویند خواهم که در جوانمردی بر مردان عالم پیشی کنم. مال دنیا در چشم من هیچ است بر هر چیز که قادر باشم می‌بخشم . هرچند که تو مرا با مقنعه می‌بینی ولی پایگاهم از صد سپاهی بالاتر است . روزافزون گفت حال که چنین است با من عهد جوانمردان بجای آر که خیالم راحت باشد . هاجر سوگند خورد و عهد کردند که تا اختیار در کف دارند به یکدیگر خیانت نکنند . پس گفت حال بدان و آگاه باش که من روز افزونم و از خدمتگاران فرخ‌روزم . هاجر چون نام فرخ‌روز شنید گفت تو همان روزافزون یار سمك عیاری که او را عالم افروز خوانند . روز افزون گفت آری . هاجر گفت ای خواهر ! ترا یزدان برای من فرستاد که من از سرای شاه شما را پیغامی دارم .

روز افزون پرسید که پیغام از کیست ؟ گفت از خاتونی حامده نام که گفت آن روز که در کاروان‌سرای به پهلوانان حمله شد و چند تن از آنان گرفتار آمدند ، من در بیرون بودم و به خانهٔ چارسب بازرگان رفتم. دو جاریهٔ چارسب بازرگان همراه گلبوی به سرای رفته اند یکی جوهره و دیگری مرجانه است . نزد آنان رفتم مرا پذیرفتند . اکنون با آنان هستم .اگر یکی از یاران عالم‌افروز را ملاقات کردی حال مرا بازگو . روزافزون چون این خبرها بشنید خندان شد . گفت ای هاجر ! اکنون تو جوانمردی تمام کن ، پیغام مرا هم به‌آنان برسان و بگو که گلبوی را از خانهٔ گیلك از راه نقم بدر بردند وبرای ما از حامده خبر بیاور تا بدانیم چه افتاده‌است . اینان در این‌سخن بودند وعالم افروز در خانهٔ گیلك .

از این‌جانب مؤلف اخبار و قصه خوان شیرین کار چنین نقل می‌کند که

چون عالم علوی لباس زر بفت بر تن کرد و شال سیاه ازروی جهان کنار رفت و از شعاع آن لباس ، روی زمین منورگشت ، نظم :

روز دیگر چو خور برآمد دور   گشت عالم همه سراسر نور
دشت شب بر سپیده دم در بست   شب روان شد به‌خانه در دربست

فرخ‌روز بر تخت نشست . در حال نامه نوشت وگفت که:

اول‌نامه به‌نام خدا . ای‌شاه! بدان و آگاه باش. این‌کار که تو کردی هیچ شاهی نکند مگر آنکه مانند تو بی‌خرد و ظالم باشد . تو نه یك کار که دو کار کردی که نه تنها نزد شاهان بلکه نزد گدایان نیز عیب و عار است . رسول فرستادم در بند کردی . دیگر اینکه قصد خاندان پادشاهی کردی . بدان که اگر باد باشی بر در سرای گلبوی نرسی مگر من از جهان ناپدید شوم. مگرگرز من به‌چوب بدل شده و یا تیغم‌کند گشته باشد . که اگر همچنان شود باز تو از گرز مشتم و تیغ‌سیلی‌ام و

صرصر نعره‌ام در امان نباشی و تا قیامت ترا لعنت کنند و
خلاصی نیابی. حال ، من برقاعدهٔ شاهان و بر عادت اجداد و
آبا تو را نامه فرستادم چون نامه رسد در حال رسولان را با
گلبوی و خراج و نزول پیش ما بیاور و عذربخواه . من اول این
سخن با تو گفتم اگر عقل داشتی مرا به شهر خود نمی‌آوردی
چون آوردی باری تدارك كن که مطیع فرمانم باشی و گرنه
حاضر باش که هرچه‌دیدی از چشم خود دیدی والسلام.

چون نامه تمام شد پهلوانی بود مهرو نام . نامه را به او داد که برود و خبر بیاورد. پس مهرو با بیست غلام به دروازهٔ شهر آمد و ندا در داد تا شاه را خبر کنند که رسول آمده است . کس پیش طوطی شاه رفت و خبر آورد که او را در آورید . پس رسول به بارگاه رفت و دید که با انواع آلات جنگی زینت یافته و گوشه گوشه سکوها بسته‌اند . پس حاجبان بازوی مهرو را گرفتند و اورا از اسب فرود آوردند، از چندین پرده بگذشتند تا به‌پیش تخت آمدند . تختی‌مجلل بر پا شده وطوطی شاه بر تخت نشسته بود . در کنار او خاقان وزیر وپهلوانان هرکدام به‌جای خود بر کرسیی زرین و سیمین قرار گرفته و بارگاهی آراسته که چشم کسی آن چنان ندیده بود. پس در برابر طوطی شاه خدمت کرد و زمین بوسید و سر بر داشت واین شعر را خواند . شعر :

خسروا بخت پاسبان تو باد قاهر روم قهرمان تو باد
صبر کیوان و تیزی بهرام از رکاب تو و عنان تو باد
جرم مه چون هلال [و] بدر بود نعل یکران و ظل خوان توباد
هر چه در ملك روزگار آید بدل آن بیشهٔ بیان تو باد

چون خدمت و دعا تمام کرد ، شاه و دیگران کلام و وقار پهلوان و آداب‌دانی اورا پسندیدند وتحسین کردند . در برابر تخت ، صندلی زرینی

بنهادند و مهرو بر آن نشست. جلاب آوردند و طعام گستردند بعد از طعام دست بشستند و مجلس بزم آراسته شد و به شراب و ساز مشغول گشتند. پس مهرو برخاست، نامه ببوسید و پیش تخت بنهاد. طوطی‌شاه نامه برداشت و مهر از آن برگرفت و به دست وزیر داد. وزیر سراسر نامه را خواند و معنی آن به‌شاه گفت. پس شاه روی به مهرو کرد و گفت ای آزاد مرد! فرخ روز هنوز کودك است و کار پادشاهی نمی‌داند و به آئین ملکداری آشنا نیست. گرچه‌راست می‌گوید که رسول را در بند نکشند، اما او رسول پیش ما نفرستاد و سیاهی فرستاد که به پشیزی نمی‌ارزید و آداب مجلس شاهان نمی‌دانست. حرمت نگاه نداشت و جزای خود دید. اما شیدو پهلوانی عاقل است و سنگان جاشوب خود از ولایت ما است. جمله گرفتار قباحت آن سیاه شدند. دیگر اینکه ما این شهر و ولایت به نامردی به دست نگرفته‌ایم. فرخ روز هر بار از گرز و تیغ سخن می‌گوید. این سخنان در میدان جنگ روشن شود.

پس کس فرستاد تا شیدو و سنگان بیاوردند. غلغله درسرای شاهی افتاد. در آن ساعت بود که هاجر از بهر دیدن جامه را به سرای شاهی آمده بود تا که بندیان را در آوردند و خلعت پوشاندند. و خلعتی دیگرهم به مهرو دادند. این هنگامه را هاجر بدید. بازگشت و روز افزون را آگاه کرد.

از این جانب چون طوطی شاه مهرو و شیدو و سنگان را خلعت داد و فرستاد. فرمان داد تا لشکر با خیمه و خرگاه و بار و بنه بیرون آیند. خاقان وزیر گفت ای شاه! تو امروز از برج حصار نظاره کن که من با لشکر بیرون روم و بنگرم که حال آنان چگونه است. پس آوازه در شهر در افتاد که لشکر سوار و پیاده به میدان جنگ می‌رود. این آوازه به گوش عالم افروز نیز رسید و یاران را گفت وقت آن شد که تا

مردم شهر بفهمند، از شهر بیرون رویم . پس جمله سلاح در پوشیدند و با لشکر بیرون رفتند . پنجاه هزار سوار و پیاده به فرمان خاقان بیرون شدند و صف کشیدند و طوطی شاه بر بالای حصار بود .

از این جانب مهرو و شیدو و سنگان به بارگاه فرخ روز آمدند. خدمت کردند و خواستند که پیغام بگزارند . آواز کوس حربی به گوش رسید . فرخ روز از مهرو پرسید که جواب نامه را آوردی ؟ مهرو گفت ای شاه ! از کلنگال شکایت کرد و جواب نامه مصاف بود که ظاهر گشت . پس فرخ روز برخاست و به میدان آمد ، با پنج هزار سپاهی در مقابل پنجاه هزار سپاهی صف بیاراست و دوست و دشمن بر دلاوری او آفرین گفتند . طوطی شاه که بر زیادتی لشکر فریفته بود ، با آواز کوس حربی و طبل جنگ جهان را پر کرد . تا که صفها راست بداشتند و میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد .

اول کسی که به میدان آمد از لشکر فرخ روز شیر چنگال بود. در برابر فرخ روز زمین بوسید و گفت ای شهزادهٔ بزرگوار! من از آن روز که به‌خدمت اندرآمده‌ام جنگ نکرده‌ام که خسته بودم و امروز میدان مرا است و به میدان رفت . فرخ روز اورا دعا کرد و آفرین گفت . پس چون در لشکرگاه اسبی که او را تواند کشیدن نبود ، پیاده به میدان رفت . مرد خواست . شاه از بالای حصار بنگرید و گفت مگر کلنگال از بند رسته‌است؟ یکی از پهلوانان گفت شاها ! این نه کلنگال است که دیگری‌است، هر یك از اینان خود یکی کلنگال اند . ما او را هم این ساعت در بند دیدیم . شیر چنگال در میدان مرد خواست . خاقان وزیر گفت فرخ روز سخن به‌گزاف نگفته است که اژدرها را به‌خدمت آورده تا ببینیم پایان‌کار چه باشد. پهلوانی به میدان رود تا مردی او را بیازمائیم . سواری اسب در میدان جهانید و پیش شیرچنگال آمد و بانگ بروی زد. پس شیر چنگال دست برد و او را

از بالای اسب ربود و در هوا انداخت . افتاد و هلاك شد . مردی دیگر در میدان آمد . شیر چنگال از بهر هیچ یك دست به سلیح نبرد . او را هم از بالای اسب برگرفت و بر زمین زد وخرد کرد. دیگری را مشت بر سر زد و هلاك کرد . یکی را بربالای دست برد که بر زمین زند، مگر برادری داشت که به یاری وی آمد . برادر را بسر سر او زد که هر دو پاره پاره شدند و هلاك گشتند. از یکی سر می کند و بر دیگری می‌افکند ودر دم هلاك می کرد. و بالجمله از لشکر طوطی شاه پنجاه و شش مرد را به بازی هلاك کرد .

پس خاقان وزیر گفت اینکه ما می کنیم نه جنگ است که این دیو است و انسان نیست. مردی پیاده بایستاده است و از جا نمی جنبد و چندین پهلوان هلاك کرده وهنوز سلاح برنگرفته‌است . وای بر ما اگر دیگران‌هم به جنگ‌بیایند و سلاح به دست‌گیرند . این بگفت و به شهر بازگشت که برود و تدارك خانه کند ! وبفرمود تاطبل آسایش بزدند . لشکر رو به شهر آوردند. عالم افروزبا گیلك و دیگر پهلوانان به‌حضور فرخ روز درآمدند. فرخ‌روز ازمصاف‌بازگشته وبه‌بارگاه‌آمده بودکه عالم‌افروزرا دید ودر کنار او پهلوانان‌را. گوئی‌خورشید شاه‌را درکنارخود می‌دید . جانی‌تازه یافت . پیاده‌شد وجمله را درکنارگرفت ودست‌عالم‌افروز راگرفت وگفت ای‌پدر! من با تو همچنان پیاده به بارگاه می‌روم . عالم افروز گفت شاه عالـم را پیاده رفتن روا نباشد و او را سوار کرد.فرخ روز فرمود تا برای عالم افروز اسب آوردند. عالم‌افروز گفت ای بزرگوار شهزاده! ما را پیاده رفتن آسان است و خوش آید. جملگی به بارگاه آمدند وهرکس به جای خود نشست. عالم افروز سخن آغازکرد و ازآن روزکه به جستجوی گلبوی رفته بود تا آن ساعت سر گذشت خود را بیان کرد و گیلك مطرب و سمور طباخ و چابك مشت زن وسکران عیار به حضور آورد دست شاه[زاده] را بوسیدند و عالم افروز از آنان تمجید کرد. پس فرخ روز هر کدام را خلعت داد و

مقام پایه شان را مقرر کرد . پس عالم افروز احوال شاه [زاده] را پرسید و گفت چه کس با شهزاده آمده‌است؟ گفت مادرم اباندخت . سرخ ورد را پرسید . گفت که بامانیست و باقی را اباندخت می داند . آنگاه برخاست و با برادرانش به حضور اباندخت رفت . حال و خاطر پرسیدند . گر چه از آمدن عالم افروز جملهٔ لشکر خرم شدند، ولی از جهت فرخ روز که همچنان غم گلبوی داشت دلتنگ بودند .

اما از این جانب چون لشکر به شهر آمد شاه و وزیر به بارگاه آمدند. خاقان گفت ای بزرگوار شاه! دیدی که‌امروز یك پیاده چه‌کرد! از اینجا بدان که اینان چه قومی‌اند و فرخ روز هم‌گرچه کودك است اما دانم که پهلوان است . مصلحت این است که گلبوی را بفرستی و صلح کنی که خون ریختن روا نباشد و این جنگ که امروز افتاد من به عمر خود ندیده‌ام . جدال با فرخ روز را از عقل دور می‌دانم . پس شاه گفت ای حرامزاده! مگر قصدداری که پیش آنان روی؟ مراگوئی که پس‌از چندین سال فرمانروائی و پادشاهی، بر پسری که حسب و نسبش‌معلوم نیست بندگی کنم ؟ خاقان وزیر گفت شاها! چرا آشفته می‌گوئی که اگر من شکی در دل داشتم خود بیرون می رفتم و به او می‌پیوستم . چرا پیش تو می‌آمدم ؟ شاه در کار من به غلط است که پادشاهان وزیران را از آن خواهند که آنان را راه نمایند و اگر خطائی افتد نگویند که وزیر نگفت . هفته‌ای پیش من آن وزیر بودم که می‌گفتی هر که را چون من وزیری بود ملکش پاینده بماند . اکنون چنان شدم که سزاوار تحقیرام !

طوطی‌شاه گفت ای خاقان! ازاین‌رونگفتم که تو کاری بدکرده‌ای بلکه بدان سبب که گلبوی دلارام منست و جان و دلم در بند او است . توگوئی که‌گلبوی رها کن و باز ده ! اگر گلبوی رود من هلاك شوم. باری ندادن و در راهش جان سپردن به از دادن و در حسرتش مردن ، تو چارهٔ جنگ

ساز و ترتیبی کن که با آنان برآئیم. خاقان گفت شاها! فردا دوازده هزار مرد به میدان جنگ برود تا هم شمارهٔ آن فزون‌تر باشد و هم هزیمت نکنند. پنج هزار مرد را این‌همه لشکر فرستادن نه شایسته‌است و هر روز یك قوم جنگ کنند.

این بگفت و روی به آسایش نهادند. چون صبح عالم نما جهان روشن ساخت طوطی شاه سر از خواب برداشت و دید که طاوس خاوری به جولان آمده است. فرمان داد دوازده هزار مرد از قلعه بیرون رفتند و صف آراستند.

از این‌جانب فرخ‌روز نیز باپنج هزار مرد در برابر آنان‌صف کشید. طوطی شاه از بالای حصار به نظاره ایستاد تا ببیند که امروز چه کس به‌میدان می‌آید. کوهتن دیالمی عزم میدان کرد و از فرخ روز دستوری خواست. فرخ‌روز اورا دستوری داد و بفرمود ای پهلوان! امیدوارم که پیروز شوی، آدم نکش. با هر کس که جنگ کنی او را زنده بگیر. پس دو لشکر در ترتیب جنگ بودند و روزافزون در شهر بود. هاجر دلاله را گفت ای مادر! به سرای شاه برو واز گلبوی خبر آور. پس‌هاجر دلاله به‌سرای‌شاه آمد. ازدربان و پرده‌دار درگذشت. چون پیش مسنوس‌لالا رسید مسنوس هاجر را پیش خواند و گفت به‌کجا می‌روی که ترا در اینجا کسی‌نیست. هاجر گفت ای خواجهٔ حرم! از دختر گرامی شاه ومتعلقان او بیش‌از دویست دینار طلب دارم وگفته است که چون شاه از جنگ بازگردد آن‌وقت بیا. مگر هاجر را با پرده دار آشنائی بودگفت تا مسنوس در اینجا است تو به‌سرای شاه رفتن نتوانی صبر کن تا ببینیم. در آن اثناء مسنوس برخاست و پرده داران راگفت که هر کس به‌جای خود باشد و اگر مرغی و یا بادی مخالف از در سرای وارد شود، جمله بر درسرای به دار آویزم. و برفت. پرده دار گفت ای هاجر! گر چه مسنوس‌لالا رفت. اما ندانم به‌کجا رفت چون ترا از داخل شدن به

سرای منع کرد و دید که نرفتی و نزد من آمدی باشد که قصه‌ای بود که سخت حیله‌گر است بهتر که صبر کنی تا حامده بیرون آید؟ که پیوسته احوال ترا می‌پرسد . در این میان حامده آمد و از پشت پرده هاجر دلاله را بخواند . دلاله لبیك گفت و کنار پرده آورد و از یکدیگر احوال پرسیدند وگفت که روز افزون ترا خواهد و سلام فرستاد . اکنون در سرای من است و از گلبوی خبر جوید . حامده گفت زنهار که نام گلبوی بر زبان میاور و رایحهٔ او از باد صبا نیز مپرس که سر از تنت جدا کنند. در این یك دو روز بسیار کس از کنیزان و خادمان سرای، جان برسر این کار نهادند . دانم که از بهر گلبوی است امانداتم که گلبوی به کجاست . روزافزون را بگوی که به سرای آید ، امید که این مسنوس ظالم را بکشد و ما را از او برهاند که خصمی بغایت قوی است و مقداری دینار بدو داد . هاجر به خانه آمد و ماجرا با روز افزون بازگفت . روزافزون دلتنگ شد و عزم کرد که آن‌شب به سرای شاه رود و بر آنچه می‌بیند رفتار کند .

آنان در این گفتگو بودند که از آن جانب دو لشکر صف آراستند. فرخ روز گفت ای پهلوانان! درمیدان آدم نکشید و زنده بگیرید. پس کوهتن در میدان آمد و اسب در جولان برافکند و مرد خواست. از لشکر طوطی شاه مردی در میدان آمد که او را شهجان نام بود . با هم در آویختند . گرچه کوهتن به کشتن او قادر بود اما چون قصدگرفتن او داشت زمانی گذشت عاقبت نیزه‌ها بینداختند و تیر و کمان نیز رها کردند و تیغ‌ها در دست گرفتند . چون بر یکدیگر ظفر نیافتند شهجان به مکر شمشیر بر کوهتن حواله کرد . کوهتن‌شمشیر اورا رد کرد. مدتی‌شمشیر می‌زدند. آخر شهجان شمشیری بر کوهتن زد. کوهتن درق برسر آورد . درق دو نیمه شد. کوهتن سر کنار برد وشمشیر بر پشت او فرود آمد و زخمی به‌سان دهان ماهی باز کرد . و اگر فرخ روز فرمان نداده بودی که زنده بگیرد کشتن او کوهتن را

سهل بود. زخم خوردن خود را هضم نتوانست کردن. به حضور فرخ‌روز آمد ودرحالیکه از درد پشت و آتش غیرت گرم شده بود، گفت ای بزرگوار شهزاده! من چند بار بر حریف دریافته و او را به دم مرگ رسانیده‌بودم. چون گفتی که نکش زخم خوردم. چگونه طایفه‌ای را که قصد جان ما کرده‌اند در جنگ رعایت باید کرد. این چه سروری و سرداری است که ما را از کشتن خصم منع می‌کنی؟ فرخ روز از این سخن بغایت دلتنگ شد. عیبه و سلیح خواست. رکاب دار آورد. شهزاده پیاده شد و سلیح می‌پوشید. جملگی پهلوانان گفتند تا ما بندگان به‌جای باشیم رها نکنیم که تو در میدان روی. فرخ روز نپذیرفت. عالم‌افروز منت عظیم کرد، سود نبخشید. آخر پیش اباندخت رفت و گفت ای‌ملکه! پسرت را در باب که این‌همه پهلوانان‌منت کردند سود نکرد، من رفتم و آن همه التماس کردم شفاعتم اثر نکرد وحرمت من‌نگاه نداشت، خاطر این همه پهلوانان به هیچ نشمرد. تو بیا و بگو امید است که به میدان نرود. اباندخت گفت ای برادر! آنجاکه سخن تو بی اثرباشد، سخن مرا هیچ تأثیر نیست لیکن به خاطر تو می‌روم.

این بگفت و در مهد گوهرنگار سوار شد و به‌میان معرکه آمد و گفت ای فرزند دلبند! چرا خاطر این پهلوانان را می‌رنجانی، مگر خود نگفتی که عالم افروز به‌جای پدرت خورشید شاه‌است. مرزبانشاه هم امر عالم افروز را مخالفت نمی‌کرد و در همهٔ کارها بر رای او می‌رفت. ای فرزند! اگر این پهلوانان ترك خانمان کرده و همراه تو آمده‌اند به‌خاطر زبان شیرین خورشید شاه است. ای پسر! چه می‌کنی و سخن بزرگان چرا نمی‌شنوی؟ فرخ روز گفت ای مادر! من یار بزرگانم و هیچ‌سخنی نگویم و در رعایت خاطر آنان بخصوص عالم افروز ذره‌ای قصور نکنم. اما ای مادر! اگر مرا از این جنگ باز داری بمیرم واگر نمیرم‌خود را هلاك کنم.

و روانه شد. عالم‌افروز از حمیت او عجب داشت. پس فرخ‌روز به‌میدان رفت و در مقابل شهجان ایستاد. شهجان نظر کرد. جوانی دید بلند قامت، قوی هیکل، سینه فراخ، باریك میان، فراخ کتف، قوی ساعد، خوب اندام، چابك و چست و چالاك، زره داوودی در بر و خود عادی بر سر و دستارچهٔ لعل طیلسان بر روی خود بسته. ساقین و ساعدین پوشیده، تیغی شاهی حمایل کرده و دو تیغ دیگر در زیر رکاب استوار کرده و گرزی گران به قربوس فرود گذاشته و کمندی بر فتراك بسته و دو کمان چاچی وخوارزمی درگردن افکنده وجعبهٔ تیر بر کمر بسته، نیزهٔ خطی تمام قامت بر دست گرفته و درق هفت آئیمه بر پشت افکنده و بر اسبی نشسته شیر سینه، گور سرین، گوزن ساق، پلنگ همت، آهو رفتار، هژبر زهره، زرافه گردن، دراز دم، باد پای، رعدآواز، چون برق جهنده، ابر رفتار، دریا گذار، خوش عنان، اسبی که شاعر در وصف آن گفته است، نظم:

نگه‌کن اندر آن خنگ خجسته — به سان روز بر زنجیر بسته
زحل‌اندرصبح‌ازشب‌فروزان[؟] — به‌سان سیم خام و بال شسته
چو برج شید نیکو قد و باخد — نکو رنگ‌وخوش آهنگ‌خجسته
کلان سر پهن وبر دلبر زخوبی — اندام خوب و خوب جسته [؟]
برو پیشانی همچون سپر گرد — دوچشمش چون شب اندر روز خسته
گزیده کام بـاك و پاك دندان — چو مهر عاج انـدر عاج هشته
قلم‌گوش ودرم‌چشم ونکوفش — نـکو کام و بـه انـدام فـرشته
ز نعلش برق باید از دم سنگ — که سنگ ازرنگ‌همرنگ‌خجسته
به‌سان تند بـاد آورده آواز — به آخر خاموش وچهاش هشته[؟]
سمی‌چون‌کاسهای سرنگونسار — ستـاره بسته بر سمها دو دسته
هژبر از پایگه گردد گریزان — چو شیر از گرد او گردد گسسته
به میدان در فشان ابر و باران — از اوهرجا چکان‌چون‌خون‌زخسته

ز خاك سم او شبديز خيزد چو شاهنشاه بود بر وی نشسته؟

فرخ‌روز برچنين اسبی سوار شده و برگستوان مغربی‌بسته. بزگردنش [هوتاز؟] بحری و برپيشانی آن آينه‌ای بسته که با زين زرين و فطام طلا به ميدان آمده . هرکه او را بديدی از هيبتش خون گريستی و چون سم بر سنگی زدی سنگ سرمه شدی. لعب وهنرنمائی کرد و راه بر شهجان بست. شهجان حيران وسکران وارنگاه کرد وگفت اگر در دست اين پادشاه کشته شوم مرا غم نيست. فرخ‌روز نيزه از کف رها کرد وکمر شهجان بگرفت و از روی زين بلندکرد . رکاب‌دار پيش‌آمد به‌دست او داد . اورا بند برنهاد وپای بيرق برد . از اين جانب پهلوانی بود طباق نام . برابر فرخ روز آمد نيزه به‌دست گرفت و به فرخ روزحواله کرد . فرخ‌روز صاحب قران زمان شلاق برنيزه کوفت و بر اسب مهميز زد و چون کنار او رسيد دست چپ او بگرفت و فرو کشيد رکاب دار حاضر بود او را بربست. خلاصه قصه دراز نکنم تا آفتاب به قبهٔ فلك برسد، ازميان پهلوانان طوطی‌شاه که حريف خود را نمی‌شناختند، کينوس ودردان وکيوم و سيرش و شصت پهلوان ديگر چون آنان آمدند و فرخ روز به سان مرغی‌که از زمين دانه برچيند و يا گرگی که به‌گله‌ای بزند آنان را از روی ميدان بر می‌چيد .گاه يکی را با مشت از اسب می‌افکند و گاه کمر پهلوانی‌را می‌گرفت و می‌کشيد وگاه با پشت پا بر زمين سرنگون می‌ساخت و همه را بی‌سلاح گرفتار مـی‌کرد . بدين‌سان هفتاد پهلوان بگرفت. ديگرکس به‌ميدان نيامد. پس بفرمود تاطبل آسايش بزدند. فرخ‌روز فرمان داد تا درميدان هفتاد چوبهٔ دار بپا کردند . طوطی شاه از بالای حصار نظاره می‌کرد. اين حال بديد و وزير را نزد خود خواند وگفت ای وزير! اين چه حالست و چه خواهد کردن ؟ خاقان گفت ای شاه! هرپادشاه را سياستی است . او می‌توانست پهلوانان را در ميدان بکشد . اکنون می خواهد سياست کند و شوکت و جلال خود بيشتر بـر

شما ظاهر سازد. مردم شهر از بالای حصار فریاد و زاری کردن گرفتند. فرخ روز بفرمود تا بر گردن پهلوانان پالهنگ انداختند و به میدان آوردند که بر دار کنند. هفتاد پهلوان از اینکه با این حالت به میدان سیاست آمده‌اند وبا همه پهلوانی در میدان جنگ از عهدهٔ یك‌تن بر نیامده‌اند و اکنون مانند حرامیان بر دار آویخته می‌شوند بر خود رقت آوردند. و از بالای قلعه خویشاوندان آنان فریاد و زاری می‌کردند و می‌گریستند. و جلادان ایستاده ومنتظر فرمان شاه بودند. فرخ روزسعادت افروز بفرمود تا هفتاد قطعه خلعت آوردند. از جملهٔ آن پهلوانان بند برگرفت و آنانرا خلعت داد و گفت ای پهلوانان! من برای آدم‌کشی به این دیار نیامده‌ام، مقصود من دلارام یگانهٔ من است و او را می‌خواهم. شما بروید که خویشاوندانتان از بهر شما گریانند. خبر خلاصی‌تان‌را خود ببرید تا شاهتان ببیند که اگر قصد صید دلارام دارد، چون زنان در پس دیوار مخفی نشود. ما از بهر ملك نمی‌جنگیم که سپاه‌در این امر شریك شود.

این بگفت و طوطی شاه را به مقابله خواست. هفتاد پهلوان باهم از سیاست خلاص شدند و جان تازه گرفتند و به حصار ولشکرگاه آمدند. مردمان هر یك سخنی گفتند. پهلوانان بردهٔ این احسان شدند وگفتند چنین پادشاهی کجا باشد که ما را بگیرد و سیاست فرماید و سپس خلعت دهد و آزاد کند؟ با یزدان عهد کردیم که از این پس شمشیر به روی او نکشیم.

این بگفتند و به شهر در آمدند. عوام شهر جمله می گفتند کـه چه بخشاینده شاهی است. عجب جوانمردی کرد. قومی گفتند که از طوطی شاه ترسید. هرکس سخنی گفت. شاه و وزیر گفتند که بـار دیگر جنگ کنیم تا ببینیم چه پیش آید. تا بعد فکر دیگر کنیم. بهتر آنکه دویست هزار مرد، صد هزار از دریا و صد هزار از خشکی شبیخون‌بزنند.

آنان دراین‌فکر بودندکه ازاین‌جانب چون روزافزون درسرای هاجر

دلاله‌پیغام حامده را شنید صبر کرد تا وقت ظلام و هنگام شام فرارسد. چون وقت در رسید با هاجر وداع کرد و گفت ای‌مادر! من امشب می‌روم. اگر صبح فردا باز گشتم نیك و اگرنه باشد که گرفتار آمده باشم . حال مرا به لشکر فرخ روز خبر ده که دنبال من بیایند و رفت تا به سرای شاه رسید . مکانی خلوت پیدا کرد . کمند انداخت و به‌بالا شد . پاسبانی دید گلوی او را بفشرد چنانکه جانش بدر رفت لباس او در بر کرد و پاسبانی زیبا شد و در اطراف سرای به گردش پرداخت . به پنجره‌ای رسید. نگاه کرد و دید که دو کنیزك با یکدیگر باده می‌نوشند و صحبت می‌دارند. یکی گفت ای خواهر! هیچ می‌دانی که احوال گلبوی بـا شاه به کجا کشید ؟ دیگری گفت خاموش که گفته‌هایت را باد سحری و یا جن و پری به‌گوش مسنوس‌لالا رساند که نه ترا زنده گذارد و نه مرا . در ایـن هفته چهار کنیزك کشت . چون خبر گلبوی پرسیده بودند . روز افزون در عجب شد و از آن دریچه گذشت و به دریچه‌ای دیگر رسید . دید کنیزکی تنها نشسته و حوائج طعام در پیش نهاده است تا بپزد . در این حال خادمی بیامد و با کنیزك به‌طعام نشست. تا خادم گفت این چه محنتی است که شاه بر من روا داشته این همه نفس بی‌گناه هلاك کردم، مگر آن کنیزك ازماجرا بی‌خبر بود. گفت ای استاد! این سخن برچیست و از چه شکایت داری؟ مگر آن خادم خود مسنوس بود . بـا پشت دست کنیزك را سیلی زد و گفت تـرا بدین ماجرا چه کار ؟ اگر بار دیگر بپرسی جزایت را می بینی . روزافزون از این کار بیشتر در حیرت شد . از عجایب اتفاقات اینکه در آن اثنا روز افزون را عطسه عارض شد . خود داری نتوانست و عطسه کرد. مسنوس نگاه کرد و دید کسی از دریچه نگاه می کند. پس تیغ عریان به‌دست گرفت و بیرون آمد و به هر جانب نگاه کرد و پاسبانی دید . روزافزون که از ماجرا خبر داشت کمی دورتر رفت . مسنوس گفت ای پاسبان ! از ایـن

دریچه کسی نگاه کرد. آیا تو او را دیدی؟ روز افزون گفت کسی‌را ندیدم اما سایه‌ای به‌چشمم خورد . مسنوس پرسید در کجا؟ روز افزون گوشهٔ بام را نشان داد ، لالا به گوشهٔ بام بر آمد روز افزون هم به دنبال او رفت دشنهٔ زهردار به‌کف گرفت و گفت ای‌لالا! کجا می‌روی که من از پنجره نگاه می‌کردم . چون لالا برگشت که نگاه کند روز افزون خنجری برسینه‌اش‌زد که بی صدا جان داد . پس سر او را برید و بالای گنبدخانه گذاشت و وتن او را نگونسار در برابر بارگاه بیاویخت که چون شاه بر تخت‌رود در نظر اول او را ببیند . بعد برفت و از درحجره‌ها بگذشت ودید حامده تنها نشسته است . دست بر حلقهٔ در زد . حامده پشت درآمد . روزافزون سلام داد. حامده بترسید و گفت این که باشد که بدین وقت به سرای شاه آید؟آخر پرسید کیستی و در این وقت بی‌هنگام اینجا چه می‌کنی ؟ روز افزون‌گفت ای حامده! خوب نظر کن، چگونه مرا نمی‌شناسی که من روزافزونم . پس چون حامده او را شناخت در کنارش بگرفت ؟ پیش خود آورد. روزافزون نشست و از هر دری سخن گفتند تا روز افزون گفت ای‌حامده! من به‌طلب گلبوی آمده‌ام. حامده‌گفت ای خواهر! زنهار که نام‌گلبوی بر زبان نیاوری که سبب هلاك ماشوی که اگر باد آن‌را به‌گوش لالا مسنوس برساندهر کس را که نام گلبوی آرد هلاك کند . روز افزون‌گفت ای حامده! شما را از غم لالا مسنوس رهاندم و او را کشتم . و واقعه را چنانکه افتاده بود عرض کرد. پس حامده گفت اگر چه من بسیار بکوشیدم که ازگلبوی نشانی بیابم نتوانستم. لالا مسنوس نشان اومی‌دانست و از این‌روهر کس‌راکه نام گلبوی می برد به قتل می رسانید . روزافزون گفت از شاه چه خبر داری ؟ حامده گفت از آن‌روز که فرخ روز آمده است شاه شبها در سرای نمی‌خوابد . بیشتر شبها با پهلوانان در مشورت است. مگر بامداد یکی دوساعت‌به‌بارگاه می‌آید و باز به دروازه می رود . پس روز افزون گفت مرا پناهگاهی

نشان ده که شبها در آن قرار گیرم تا گلبوی طلب کنم. حامده گفت اینجا باش که بجز مرجانه و جوهره کس نیاید و آنان اگر پی برند غمی نیست. روز افزون آنجا قرار گرفت. تا شاه صبح از دریچهٔ افق سر بر آورد و با گوی زرین لشکر ظلمت را شکست داد، سلطان روز بر تخت چارم فلک قرارگرفت، ناگاه در سرای شاه آوازه در افتادکه لالا مسنوس را سر بریده و نگونسار آویخته‌اند. طوطی‌شاه فریاد از نهاد بر آورد و آشفته شد. خاقان وزیر گفت شها! این‌سخن مگوی که ناموس سرای برباد رود و بگوی که ای وزیر! این جزای نابکاری است که حق نان و نمك نداند و در خدمت خواجهٔ خویش خیانت کند. به این سیاست نیز قناعت مکن و بفرمای تا جیفهٔ او برگیرند و در میان بازار آتش زنند. پس طوطی شاه به غضب این سخنان باوزیر گفت و خلق به وهم و گمان افتادند. عوام هر یك سخنی گفتند. پس شاه برخاست و به دروازه رفت و بفرمود که سپاه بیرون آید. آن جماعت که از فرخ‌روز خلعت گرفته بودند گفتند ای‌شاه! نوبت‌ما دیروز بود و کار خود کردیم. امروز نوبت جنگ با دیگران است.

طوطی شاه که این‌سخن بشنید، بشنو که چه کرد. آشفته‌وخشمگین شد و گفت مگر که شما هوای فرخ‌روز دارید؟ هر آن کس که به میدان نرود سیاست کنم. پس با این سخن همه بر خاستند و جمله سی هزار مرد به میدان درآمدند. چون دو صف آراسته شد و دو لشکر خصم رو به‌روی هم ایستادند، آواز دمامه و دهل و بوق و ضرنا شش جهت را به‌لرزه درآورد. مگر آن هفتاد کس که آزاد کردگان فرخ روز بودند آن‌شب با یکدیگر اتفاق کرده بودند وبا قوم و قبیله واتباع خویش خدمت فرخ‌روز را مقرر داشته بودند. و چون این سخن ناخوش از طوطی شاه شنیدند صبر و قرار از دست بدادند ونیزه‌ها برگرداندند وگفتند تا جهان باد پادشاهی فرخ‌روز باد و اسب تاختند و به صف فرخ روز پیوستند. خدمت کردند وچهره به

پای اسب او سودند . پس فرخ روز آنان‌را دگر بار خلعت داد ومقام وپایهٔ آنان مقرر داشت . طوطی شاه چون این احوال بدید مضطرب شد . خاقان وزیر گفت ای‌شاه! دراین جایگه روا نبود خلقی راکه به‌دست خصم افتاده‌و خلعت یافته اند آزاد کنی ، حال کاری است که افتاده است باری تدارك جنگ کنیم .

اما فرخ روز از این احوال شادی کرد و اسب در میدان راند . پس لشکر طوطی‌شاه جملگی به فرخ‌روز دل دادند و گفتند کاشکی فرصتی پیش‌آمدی تا به خدمت او رفتیمی . دیدندکه او کس را نمی‌کشد . به‌دنبال یکدیگر به میدان در آمدند و فرخ روز قصد جان هیچکس نکرد وهر کدام را بربست و به‌پای علم فرستاد . آن‌روز باز هم شصت مرد بی‌گزند ضرب وگرز وتیغ بر بست . اهل شهر گفتند اگر احوال بر این منوال باشد امروز فرخ روز جملهٔ اینان را بربندد . پس طبل آسایش بزدند . فرخ روز این بار بی زحمت داروگیر وصلب و سیاست هر یك را خلعتی زیبا داد وآزاد کرد وگفت ای جوانمردان! من قصد آدمکشی ندارم به شهر خود روید که کس را با شما کاری نیست . پس آنان گفتند ما را از بهر چه به شهر باز می‌گردانی . خویشان ما کـه پیش از ما آمدند در خدمت شاه مقبول شدند وما نیز به‌آن امید به خدمت‌آمدیم، برای چه ما را از خدمت‌می‌رانی می‌گوئی که کشتار خلق خدا نمی‌خواهم و باز مارا به آنجا می فرستی . طوطی شاه مقرر داشته است که‌چون باز گردیم مارا بکشدکه ما از اقربای آن پهلوانان هستیم . و قبول خدمت را تضرع کردند . پس فرخ روزآنان را بنواخت .

از این جانب راوی داستان و ناقل سخنان خوب بیان‌کنند که در سرای شاه روز افزون در این امید که شاه فراز آید و آهنگ‌گلبوی کند تا او نیز به دنبال او برود و گلبوی را ازاین راه پیدا کنند . ناگاه شاه در آمد.

چون پاره‌ای دربارگاه نشست خادم کوچکی بود او را مغلغل گفتندی. شمعی به دست او داد و روی به حجره نهاد و رفت. روز افزون نیز دنبال آنان روان شد. به چند حجره رفت و بیرون آمد آخر بدان گنبد رسید و در آن‌را گشود. فرشی چند گسترده بود، بسر گرفت. دریچه‌ای ظاهر شد. قفل بود. بگشود. بعد شمع را از دست خادم بگرفت و گفت که تا من باز گردم در اینجا بایست و خود شمع بگرفت و رفت. روز افزون دانست که شاه پیش گلبوی می‌رود با خود گفت اگر خادم‌را بکشم رسوائی برپای شود. بازگشت و نزد حامده آمد و گفت مرا دستی جامهٔ زنان خانه و یك نیم تاج باید. حامده گفت جامه فراوان است اما نیم تاج نیست. پس روزافزون خود را درغایت زیبائی آراست و رایحهٔ خوش بر خود زد و ترنج دیوکوسال به دست گرفت و روی به آن حجره نهاد و رفت. بی‌تکلف برابر مغلغل آمد و خدمت کرد و گفت من سروشم و از مینو آیم. این ترنج یزدان ترا فرستاد. ببوی که ازجملهٔ برگزیدگانی و ترنج را بدو داد. چون خادم ترنج را به‌دست گرفت تا رایحهٔ آن به دماغش رسید عقل ازسرش بشد و بر زمین افتاد. پس روز افزون خفتان ازتن بیرون کرد و به حامده داد و گفت فائدهٔ این کار بعد آشکار شود تو به‌جایگاه خود بازگرد و زنهار که همان گوشه که بودی باش و خود به‌دنبال شاه بدان زیر زمین رفت. شتابان از بیست و پنج پایه نردبان به پائین شد. یك تیر پرتاب جلو رفت و به در بندی رسید آن‌را گشاده یافت از آن بگذشت به دربند دیگر رسید تا از شش دربند بگذشت. درهفتمین به‌شاه رسید که شمع دردست در را می‌گشود. اندکی درنگ کرد تاشاه آن در بند گشود و به باغ درآمد روزافزون هم دنبال او داخل شد. پس شاه برفت و به نزدیك گلبوی رسید. دایه و زراستون برخاستند و خدمت کردند. پس شاه روی به‌گلبوی کرد و گفت ای دلارام! چنین مکن و با من گشاده رو باش. آخر از من چه ناهمواری دیدی که نفرت داری بنگر

که نزدیك است ملك از دستم بیرون شود. گلبوی گفت ای‌شاه! پر می‌گوئی و بیهوده می‌گوئی که هنوز فرخ روز زنده است و من ندیدم و نشنیدم که زنی را دو شوهر باشد. شوهر من فرخ‌روز است و تو مرا به بیداد می‌گیری چنین ظالمی که توئی هیچ پادشاه نباشد. شوهر من به طلبکاری من آمده است و تو مرا در زیر زمین پنهان می‌کنی اگر مرا این همه می‌خواهی از عهدهٔ فرخ روز برآی بعد هرکار که بخواهی کردن روا باشد. طوطی‌شاه خشم گرفت و اورا ناسزا گفت و خوار داشت وچوبی به‌دست گرفت و اورا بزد. پس دایه برخاست وگفت ای‌شاه! چنین‌مکن که زنان با سخن نرم رام شوند و چون خواری بینند خاطرشان پژمرده شود و در دلشان صفا نماند. سنگ سخت با زدن نرم نشود. برمن که او را از بهر تو نرم کنم. سخن او نیز بیجا نیست که اکنون‌شاه را دفع‌دشمن لازم‌تر است و بعد هنگام عیش با دلارام است.

مگر که روز افزون پر افسون در پس درخت سروی ایستاده و این احوال را نگران بود. گفت آفرین برگلبوی که در چنین جائی توانست چنین جوابی گوید. پس شاه برخاست و برفت. روزافزون دید که گلبوی و زراستون و دایه تنها ماندند. سنگ‌ریزه برگرفت و به‌گلبوی انداخت. چون گلبوی این بدید خرم شد. بـرخاست و پیش آمد، چون روزافزون را بدید درکنار گرفت وگفت ای روز افزون! روزت افزون‌باد چنین‌که ما را خرم کردی‌خدا ترا خرم کند. بازگو که چگونه آمدی؟ پس روزافزون جملهٔ احوال خود بگفت. زراستون بگریست. گلبوی گفت ای خواهر! سبب گریه چیست که روزافزون نزد ما آمد وقت خرمی و شادمانی است نه وقت گریه وگران جانی. زراستون گفت ای خواهر! من نیز از بهر روزافزون می‌گریم وگرنه بر خویشتن فراوان‌گریسته‌ایم. هیچ دانی این جایگاه که ما اندر آنیم چگونه جائی‌است؟ روزی از پدرم شنیدم هشتاد ذرع در زیرزمین

است و از شهر و سرای شاه دو فرسنگ دور است و آن را با طلسم چنین کرده‌اند و هرگز کسی را بر این مقام راه نباشد . روزافزون گفت ای ملکه! غم مخور که یزدان کار ساز است.من این گونه‌مشکلها فراوان دیده‌ام خدای بی مثال و ملك متعال که مرا به اینجا آورد باز هم راه نشان دهد تا بیرون روم.اما تا این‌خادمان که بر ما گمارده شده‌اند با ما همداستان نشوند به‌تنها کار راست نشود . پس جمله به اتفاق با خادمان سخن گفتند و آنان را رام کردند . سپس روزافزون گلبوی را گفت ای ملکه! اکنون کار در دست تو است . این بار که شاه آمد او را پذیره شو و با او نرمی کن و کاری کن که این ترنج را بو کند . تا استشمام کند کار به‌کمال می‌رسد. پس گلبوی گفت ای روزافزون ! امشب خوابی دیدم . چنانکه اینجا دودی عارض شد . سپس از میان آن طاوسی ظاهر گشت و در برابر من جلوه کرد . من پای بر پشت او نهادم و طاوس به هوا پرواز کرد و مرا با خود برد . روز افزون گفت تعبیر آن اینست که آن دود شاه بود که از او جفا دیدی وطاوسی کـه از درون آن بر آمد منم که طاوس را به دختـر تعبیر کنند . آنان در انتظار آمدن شاه بودند .

از این‌جانب به‌داستان‌هاجردلاله بازگردیم که چون روزافزون برفت و چنانکه گفته بود بامداد فردا بازنگشت. هاجر نامه نوشت و برای اینکه به لشکرفرخ‌روز برساند به‌دروازه رفت.خلقی رادیدکه‌وصف‌فرخ‌روزمی کنند. نزد آنان رفت و گفت ای آزادمردان! آیا شما ازلشکریان فرخ روز هستید؟ گفتند نه .گفت آیاکسی ازمیان شماهست که به لشکرگاه فرخ روز رود که مرا پسری است که به‌آنجا رفته‌است ندانم مرده است یا زنده . این‌نامه را نوشتم‌تااگر زنده‌است به‌من‌خبردهد وگریست. پس یکی‌ازآن جوانان نامه رابگرفت و برتیری ببست و به‌میان لشکر فرخ روز بینداخت که نامه آمد و دربرابر پهلوانان‌بر زمین نشست . پس پهلوانان تیر برگرفتند و به بارگاه

فرخ‌روز آوردند در آن حال فرخ روز پیش مادرش به یاد گلبوی می‌گریست و آتش بر دل و جان می‌زد. اباندخت اورا نصیحت می‌کرد و می‌گفت ای جگرگوشهٔ من! خودرا هلاك مکن که غم بیماری آورد.

اباندخت در این سخن بود کـه هرمزکیل بیامد و نامهٔ بیـاورد و به‌دست فرخ روز داد و گفت که با تیر ازشهر آمد. فرخ روز نامه بگرفت و به‌دست عالم‌افروز داد. نوشته بود که:

این نامه از من که هاجر دلاله‌ام به خاکپای تو که فرخ روزشاه جهانی. روزافرون ازسرای من بیرون رفت و به‌طلب گلبوی به‌سرای طوطی‌شاه رفت. به‌من گفت اگر بامداد فردا آمدم که‌خوب، اگر نیامدم حال من به‌لشکر فرخ روز اعلام کن که آنان غم من می‌خورند. پس من تا وقت چاشتگاه صبر کردم نه‌آمد و نه اثری از او ظاهر شد. آخر به‌سرای شاه رفتم تاازحامده خبربگیرم. در سرای شاه هنگامه‌ای دیدم که لالامسنوس را به آتش می‌سوزانند و منادی‌ها فریاد می‌زنند که هر که به حق ولی نعمت خود خیانت کند جزای اوچنین باشد. در آن هنگامه به‌سرای‌شاه راه نیافتم و احوال را باشما بازگفتم باقی‌خود دانید والسلام.

چون نامه‌خوانده‌شدفرخ‌روز گفت ای عالم‌افروز تاکنون تنهاغم گلبوی بود اکنون غم روزافزون هم بر آن زیادت شد و بیشتر گریست. عالم‌افروز گفت ای‌شاه! گریه مکن که بنده فردا به شهر روم تا بلکه هر دو را بیاورم. روزافزون را آسیبی نرسیده است. او دختری با عقل و دانش است و در طلب گلبوی درسرای شاه پنهان شده است اگر اورا آفتی می‌رسید ما آگاه می‌شدیم.

اما ازآن‌جانب چون‌طوطی‌شاه‌از آن زیرزمین بیرون آمدخادم را دید

که خفته است. گمان کرد درخواب است. لگدی براو زد. خادم سرسام زده از جا بجست . شاه گفت چرا خفتی که ممکن بود زیانی برسد. خادم نگفت که مرا چنین شد یا من چنین دیدم. پس شاه درببست و بر تخت رفت و پاره‌ای خوابید . چون روز روشن شد شاه برخاست و بر تخت بر آمد و وزیر و پهلوانان جمع شدند. پس شاه بفرمود که در خزینه بگشادند و پهلوانان را خلعت دادند. طوطی‌شاه روی به آنان کرد و گفت اگر برای خلعت به نزدیك فرخ‌روز می‌روید من نیز خلعت می دهم و زر نیز می‌دهم و اگر قصد رفتن دارید که کسی را با شما سخنی نیست هم اکنون بروید که در میان جنگ سبب دلشکستگی لشکریان شود ، که اگر کسی مرا نخواهد من مانع رفتن او نشوم. پهلوانان چون این سخن بشنیدند دلتنگ شدند و گفتند ای شاه! همهٔ مردم همچون هم نیستند چرا چنین می‌گوئی . آنان شصت مرد مردان و پهلوان بودند که با شاه عهد بستند و سوگند خوردند که تا جان در بدن دارند بی وفائی نکنند و از خدمت برنگردند . آن پهلوانان را نام چنین بود : کیسوف ، کندیار ، الم‌یار ، ده مرد ، سوك‌لالا ، زرامك ، علوان وطوس و نوشان و پهلوانانی چون آنان سوگند خوردند و عهد کردند . پس شاه بفرمود که دوازده هزار مرد با آنان از قلعه بدر آیند . شاه با وزیر بر بالای قلعه بنشست و تماشا می‌کردند که لشکر از شهر بدر آمد. کوس حربی عالم را فروگرفت و جهان را از ناله و فریاد آکند . فرخ‌روز از خیمه بدر آمد و رفت و در قلب لشکر قرار گرفت . آن پهلوانان که از شهر تابع فرخ روز شده بودند همه خدمت کردند و میدان داری آنروز را خواستار شدند. شاه گفت که خود دانید. پهلوانان گفتند اگر چه چنین می‌فرمائی ولی بازهم با کشته شدن یکی دو مرد خواهی که به‌میدان آئی. فرخ‌روز سوگند خورد که تا ضرورت پیدا نشود خود به میدان نیاید و میدان آنان را باشد. پس از آن پهلوانان شهجان به‌میدان آمد. طرید کرد و لعب و هنر نشان داد . از این جانب

کیسوف در برابر او آمد و به ملامت او پرداخت وگفت که شاه را بسر تو هیچ حق و حرمتی نبود که چنین کردی و چون فرخ‌روز امروز و فردا برود چگونه دراین شهر بمانی و اگر نمانی به‌کجا روی؟ شهجان گفت که سخن بسیار در بزم گویند واکنون رزم است. بیاور تااز مردی چه داری .و نیزه درنیزه انداختند.چند حمله به‌خطا رفت آخر شهجان‌چنان نیزه‌ای بر کیسوف بزدکه از پشت او بیرون‌آمد و افتاد و هلاك شد. الم‌یار به‌میدان آمد اوهم کشته شد. تا ده پهلوان نامدار به‌میدان آمدند وکشته شدند . آخر پهلوانی اختیار نام اسب در میدان راند و در برابر شهجان بایستاد. عظیم پهلوانی بود . برشهجان‌حمله آورد و اشتلم کرد. نیزه در نیزه افکندند و چند حمله به خطا رفت ناگاه پهلوان اختیار نیزه‌ای بر سینهٔ شهجان زدکه از پشت او درآمد و هلاك شد . پس پهلوان دیگری درآمد اوراهم بیفکند تاکه اختیار بیست پهلوان به خاك انداخت . پس کوهتن به میدان رفت ودر برابراختیار بایستاد وگفت که باکشتن یکی‌دو ضعیف ناتوان از شهرخویشتن خودرا در شمار پهلوانان مدان . اکنون بگیر از من و نیزه براند به‌هم بر آمدند . زمانی با هم بگشتند هیچ‌یك پیروز نشدند و از بهر آسایش به‌گوشه های میدان رفتند و ایستادند . جنگجوی عیار در رکاب فرخ روز بود گفت ای‌بزرگوار شاه! دستوری ده که یك تیر چوبین در کار این حریف کنم که عظیم پهلوانی‌است. تاکنون چند تن بکشته است و کوهتن نیز در دست او زبون است . فرخ روز از تیراندازی جنگجوی آگاه نبود گفت ببینم چگونه اندازی . پس چون جنگجوی دستوری یافت کمانی خوارزمی و چاچی عاج قبضهٔ طیارگوشه به دست‌گرفت سپس یك مرغ سه پر آهن منقار بادرفتار لعل دودق الماس پیکان در آن نهاد خصم را نشانه گرفت و زه کمان را کشید و چنان پرتاب کردکه بر دهان اختیار خورد و از پس سر او بیرون آمد، اختیار بی اختیار بر خاك‌افتاد و پیکان تیر بر زمین فرو رفت

اختیار جان داد . فرخ روز جنگجوی عیار را آفرین گفت جامه ای که بر دوش مبارك داشت درآورد و به جنگجوی بخشید. پس طوطی شاه چون دید که اختیار پهلوان بی اختیار بیفتاد دلتنگ شد و لشکر را آواز داد و گفت چرا ایستاده اید که یکی حمله کنید تا بلکه این حریف را بکشید . ناگهان دوازده هزار سپاهی بر کوهتن حمله آوردند و اورا درمیان گرفتند . طوطی شاه از شهر مدد فرستاد و قریب پنجاه هزار مرد جملگی به جنگ پرداختند . فرخ روز چون بر این احوال واقف شد بترسید که لشکر او روی به‌هزیمت نهد. پس گفت کفارت یمین سهلست و در دل مقرر داشت که صد غلام آزاد کند و صد هزار دینار به صدقه دهد . پس گرز گران بر دوش گرفت و به لشکر طوطی شاه حمله کرد . پهلوانان لشکر فرخ روز چون شهزاده را دیدند که به جنگ اندر آمد نعره ها زدند و از هر جانب تاختند و دست به تیغ جان‌ستان گشودند ، چنان جنگی شد که راهها از کشته‌ها بسته شد ، دریای خون روان گشت . سرها حباب وار در دریای خون غلطان بود . فرخ روز نهنگ قلزم و هنر بر معرکهٔ کوه وغا دراین دریا به‌هرجانب شنا می کرد و از کشته پشته می ساخت . پس لشکرطوطی شاه به هزیمت رفت و بگریخت و بر دروازه ها لشکریان بسیار زیر پا رفتند و هلاك شدند . چون دو لشکر کشتگان بشمردند از لشکر فرخ روز هفتصد مرد هلاك شده بود اما از جانب طوطی شاه عدهٔ کشتگان بیش از نجات یافتگان بود . چون پیادگان فرخ روز به لشکرگاه آمدند عالم افروز درمیان آنان نبود، شاه دلتنگ شد. گیلك مطرب گفت ای‌شاه! غم‌مخور که بنده در قفای او بودم که به شهر رفت . فرخ روز خرم شد و آفرین گفت. اما چون لشکر به شهر بازگشت در هر خانه خروش و زاری بود. عالم افروز چون با لشکر به شهر آمد همه جا می گشت و می خواست نپرسیده خانهٔ هاجر دلاله را بیابد . مگر در محله ای زنی را دید که

کوزه ای آب بر دوش داشت . عالم افروز خواست که از آن زن خبر هاجر بگیرد و در کنار او به راه افتاد . همراه زن تا به در خانهٔ او رفت . زن خواست به خانه اش اندر شود عالم افروز گفت ای مادر! به‌من آب ده تا بیاشامم. آن زن عالم‌افروز را نیك بنگرید و پرسید ای جوانمردا غریب می‌نمائی . عالم افروز گفت که از لشکر فرخ روزم و هاجر دلاله را خواهم ، مرا بگو که او در کجا است ؟ زن گفت به خانهٔ من بیا تا بگویم در کجا است و اگر ترا با اوکاری است خود او را نشان دهم . عالم افروز در سرای پیر زن رفت . آن خاتون فوراً پیش او طعام آورد. سپس گفت ای جوانمرد ! بفرما که درطریق جوانمردان طعام مقدم بر کلام است که در ممالك‌جهان[1] .

... نزد طوطی‌شاه آمد و گفت که لشکریان فرخ روز از کلنگال بی خبرند ، طوطی شاه دانست که کلنگال در شهر است و در طلب او اهتمام کرد. مگر گرمابه‌بانی بود که میان‌محلات سرگین‌اسبان گرد می‌آورد. در برابر خانهٔ هاجر دلاله ناگهان از دریچه‌آوازی بشنید که هاجر می‌گفت منادی در شهر فرستاده اند که هر کس نشان کلنگال بیاورد خلعت و انعام شاه خواهد گرفتن اما اگر پس از سه‌روز و یا از کسی بجز صاحب خانه خبر برسد هیچ عذری پذیرفته نیست و عالم افروز می گفت غم مخور و کلنگال می گفت که از این فریادها بسیار می زنند . گرمابه بان همهٔ این سخنان‌بشنید . گفت یافتم و به در سرای شاه شد و گفت شاه را بگوئید که‌از کلنگال خبر یافتم. حاجبی به شاه خبر برد. طوطی‌شاه خرم‌شد و گفت اورا اندر آورید. گرمابه‌بان به‌خدمت شاه بردند خلعتی را که وعده شاه کرده بود بخواست . بیاوردند . پس گفت ای شاه! کلنگال درخانهٔ هاجر دلاله‌است

۱ــ در اینجا بین دو صفحهٔ عکسی شماره ۲۶ افتادگی‌هست و به‌ظن قوی ناقص است.

و ماجرا چنین بود و آنچه را که دیده وشنیده بود بشرح باز گفت. طوطی‌شاه بفرمود تا لشکر برود . خاقان وزیر گفت ای شاه! این خصم آن کس نیست که با فزونی لشکر بدام افتد . تدارك باید دیدن . بفرمود تا پشت بامها تیراندازان و نفط اندازان و چرخ اندازان گذاشتند واطراف و جوانب را فرو گرفتند و دو هزار لشکر به میان آمدند. ازهیاهوی آنان در خانهٔ هاجر دلاله، دانستند که لشکر خانه را در میان گرفته است . کلنگال گفت دریغ که بی‌یراقم. به هر جانب نگاه کرد مگر که در پس در چوبی گران بود که آنرا چوب دست کرد و بجز آن سلاح نداشت . بیرون در آمد . کوچه‌ها مالامال از مرد بود به هر جانب که حمله می‌برد لشکریان چون آهو از برابر شیر شرزه و چون گوسفند از حملهٔ گرگ و چون تیهو از باز و یوز فرار می‌کردند و پراکنده می‌شدند . چوب دست او به هر کس که می‌خورد درساعت کشته می‌شد. باز به دگرسمت روی می‌آورد. ازهرجانب سنگ و چرخ بسان باران می‌بارید . نفط اندازان با آتشکاری اورا زبون کردند . عاقبت چون کوهی از آتش به هر جانب حرکت می‌کرد. چون جراحت بسیار برداشت و آتش در او کارگر شد گاه می خوابید و خود را به خاك می آلود و گاه بر می خواست و به لشکر حمله می کرد . عاقبت به کوچه‌ای افتاد که بن آن محکم کرده بودند که سرتاپا بسوزد، جنگید. بجز زخمیان چندصد مرد را هلاك کرد . پس سر اورا بریدند و پیش طوطی‌شاه آوردند و چون گنبد سیاهی در برابر بارگاه نهادند و همه خرم شدند .

راوی روایت می‌کند که اگر آنروز کلنگال را یار و یاوری بودی یا سلاح و افزاری و یا راه گریزی داشتی شهر را می‌گشادی لکن در تنگنا افتاده بود ورضا به قضا داد .

اما از آن جانب عالم افروز که این هنگامه را دید با جامهٔ مبدل و تغییر صورت بگریخت تادرمحله‌ای صدای گریهٔ زنی‌را از خانه‌ای بشنید.

دست به در زد و گفت ای خاتون! مرا آب ده. زن به کنار در آمد و گفت ای‌مرد! تو که هستی‌واز کجا می‌آئی؟ به غریبان می‌مانی که از این‌شهر نیستی. عالم افروز گفت من مردی غریبم از لشکر فرخ روز به شهر آمدم‌این‌کار و آوازهٔ‌کلنگال‌ظاهر شد. بترسیدم که مرا بکشند. فرار کردم. از بهر یزدان‌را مرا پناه ده. زن گفت به‌سرای من آی که اگر ده‌سال‌هم باشد‌تر انگهدارم. عالم‌افروز داخل‌شد و دید که درسرای او هیچکس نیست. گفت‌ای‌خاتون! چرامی‌گریی؟ زن‌گفت ای‌آزاد مرد! پسری‌دارم که اوراگیلک نامیدندی. مطربی می‌کرد. ماجرایی عجیب براو گذشت. جوانمردان‌را دوست می‌داشت. مگر که چند تن از پهلوانان فرخ روز را حبس کرده بودند. با چند مرد چست و چالاك چون خودش راه بر آنان بگرفت. عاقبت در شهرماندن نتوانست، بگریخت و نزد فرخ‌روز رفت. اکنون ندانم‌که زنده است و یا در این آشوبها مرده است. اکنون در فراق او می‌گریم و حسرت او می‌خورم. چون عالم‌افروز نام گیلك شنید پیر زن را نوازش کرد و شکر خداوند بجای‌آورد و گفت ای‌یزدان پاك! همهٔ‌کارها ازتو راست شود. در این‌دوران فتنه مرا به‌جایی آوردی که بهتر ازخانهٔ خود من‌است و مناجات بسیار کرد. سپس سر ازز‌مین برداشت و گفت ای‌مادر! دل‌خوش‌دار که فرزندت سلامت است و بی ملالت، ندیم و مطرب فرخ‌روز است و برادر عزیز من است. مرا عالم‌افروز نامند که به سمك معروفم. در جمله آن قصه‌ها که در شهر به دست‌گیلك انجام شد من حاضر بودم و آمدن خود را برای نجات‌کلنگال و آنچه اورا افتاده بود جمله بیان‌کرد.

پس پیرزن به پای عالم افروز افتاد و بگریست و گفت که ای فرزند! خواب ترسناکی دیدم. لکن پایان خوشی‌داشت. عالم‌افروز گفت آن چگونه بود. پیر زن‌گفت دیدم‌که لشکر فرخ‌روز به زیر زمین فرو شد و کس از آن به‌جا نماند، فرخ‌روز را دیدم در مرغزاری برهنه‌است! کسی

از هوا بيامد و خفتان بر تنش كرد. ديگرى آمد و تاج بسر سرش نهاد. سپس ديدم از نوك انگشتان فرخروز چراغها روشن شد. پس چراغها ناپديد گشت. ديدم كه آفتاب از پس سر فرخروز طلوع كرد و جمله جهان روشن شد. من از خواب بيدار شدم.

پس عالم افروز گفت دريغا! كه در كار فرخروز خلل افتاد، سختى و بدبختى فراوان بيند اما اميد است كه زود به صلاح آيد. اين بگفت و در خانهٔ مادر گيلك بماند

اما از اين جانب طوطى شاه چون سر كلنگال بديد خرم شد و فرمود كه خانهٔ هاجر دلاله را يغما كنند و آتش زنند. هاجر خود فرار كرده بود. بعد طوطى شاه با خاقان وزير و پهلوانان به مشورت نشست كه با فرخروز چه كنند، خاقان وزير گفت اى شاه! پنجاه هزار سوار از دريا بفرستيم و فردا لشكر گران از شهر بيرون آيند و مصاف كنند. چون شب شود دو لشكر از دو جانب او را در ميان بگيرند. چگونه صد هزار تن با پنج هزار تن مقابله نتواند كرد! طوطى شاه اين راى را پسنديد و بفرمود تا پهلوانان، قلنداز و ملوان و سمرين با پنجاه هزار مرد گزيده از جانب دريا بروند. اين بگفت و آن روز و آن شب را بسر بردند.

چون كه سلطان روز بر چار طاق چارم رفت و عالم را زر افشان كرد آن روز طوطى شاه بر فراز حصار رفت و كوس حربى بزدند. از اين جانب فرخ روز و پهلوانان چون آواز كوس شنيدند جمله سوار شدند و ابانخت نيز در مهد نشست و آمد كه منزلگاه رها نمى كردند كه باشد كه چون مردان در جنگند لشكر فرستند و خسارتى وارد آيد. چون نقيبان لشكر صفها بياراستند و دو لشكر رو به روى هم بايستادند، از لشكر فرخروز هرمز كيل اسب در ميدان جهانيد. لعب و هنر كرد و مرد خواست. از لشكر طوطى شاه سوارى در ميدان آمد. هرمز كيل او را بيفكند تا كه بيست و سه مرد بيفكند و باز گشت و به حضور فرخ

روز آمد و گفت ای شهزادهٔ بزرگوار! پهلوان دیگری‌هم قصد جنگ دارد. پس‌جنگجوی به میدان رفت. جعبهٔ تیر را در پیش نهاد و گفت هر آن‌کس که پهلوان و مردانه، به میدان بیاید. سواری به میدان آمد. هنوز پنجاه قدم مانده بود تا به اوبرسدکه تیری بزد و او را بینداخت. و بدین گونه یکی پس دیگری هفده مرد بیفکند. طوطی شاه از بالای حصار نظاره می‌کرد وگفت‌که اگراین جنگ چنین باشدکار ما دشوار است‌که یك مردونیم‌مرد ـ زیرا که پیاده نیم مرد است ـ هفتاد مرد کشتند. پس سوار دیگری به‌میدان آمد. جنگجوی تیرپرتاب کرد و او رد کرد. جنگجوی گفت من حریف این مرد نیستم. فرخ روز اسب در میدان جهاند و بی‌هیچ زحمتی کمر بند آن سوار را گرفت و روی دست بلند کرد و گفت ای طوطی شاه! اگر مردی به میدان آی و مانند زنان در پس پرده منشین. شنیدم که نام تو نام مرغی است اگرمرغی به‌پرواز آی، شکرخواری آسان‌است. اگر مردی آهن‌سای باش وچون من درمیدان چنین کن. این بگفت ودو پای آن مرد بگرفت و کشید ودو نیمه‌کرد. دیگری به‌میدان آمدکمر اوراهم بگرفت و بلندکرد و بر زمین‌زد. دیگری‌ودیگری‌تاشصت پهلوان توانا راچون‌نان وپنیر پاره‌پاره کرد تا آفتاب به سمت مغرب برگشت، اما میدان از مرد خالی‌نشد و طبل آسایش نزدند. فرخ روز در عجب شد لشکریان باز نگشتند تا آفتاب عالمتاب در پس‌کوه قاف پنهان گشت. وعالم شال سیاه پوشید. فرخ روز از پس پشت آواز کوس حربی‌شنید. پنجاه هزار مرد بود که از جانب دریا می‌آمدند. از این جانب لشکریانی که بیرون حصار بودند بیکباره حمله کردند. پس فرخ روز دید که پیش رو و پس سر او را لشکریان طوطی شاه فرا گرفته‌اند. گفت ای دریغ! که مکر کردند. به‌هرمز کیل و کوهتن و مرد دوست و مرد افکن و شهسوار گفت که شما مهد مادرم اباندخت از میدان به‌کناری برید وشیرچنگال پهلوان هم همراه شما باشد که پیاده‌است

و در شب جنگ پیاده بهتر است. و از پهلوانان دیگر خواست که پراکنده نشوند و در یک‌جا گرد آیند و پشت سر او را از دشمن نگهدارند.
این بگفت و گرزگران را به‌دست گرفت. پس گفت ای پروردگار دادار دادگر! تو می‌دانی که این ستمگر به من ظلم کرده، همسرم را از دستم گرفته است و جان وسرم راهم خواهد گرفتن. از من که مشتی خاك و قطره ای‌منی‌ام چه ساخته است؟ قوت و قدرت تراست و نعره‌ای جان آشوب کشید و پیش تاخت. همان‌سان که باد صرصر و فصل خزان برگ از درختان ریزد، مرد از اسب بر زمین می‌ریخت. فرخ‌روز مرد را با مرد می‌کشت مردی نبرده سلیح آراسته ازاسب بر می‌گرفت و بر ده پانزده مرد دگر می افکند و آنان‌رابرزمین می ریخت. تا که بهره ای از شب گذشت. فرخ روز سیزده زخم برداشت وخود را از جنگ به‌کناری کشید، اما سنگان جاشوب گفت ای پهلوانان! ما را باید که اباندخت را از این معرکه بیرون بریم. من جزیره‌ای می‌شناسم که تا شهزاده از این گرفتاری برهد آنجا باشد، پهلوانان مناسب دیدند. پس هرمز کیل و کوهتن وجنگجوی و گیلك و چابك مشت زن و سمور طباخ وبالجمله سی وسه مرد اطراف مهد را احاطه کردند، به کنار دریا آمدند و در کشتی نشستند و به جزیره‌ای که سنگان گفته بود رسیدند. اباندخت می‌گفت که پسرم را کجاگذاشتم و آمدم. گفتند ای ملکه! کاری که تو در بارهٔ او توانی کرد اینست که به‌دست دشمن نیفتی که ما خود دیدیم او از میدان جنگ کناره گرفته بود امید که پیروزشود و فردا به ما برسد.

اما از این جانب فرخ روز اگرچه ازلشکر کناره گرفته بود لیکن باز در میان لشکر بود. صد هزار مرد نه اندك است از لشکر فرخ روز پهلوانان گوشه گوشه می‌جنگیدند تا چهار بهرهٔ شب بسر آمد. زخمهای فرخ روز به بیست رسید باز هم می جنگید و مانند پیل مست آهنگ

جنگ می‌کرد تا آنگاه که خروس آسمان از چار طاق آسمان آوازهٔ بانگ‌سحری درعالم‌انداخت. مگر که درسمت راست لشکر مرغزاری بود و فرخ روز در آن اسب می‌راند چون صبحگاه شد اسب فرخ روز که یك شبانه روز آب ندیده و در تك و پو بود، از یك سو حرارت زخم و از یك سو حرارت حرکت برتشنگی‌اش می‌افزود. چون آب دید به‌آن‌سوی روان‌شد. فرخ‌روز هر قدر که لگام اسب کشید چاره نتوانست کردن. واسب او رابا خود برد و درگل ولای فرورفت هرقدر که فرخ روز شلاق و مهمیز زدچاره نکرد واسب بیرون نیامد. پس‌لشکرطوطی شاه هجوم آوردند و کمندانداختند. در همان حال چند تن را طعمهٔ خدنگ کرد عاقبت کمند ها فراوان‌شد واورا با دویست سیصد کمندکشان کشان از پشت اسب جدا کردند و به‌کنارآوردند. بعد آهسته اسب او را هم بیرون کشیدند. دریغا! که چه شدآن غرور وناز وچه شدآن‌گرز جان‌گداز که مردان را چون سیبی می‌ربود. چون تقدیر چنین بود چنین‌شد.

مصراع

پشه چو پر شد بزند پیل را

بیت

مورچگان را چو بود اتفاق　　　شیر ژیان را بدرانند پوست

پس رضا به قضا داد. دانست که چون کبر و غروری در او ظاهر شده بود اکنون دوران نقصان او است. از دل به درگاه قاضی الحاجات مناجات کرد ولشکر که این فتح را دیدند روی به‌درگاه طوطی شاه‌آوردند. در شهر آوازه در افتاد که فرخ روز گرفتار شد. این سخنان به گوش عالم‌افروزرسید. قدش دوتا شد. نالید وگریست و به‌درگاه خدا مناجات کرد وگفت کلنگال پهلوان بر باد رفت. شهزاده در بند شد. چه باید کرد و چاره چیست؟ به‌بعضی دارو ها حاجت داشت. زر داد مادرگیلك خرید وآورد.

اما از آن جانب چون‌که فرخ‌روز را به اسارت نزدیك طوطی شاه آوردند طوطی‌شاه فرمان داد که جلاد حاضر شود و فرمود که نطع بگستردند و ریگ ریختند. جلاد با تیغ عریان در گشت شد و گفت ای‌شاه! فرمان چیست؟ از دولت تو بازویم توانا و تیغم برا است اما سری که بریده شد به‌جای خود باز نگردد و پشیمانی سود ندهد. جم و جمشید که این آئین و ارکان نهادند این طایفه را فرمودند که تا سه‌بار فرمان نگیرند تیغ فرود نیارند. پس فرخ روز که از ورق اذایئس الانسان طال لسانه سبق برده بود چون دید که به او در بدی گرم‌است. گفت ای طوطی شاه! گمان می‌کنی که مردانه مردگرفته‌ای که پادشاهانه سیاست کنی. شیری‌راکه در بند افتد روباه عاجز تواند کرد. دراین‌حال‌هرچه برخود ببالی‌دلیل نیرومندی تو نیست بلکه این بلا ازآن به من رسید که از اوامر پدر بزرگوارم اطاعت نکردم. به زور بازویم‌اعتماد کردم و قضا وقدر را به چیزی نشمردم. گفتم که بهادرم فکر رضای پدرنکردم وسخن درگذشتگان گرامی نداشتم. لاجرم بر من آن رسیدکه‌نباید می‌رسید وبالجمله باز این‌همه را ازخداوند می‌دانم که تقدیر چنین‌بوده است امااز‌تو‌می‌خواهم که چون گردن‌من بزنی‌گورم را برسر راه بگذاری و برسنگ‌گورم بنویسی‌که این‌قبر فرخ روز بن‌خورشید شاه‌است‌که به‌دنبال مرادش بدینجا آمد. سر دراین راه داد ومراد نیافت.

چون شهزاده این بگفت خاقان وزیر را چیزی بر خاطر گذشت. برخاست و در برابر طوطی شاه خدمت‌کرد و با دعای نیك‌خواهی اجازهٔ سخن‌خواست.طوطی‌شاه‌اجازت داد. پس‌گفت ای‌شاه! می دانی که فرخ‌روز پسرخورشید شاه است. آن‌روزکه خورشید شاه بر پشت اسب نشست وشمشیر در میان بست هفت اقلیم در دست او زبون شد، نه هفت اقلیم که بر دیو و پری نیز دست یافت. طلسم دیو سفید را که سبب پیروزی او بر انس و جن بود بگشود و این پسر را ازکوه جهان بین نجات داد. شنیده ای که

تا از حلب به این دیار بیاید چه شهرها فتح کرد . هیچکس یارای مقاومت در برابر او را نداشت . البته که پسرش را بی خبر رها نکنند و به این دیار بیاید . شاهان هفت اقلیم بر ما مسلط شوند جواب کدامیك را توانی دادن و از خشم او خلاص شدن . اما چون فرخ روز زنده و در دست تو باشد بهمیزان عقل می‌سنجی هر جانب که فائده بیشتر داشته باشد بدان جانب می‌روی، می‌دانی که آنچه گویم نیکی تراگویم و قصد بدی ندارم .

پس طوطی شاه گفت ای وزیر کاردان! پندکاری است سهل اما اگر من این را به زندان افکنم نجاتش می دهند چگونه زندان کنم که تا آن زمان در دست من بماند. وزیر گفت ای شاه! او را به من ده تا به بند دارم . طوطی شاه فرمان داد که وزیر فرخ روز را ببرد و دربند کند . بدینسان فرخ روز از مرگ نجات یافت و او را برگرفتند و به سرای خاقان بردند . طوطی شاه فارغ دل شد و گفت دشمن را گرفتم و لشکرش را پراکنده کردم از این پس ایام شادی و اوان خوب نهادی است و میل شراب خوردن کرد .

از این جانب مؤلف خوش سخن و مصنف قصهٔ کهن روایت کنند که چون فرخ روز در بند شد ، ابان‌دخت به جزیره رفت و طوطی شاه بنا به عادت به داد و دهش و حکومت پرداخت و عالم افروز در هزار اندیشه و، فکر و تدبیر فرورفت. داستان ما به روز افزون رسید که در آن زیر زمین چون طوطی شاه رفت دایه گفت که شاه تا یك‌هفته اینجا نمی‌آید تدارك کنیم . روز افزون گفت تدارك ما اینست که درنگ کنیم تا چون شاه بیاید ببندیم و برویم و مقصود حاصل کنیم و جز این طریقی نیست . پس شبی گلبوی درخواب‌بود و روزافزون پای اورا می‌مالید ناگهان ازخواب‌پرید. روزافزون گفت ای ملکه! این‌چه حالست ؟ گفت در خواب دیدم که اززیر این‌تخت نوری برآمد وبالاتر و بالاتر رفت چنانکه همهٔ عالم رافراگرفت.

پس روزافزون گفت ای ملکه! خواب شاهان دروغ نباشد بلکه در زیر این تخت راهی باشد . پس گلبوی از تخت پائین آمد، تخت را برگرفت . در کف زمین جفتی در آهنین دیدند با قفلی گران و کلیدی در کنار آن . پس قفل را بگشود. روزافزون گفت که گشودن این در بی کمك خادمان ممکن نیست . خادمان را گرد آورد و خوابی راکه گلبوی دیده بود با آنان بگفت و با یاری آنان دررا بگشود و گفت که شما صبر کنید تا من نظر کنم و ببینم که چگونه راهی است . روزافزون پای در پلکان نهاد، دید که پنج پایه نردبان است، بعد راهی باز شد بدان راه رفت قریب یك تیر پرتاب. نردبان دیگری پیدا شد پنجاه پایه. از آنهم پائین رفت به دری رسید دید که قفل است اما کلیدش آویخته بود . در را بگشود و بیرون رفت کوه و صخره و صحرا دید و دریا ، در کنار دریا دیوار شهر بود اما مشاهده کرد که آن شهر نیست که او خود میدانست . مؤلف اخبار این قصهٔ شیرین مدار نقل می کند که این دیوار که دیده میشد دیوار شهر نبود اما با طلسم چنان ساخته بودند که به چشم دیوار مینمود . پس به کنار دریا رفت کشتیی دید ایستاده ، انباشته از ذخیرهٔ سفر و از گرد و خاك پوشیده . چون چنین دید دانست که خواب گلبوی راست است که از جانب یزدان راه نمودهاند . بازگشت و آمد و همه با آنان گفت که ما را رفتن باید و گفت که جملهٔ اسباب مهیا است . پس برخاستند و هر چه از زر و زیور درآنجا بود با خود برداشتند وبیامدند ودر کشتی نشستند ، دو شهزاده یك عیار و بیست خادم . پس گلبوی گفت ما را ملاحی باید . روز افزون گفت من ملاحی خوب دانم و از خدا خواهم که کشتی را هر آنجا که خواهد براند . و لنگر را بهدست گرفت و کشتی بهحرکت آمد . اینان در دریا روان بودند .

از آنجانب داستان عالم افروز بشنوید که چون دید که فرخ روز

را به سرای وزیر بردند که در سیاه چال در بند کنند آمد و به سرای مادرگیلك رسید و گفت ای مادر! خواب تو راست بود که داستان فرخ روز چنین‌شد . پس هردو برخاستند و در اطراف سرای وزیر گشتند و سه روز بکوشیدند تا مکان سیاه چال را بدانند و بتوانستند . پس به‌خود خطاب کرد وگفت ای‌سمك! حال خود چگونه بینی. درشهری هستی که همهٔ شهر با تو دشمن است . تو تنهائی و فرخ روز در دست دشمن و در سیاه‌چال . تو بی یار و یاور چگونه توانی او را نجات دهی . از حال اباندخت وپهلوانان نیز بی‌خبری ونمی‌دانی که فرارکردند ویا کشته شدند. باز با خود می‌گفت که وقتی پهلوانی چون فرخ روز دستگیر شود آنان چگونه نجات یابند . دریغا ! که جمله فدا شدیم . آخر فکرش بر این قرارگرفت که به سویی نقم بزند . پس از مکانی که مناسب می‌دید نقم را شروع کرد .

اما از این جانب پهلوانان که با اباندخت می رفتند سنگان را گفتند مارا بسیار دور مبر که از حال فرخ روز ولشکر بی خبر نمانیم، باشد که بعضی از ما به‌جائی برویم. سنگان گفت ما را تدبیر اینست که به‌جزیرهٔ تجار برسیم . تجار جوانمردی زنهار دار است ما را بپذیرد و امان دهد. از خویش و خویشاوند دوازده هزار مرد دارد وکس در امان او دچار خذلان نشود. اگر نپذیرد دوباره باید تدارك سفردید . اباندخت‌گفت خود دانیدکه غم من غم فرخ روز است . بی فرخ روز همه جا برای من یکسان است و های‌های بگریست . پهلوانان اورا دلخوش کردند و گفتند کارساز خداوند است برای چه قطع امید می کنی، آنچه دیدی فلاکت نیست. عطارد حکیم گفته است که فرخ روز بر هفت اقلیم پادشاه شود. غم به‌دل راه مده. سنگان جاشوب باز کشتی راند وبه‌جزیره‌ای رسید خوش و خرم. پس کشتی بایستاد سنگان گفت که باید چند مرد سخن‌دان به رسالت بروند و امان گیرند .

هرمزکیل و جنگجوی و سنگان باهم رفتند و به‌بارگاه شاه تجار رسیدند و گفتند از جانب اباندخت که مادر فرخ روز و زن خورشید شاه است به حضور شاه بزرگوار به رسالت آمده‌ایم . او امان و زنهار می‌خواهد که تا حال پسر و شوهرش معلوم‌شود. خدمتگارانش به هر جانب بروند و بیایند و در سایهٔ شاه جوانمرد ایمن‌باشند تا شاه را نام‌نیك حاصل شود و آنان نیز به مراد خود واصل شوند .

شاه تجار گفت ای آزاد مردان ! نام خورشیدشاه وفرخ‌روز راا کنون از شما می‌شنوم‌حسب و نسب آنان بیان کنید. پس‌جنگجوی‌قصاب‌سخن آفرین بود و چون آغاز سخن می کرد کلمات را چون دانه‌های مروارید در کنار هم قرار می‌داد . از آن روز که خورشید شاه از حلب خارج شد تا دمی که اینان به جزیرهٔ تجار رسیدند هر چه از خورشید شاه و پسرش می‌دانست بیان کرد .

شاه تجار در فکر فرو رفت . پس سر بر داشت و گفت ای آزاد مردان ! رعایت خورشید شاه واجب است اما اباندخت در کجاست؟ گفتند در کنار جزیره‌است. مهدی گوهر نگار فرستاد، رفتند و اباندخت و دیگران را با خود آوردند مگر که تجار قصری عالی آنان را داده و همه گونه وسایل آسایش فراهم ساخته بود . اباندخت را یکسر به آنجا بردند پهلوانان هر کدام در مقام معین قرار گرفتند . مگر که زن تجار نیز چون خود او صاحب کرم بود با جاریه‌های خود و با نثار بسیار برای خوش آمدگویی به‌نزد اباندخت رفت پس به دنبال اوشاه تجار هم آمد و عذر خواست که ای ملکه ! ما را معذور دار که از اول ندانستیم و قصور خدمت کردیم و از جهت شهزاده فرخ روز هم غم به‌دل نیارید که تا جان در بدن دارم می کوشم که شهزاده را از بند خلاص کنم و بیرون آمد و فرمود بارگاهش راآراستند . پس پهلوانان را بخواند . سنگان جاشوب ودیگران

آمدند و در بارگاه نشستند. بعدشاه تجاردهان گشود واحوال فرخ‌روز را و اینکه پهلوانان‌او به امان آمده‌اند به آنان‌شرح‌داد و گفت که فرخ روز درشهر گیرمند در دست طوطی شاه زندانی است می‌خواهم که با طوطی شاه پنجه درافکنم واورا نجات دهم شما چه می‌گوئید. جمله گفتندکه ای شاه! ما بندگانیم و امر امر تو است. اما باید اورانجات‌داد که ظلم‌ازجانب طوطی‌شاه است کمرخدمت برمیان می‌بندیم‌وکوشش ازما ومدد ازخداوند. جنگجوی قصاب گفت ای شاه! نخست بنده درجامهٔ بازرگانان روم واز فرخ‌روز خبر بیارم که شاه تجاررا زحمت زیاد نباشد. مصلحت دیدند پنجاه‌بارمتاع وسیم و زر از هرجنس برگرفتند. سپس داروئی که عالم افروز بدو آموخته بود بکاربرد وسرو ریش او همه سفید شد. سنگان این بدید او هم گفت می‌روم و سر و ریش به دست دارو سپرد. پس باخدم و حشم و بار و بنه بر کشتی نشستند و در دریا به راه افتادند.

از این جانب آمدیم به قصهٔ طوطی شاه که دایه او راگفته بود تا یك هفته میا که من گلبوی را رام سازم. چون از جانب فرخ روز فارغ شد صبر کرد که هفته تمام شد. گفت پیش گلبوی شوم باشدکه رام‌کرده باشد. برخاست و متوجه قصر باغ بهشت‌گشت چون درها راگشود دیدکه تخت به کناری افتاده و از زیر آن دری باز شده است از در داخل شد واز در دیگر بیرون رفت. برگشت و فریاد زد وخاقان وزیر را آورد و گفت که ای خاقان! اگر درد مرا درمان کنی و سعی‌کنی که نگار را باز به دست بیاوری خدمت تمام کرده‌ای. خاقان گفت‌این‌کار فقط ازچارسب بازرگان ساخته‌است. او را بیاور و استمالت‌کن و متاع و قماش بده تا هم تجارت کند و هم بگردد و او را پیدا کند و به دست آرد وباز برای شاه بیاورد. گلبوی همان سان که سبب حبس خواجه چارسب شد سبب نجات او نیز گردید. پس او را آوردند و خلعت دادند و از قصه خبردارش کردند و

گفتند که باز این کار از تو ساخته است . چارسب که خواستهٔ خود باز یافت خدمت بسیار نمود و عرض بندگی کرد و بار و بارخانه بست و در دل گفت اگر خداوند یاری کند همهٔ این مال خرج کنم تا وقتی که بتوانم فرخ روز را از زندان آزاد سازم واگر برگلبوی نیز دست یابم اورا به فرخ روز برسانم . با این اندیشه برخاست و از طوطی شاه جدا شد و به راه افتاد . در دریا با جنگجوی قصاب و سنگان جاشوب روبرو شد . سنگان چارسب بازرگان را شناخت و حال و خاطر پرسید ، قصهٔ خویش به همدیگر بیان کردند . پس سنگان و جنگجوی گفتند که ما به شهر گیرمند می‌رویم که چارهٔ کار فرخ روز کنیم .تو در جزیرهٔ تجار به خدمت ابانذخت برو، باشد که ما عالم‌افروز راهم ببینیم. ایشان به‌شهر گیرمند و آنان به‌جزیرهٔ تجار روان شدند پس تجار را خبر رسید که چارسب بازرگان آمد . او را به شهر آوردند به خدمت ابانذخت رفت و آداب دعا و خدمت بجای آورد . ابانذخت او را بنواخت در برابر خود جای داد که نشست و از فرخ‌روز خبر بپرسید . چارسب گفت که در بند طوطی شاه است. ابانذخت بگریست . پس چارسب متوجه تجار شدو گفت ای شاه! لشکر گرد آور که همهٔ خواسته‌ام را در این راه بدهم که خرج لشکر کنی. باشد که‌فرخ روز را از بند خلاص کنیم . تجار گفت ای خواجه ! جانم و لشکرم فدای راه فرخ‌روز باد. به جزایر اطراف نامه‌ها نوشت و لشکر طلب کرد. جمله مطیع امر او و محکوم حکم او شدند ، کشتی‌ها آراستند و پهلوانان اطراف به جزیرهٔ تجار روی نهادند تا که به یك هفته پنجاه هزار لشکر جمع شد .

اما از این جانب عالم‌افروز شبها درنقم کار می کرد و روزرا درشهر می‌گشت وتجسس احوال می کرد. جنگجوی وسنگان آمدندودرکاروانسرای مقیم شدند ومتاع خویش عرضه کردند و طالب‌فروش شدند. جنگجوی هر روز در شهر طلب عالم افروز می‌کرد تا روزی در محله‌ای با عالم‌افروز

روبروشد . گفتگو کردند، عالم‌افروزگفت‌ای برادر! شب وروز درخدمت فرخ روزم که شبها نقم می‌برم و روزها می‌گردم وتجسس احوال می‌کنم . جنگجوی او را با خود به کاروانسرای برد و جملهٔ احوال با او بگفت ؛ عالم‌افروز، تجار را آفرین کرد و گفت ای سنگان! تو برو و تجاررا با لشکریانش بدینجا آر ، اما در نزدیکی شهر بایستد و باز مرا خبر کن که فرخ روز را بر دارم وبه‌او برسانم . سنگان برفت وآنان هرچه مال ومنال در کاروانسرای داشتند برداشتند با مادر گیلك و حامده همهٔ اسباب و امتعه برگرفتند و در کنار دریا مأمن کردند. عالم‌افروز وجنگجوی درشب تا به ویرانه ای داخل شدند ، عالم افروز در میان ویرانه خاك یك نقطه را کنار زد . سر نقم باز شد . با جنگجوی وارد نقم شدند . انتهای آن به دیواری رسیده بود که پشت دیوار زندان فرخ روز بود . سمك به دیوار خنجر زد و باز کرد . خاك برروی فرخ روز ریخت . فرخ روز گفت کیست که برسر من خاك می‌ریزد ؟ صدا آمد که غلام تو سمك عیار است که برای نجات تو آمده است .

راوی گوید که فرخ روز چون نام سمك عیار بشنید نعره زد و از جان و دل خروش برآورد . پس جنگجوی را داخل زندان فرستادند . داخل شد و بند های او ببرید و او را برگرفت و بیرون آورد . فرخ روز تا عالم افروز را دید به پای او افتاد . عالم افروز او را بوسید و بلند کرد. بعد هرسه بیرون آمدند . فرخ روز گفت ای پدر ! اگر از بهر من گرزی پیدا کنی به سرای طوطی شاه رویم و در سرای بشکنیم و به ضرب گرز گلبوی را بگیریم وبیرون آوریم . عالم افروز گفت ای شهزاده ! این کار مناسب نیست . آن بهتر که لشکر بیاوریم و شر طوطی شاه رفع کنیم و گلبوی بدست آوریم .

پس به کاروانسرای آمدند . از آن جانب سنگان نزد تجار شاه

رفت و او را با لشکر به راه انداخت. آمدند و با کشتی‌ها به نزدیکی شهر بایستادند. سنگان به کاروانسرای نزدیك عالم افروز آمد. پس جمله بدر آمدند و با هم به آن مأمن رفتند. شاه تجار را خبر دادند که با کشتی ها به‌آنجا آمد و لنگر انداخت و فرخ روز ودیگران را با هرچه اسباب تجارت بود جمله به‌کشتی ها بردند. پهلوانان چهره به پای فرخ روز سودند. عالم افروز گفت نخست نزدیك ابانداخت برو و تدبیر و رای او بپرس تا باز به سراغ طوطی شاه بیائیم. کشتی ها لنگر برگرفتند و وقتی به‌کنار جزیره آمدند کس‌فرستادند که مژدهٔ آمدن فرخ روز به ابانداخت ببرد. ابانداخت پذیرهٔ پسر شد. فرخ روز که او را دید از اسب به زیر آمد و نزد او رفت و خدمت کرد و دست او ببوسید. پس به سوی بارگاه رفتند وهر کس به جای خود نشست. تجار فرخ روز را برروی تخت در کنار خود نشاند. فرمود تا جلاب آوردند و طعام گستردند و به مجلس بزم نشستند. درمیان سخن فرخ روز گفت ای پهلوان! ما را ترتیب جنگ باید دادن که به‌همت پهلوان، هم داد خود و هم یار خود از طوطی شاه بستانم. پس لشکر نیز گرد آمد و حساب پنجاه هزار مرد جنگی را عرض کردند. فرخ روز گفت ای‌تجار! مرا اسبی لازم است که من اسبی که برروی آن جنگ کنم ندارم. پس پنجاه اسب بی بدل تازی، راه نورد باد پای آوردند. چارسب‌بازرگان پیش‌آمد ودفتر از آستین برآورد و پیش فرخ روز نهاد وگفت ای شهزاده! این نسخهٔ اموال من است که جمله شهزاده را باشد. دختر و پسری ندارم و وارث من شهزاده است. اکنون زمان احتیاج فراز آمده است همه را خرج کن. پس با پنجاه هزار مرد جنگی و خیمه و خرگاه و بار وبنه و چتر و سایبان در ساعت مبارکی به راه افتادند.

از این جانب آن شب که عالم افروز فرخ‌روز را برگرفت و رفت، چون صبح شد و وقت غذای او رسید موکلان طعام بردند و فرخ روز را

ندیدند . فریاد برآوردند که دیوار زندان سوراخ شده‌است. داخل سوراخ شدند و به ویرانه‌ای درآمدند . صورت حال معلوم بود . به وزیر خبر بردند. وزیر گفت زنهار ! به طوطی شاه بگوئید که فرخ روز مرده است مبادا فرار او را برشاه معلوم کنید که نه مرا زنده گذارد و نه شمارا . پس باتفاق گفتند که فرخ روز مرده است . طوطی شاه غمناك شد وگفت جواب خورشید شاه را چه خواهم داد که گلبوی رفت و فرخ روز مرد . دریغ و حیف برچنان جوانی . ودر غم وغصه فرو رفت .

از این جانب یك ماه از آن میان گذشت . روزی ناگهان روی دریا را مرغان سیاه سپید بال پوشاندند . مرغانی که آوازشان خبر از مرگ می‌داد. ولوله و طنطنه در جهان افتاد . طوطی شاه بر بالای تخت لرزه بر اندامش افتاد . انگاشت که خورشید شاه آمده است . چند صد کشتی دیدند که برهریك صد ها مرد جنگی سوار است . مقدمهٔ لشکر آمد و در ساحل پیاده شد . در ساعت بارگاه فرخ روز برافراشتند . در برابر آن علامت‌ها وعلم ها چون اژدها دهان باز کردند، گوئی می‌خواستند طوطی شاه و شهر او را به یك نفس فرو برند! پس آنان که از شهر آمده بودند این شوکت وطنطنه را دیدند . برگشتند و به طوطی‌شاه گفتند ای شاه ! فرخ روزاست که آمد و لشکر و دارائی و های وهوی و گیرو دار بیش از پیش دارد . با پنجاه هزارسپاهی آمده است و عجیب است که هنوز خورشید شاه نیست.

طوطی شاه خاقان را بخواند و گفت ای نابکار نمك بحرام ! نخست مرا مانع آمدی که فرخ روز را بکشم . بعد او را خلاص کردی و نجات دادی وگفتی که مرده‌است . بی شك در فرار گلبوی هم تو دست داشته ای . خاقان وزیر گفت ای شاه! نجات دادن خصم دور از عقل‌است. اما او را از راه نقم و از فلان خرابه بیرون آورده بودند . گفتیم که شاه غمگین نشود و نگفتیم که فرار کرده است به این امید که او چون با چند

مرد حرامی شکل صعلوک کردار رفته‌است عاقبت زنده نماند . و هم خود شاه فرمان قتل اورا داده بود و دراین میان کسی گناهکار نیست . صلاح کار از آغاز، دادن گلبوی بود . چون میسر نشد اکنون اینان حرف ما نپذیرند و به ما اعتماد نکنند . چاره همانا جنگ است . و طوطی شاه فرمود بارگاه او را به بیرون بردند و در برابر خصم برافراشتند. و جاسوسان فرستادند تا بدانند پشتیبان فرخ روز کیست . و دانستند کـه شاه تجار سپاهی گـرد آورده و چارسب خزینه و متاع داده و از پهلوانان فرخ روز هم آنها کـه زنده مانده بودند گرد او آمده اند. پس طوطی‌شاه که ازهمه جانب خسران می دید ترتیب جنگ داد .

از این جانب بارگاه فرخ روز آراسته شد و ارکان دولت او گـرد آمدند . بعضی از پهلوانان بر فراز کوهها و اعماق دره ها و در پناهگاهها پراکنده شده بودند . از پنج هزار مردجنگی دوهزار مرد از میان رفته بود و سه هزار لشکر خاص گرد او جمع شدند. مگر خازنان ومهتران وخزینه و شرابخانه و مطبخ و بار وبنه و مهد گوهر نگار او را قریب هـزار مـرد جنگی در مغاره‌ای در کوه پنهان کرده بودند و به هرجانب جاسوسان می‌فرستادند و خبر می‌گرفتند تا بدانند که احوال فرخ روز چگونه‌است. چون دانستند که شهزاده باز آمده است سه هزار مرد نیز به‌آنان پیوستند و جملهٔ تجملات به لشکرگاه رسانیدند .

در این اثناء کسی از بارگاه آمد و روی به زمین نهاد و گفت ای شاه جهان ! بدان که‌گلبوی از قصر باغ بهشت راهی اززیر تخت پیداکرده و رفته است . عالم افروزگفت ای شاه ! این‌سخن ساختهٔ طوطی‌شاه است. اما کسان دیگر که این خبر شنیده بودندگفتندکه ما هم شنیده‌ایم. فرخ روز که این سخن بشنید دود درونش زبانه کشید و از بخار آن سرش به دوران افتاد و سرگردان و کالیوه برخاست و به خدمت مادرش ابان‌دخت رفت و

حکایت بگفت . ابانلخت نیز آتش برجانش افتاد. آنگاه فرخ روز بفرمود نامه‌ای نوشتند که :

ای‌طوطی‌شاه! بدان و آگاه باش که کاربنده را باید به یزدان واگذاشت . چند بار ترا نامه فرستادم و گلبوی را خواستم ، باز ندادی و با ما آغاز جنگ کردی و چون مرد جنگ نبودی از ترس جان به مکر و حیله آغاز کردی قضا را دستگیر شدم. خدای تعالی مرا حفظ کرد . قصد جانم کردی و نکشتی . بدان که نخست با پنج هزار مرد آمده بودم . اکنون در لحظه‌ای که گمان می‌کنی خصم را دفع کرده‌ای و دمار از روزگارش برآورده‌ای با پنجاه هزار مرد بازآمدم . حال تااین نامه به تو واصل شود گلبوی را در مهد گوهرنگار و با کنیزك و خادم و خدمتگار و با خراج هفت ساله تیغ بر دهن و کفن بر دوش بیاور و در برابر بارگاهم روی برزمین بنه و الا اگر سستی ورزی پدر بزرگوارم نیز با صد هزار مرد در راه است هرچه دیدی ازخود دیدی .

چون‌نامه تمام شدآن‌را به جنگجوی داد. جنگجوی نامه برگرفت و به راه افتاد و به شهر روانه شد . درکنار دروازهٔ شهر گیرمند ندا در داد که رسولم . پس او را به شهر راه دادند . عالم افروز نیز به همراه او به درون رفت. پس رسول آمد و دربارگاه طوطی شاه به عادت شاهان‌خدمت کرد و نامه عرض کرد . نامه را گرفتند و پس ازجلاب وطعام چون مشغول شراب شدند طوطی‌شاه نامه را به‌دست خاقان وزیرداد . وزیر نامه برخواند تا به‌آنجا رسید که گلبوی را برای من بفرستی . شاه گفت ای پهلوان ! گلبوی، دختر مرا و دایهٔ اورا وبیست خادم را وسوسه‌کرده و همه را باخود برده است . نمی دانم که به‌کدام اقلیم پناه برده‌اند . جنگجوی گفت ای

شاه! چنین مگوی و جنگ را با بار اول قیاس مکن. آن بار که شهزادهٔ ما را به طریق مکر در بند کردی، چه بهره‌ای بردی؟ نمی دانی که غوغای جهان برسرت ریخته است. مرزبانشاه سلطان حلب و شام و آذربایجان و خراسان، یا فغفور پادشاه چین و یا سلطان ماچین فور شاه حاکم هندوستان که رای اعظم است و همچنین سلاطین دیوان و پریان. به کدام یك از اینان جواب توانی داد؟ پنداری که فرخ روز فقط شاه وشهزادهٔ پنج هزار مرد است؟ کاری کن که شایستهٔ دولت باشد.

طوطی شاه گفت اگر گلبوی را می‌خواهید گلبوی رفت، اگر جنگ می‌خواهید جنگ را آماده ام. پس جنگجوی جواب گرفت و برخاست و به سوی دروازه رفت و عالم افروز همراه او بود. گفت ای پهلوان! من می‌مانم تااز احوال‌گلبوی خبر بگیریم. تو به‌نزدیك شاهزاده برو و بگوی که جنگ را آماده باشد.

این بگفت و جنگجوی را وداع کرد و خواست به خانهٔ مادر گیلك رود. درراه هاجر دلاله را دید و سلام داد. احوال‌گلبوی از هاجر دلاله بپرسید. جواب‌داد می‌گویند که درسرای شاه مکانی‌است، که‌آن را باغ بهشت می نامند. در آنجا بود و فرار کرده است. پس عالم افروز به سرای شاه رفت. به‌طریقی خود را داخل سرای انداخت وحجره به حجره جستجو کرد. دید خادمی با کنیزکی شراب می‌نوشد وکباب می‌خورند. خادم گفت‌ای کنیزك! خبر داری که گلبوی، دلارام شاه بادخترِاو زراستون و دایه و بیست خادم ازراه باغ‌بهشت فرار کرده‌اند. کنیزك گفت ای استاد! آیا ممکن است من باغ بهشت ببینم که چگونه جائی است؟ چون مدتها است آرزو دارم. امشب شاه در اینجا نیست مرا ببر و آن مکان‌مرا نشان ده. خادم گفت برخیز تا برویم. آنان برخاستند و برفتند و عالم افروز به دنبالشان روان شد تا داخل باغ بهشت شدند. عالم افروز

خودرا پنهان کرد . پس آنان آن راه را در پیش گرفتند و رفتند . عالم‌افروز نیز دنبال ایشان را رها نکرد . رفتند تا به بلندیی رسیدند . بـر فراز آن شدند و به بیرون از دروازه کنار دریـا رسیدند . سیاهیی دیدند که یقین از دریا آمده بود . زورقی بود پر از ذخیره . عالم افروز چون آنـان را دید بازگشت. چون به‌قصر رسیدد‌ید که ترنج کوسال آنجا افتاده‌است . دانست که روز افزون نیز با آنان رفته است . اما تعجب کرد و با خودگفت روز افزون چه حالی داشته که ترنج در اینجا مانده است . ترنج را برگرفت و از سرای بدر آمد وبه خانهٔ هاجر دلاله رفت . ماجرا بـازگفت و از شهر بیرون‌آمد وبه لشکرگاه فرخ روز رفت، هرچه دیده بود خبرداد وبعدگفت ای‌شهزاده! معلوم شد که روز افزون هم با آنان رفته است . بهتر است که من هم در پی آنان باشم . باشد که درگوشه‌ای آنان را دریابم . بـا همه وداع کرد و بیرون آمد و به شهر رفت و داخـل سرای شاه شد . بعد در فرصتی مناسب خودرا به باغ بهشت رسانید به‌کنار دریا درآمد و سوار زورق‌شد ودر دریا به راه افتاد تاچه پیش‌آید .

اما از این جانب به ماجرای گلبوی و روزافـزون رسیدیم . راوی روایت وقصه پرداز حکایت کند که چون دو دختر شهزاده ویك دایه ویك‌دختر عیار و بیست خادم درکشتی نشستند و دو روز راه رفتند در روز سوم بـه هنگام بامداد آسمان پر ابر گشت و باد وزیدن گرفت . ملاحی نبود که احوال بداند و هرچه پیش رفتند باد و طوفان شدید تر شد . هوا قیرگون گشت . دریا به جوش آمد و تند باد اختیار سکان ازکشتی بگرفت . کشتی گاه به راست و گاه به چپ می رفت . هیچ جان پناه وآشیانی که بتوانند به آن پناه برند نیافتند . آخر موجی کوه پاره بیامد و به کشتی خورد و آن را شکست . کشتی پاره پاره و تخته تخته از هم جدا شد . دریغا! گلبوی و زراستون که محنت ها و حبس ها کشیده بودند و روز افزون که پدر و

برادر را کشته و از کس فرمان نبرده بود اکنون به چه روزگاری افتادند. و این همه خادمان و دایه که همای مراد سایه بر سرشان نیفکند و غربت‌ها کشیدند و وصال نیافتند. پس‌جمله به دریا درافتادند وخبرشان قطع شد. از آنکه به دریا بیفتد چه امیدی توان داشت؟ خصوصاً که بجز طوفان و عمان دیار دیگری به چشم دیده نمی شد. مترجم حقیر و معنی کنندهٔ این کتاب دلپذیر (مترجم ترکی) گوید که راوی اصل کلام و قصه پـرداز شیرین پیام برقاعدهٔ استادان در این مقام گوید که هر کس بخواهد که مـا این طایفه را از دریا نجات دهیم و باز بنیاد کلام و تقریر مرام کنیم، بابت شربت بها چهارصد دینار، آنکه قدرت ندارد چهل دینار و اگر نیست چهار دینار، و اگر هیچ دینار ندارد از دیه خراب خراج نتوان خواست از آن هم بگذریم و در چهار یا پنج‌دانگ توافق کنیم. و الا کس دیگری رشتهٔ کلام به دست گیرد و این حکایت را تمام کند که من جانم را فدای او کنم زیرا که ذره‌ای قدرت ندارم. پس چون مصنف این طریق پیموده و به مفهوم این مثل عمل کرده است که اگر جرار را رو سیاه است انبان پر است. هرچند که به نسبت همت و قدرت مخاطبانش از آنان خواهش و طلب نان کرده است اما که بحمدالله الملك الوهاب این مترجم حقیر بی دستگیر که کلام بلاغت انجام و داستان فصاحت نظام را با مدح شاه جهان به این‌مقام رسانده است دینار و درهم چیست که آن را از شاه جهان تقاضا کند کـه کمترین بخشش شاه بر بندگانش سلطنت مصر و شاهی خراسان است. و من به طریقهٔ مصنفین و ذریعهٔ مؤلفین، پایگاهی عالی بخواهم که شربت بها از آن حاصل شود و بعد از این، این فقیر غربت دیده و کربت کشیده از شداید روزگار خلاص گردد و معلوم شود که ملاح شاه جهان است. امـا آن مسلمانان که این مقال را استماع کنند به روح حبیب‌الله درود بفرستند و برای دوام دولت شاه جهان وقوام حشمت سلطان زمان اعنی صاحب قران

دوران حضرت سلطان خان بن سلیم خان الی غایة الزمان ابّدالله دولته مشغول دعا گردند.

اما بعد، ای طالب قصهٔ عجیب الشأن وحکایهٔ غریب البیان، مصنف این کلام و مؤلف این معانی، فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی علیه رحمه‌الله الباری در لسان فارسی چنین بیان کرده است که چون کشتی بشکست و جمله غرق شدند، در آن حال باد رحمت خداوندی از مهب عنایت ازلی برخاست و آن باد رحمت اول به گلبوی خورد و او را چون برگ گل بر روی تخته پاره‌ای از کشتی افکند و گلبوی آن تخته پاره محکم بگرفت. از آن پس در سمت روز افزون و زراستون وزان گشت که از کشتی تخته پاره‌ای به سوی آنان رفت و آن دو نیز بر آن تخته سوار شدند اما که دایه و خادمان در آب فرو رفتند و دیگر نام و نشانی از آنان نماند.

از این جانب قصهٔ پرغصه به عالم افروز رسید که چون بر زورق نشست به سرعت باد زورق راند و به جزیره‌ای رسید خوش و خرم و آبادان. با خود گفت در این جزیره فرود آیم و استراحت کنم و مقداری میوه به زورق بیاورم و امید دارم که خبری و یا اثری به‌دست آرم. پای درجزیره نهاد و قریب صد هزار درخت میوه از هر نوع و جنس دید و از میوه ها می‌چید که ناگاه بر بالای درختی شخصی دید. عالم افروز همهٔ زبان هـا می دانست با آن مرد سخن گفت و به زبان او سخن گفتن گرفت و پرسید که چگونه در این جزیره افتادی؟ آن شخص گفت که بازرگانی بودم از شهر سایهٔ قاف. کشتی من در دریا بشکست و باد مرا برتخته پاره‌ای بدین جزیره آورد که نامش جزیرهٔ خروس است. بیست روز است که دراین جزیره ام. جز تو کسی را ندیده ام. عالم افروز پرسید که آیـا شهر سایهٔ قاف نزدیك است و شهر دیگری نزدیك تر از آن به این جزیره هست؟ گفت از اینجا تا سایهٔ قاف شهر دیگری نیست و آن شهر بزرگی است که جز

آن آبادی دیگری در این حوالی نیست . پس عالم افروز گفت بیا و بر زورق سوار شو تا ترا به شهر سایهٔ قاف رسانم . آن مرد دعا کرد و بر زورق سوار شد و راه دریا در پیش گرفتند و می رفتند که کشتی بزرگی ظاهر شد . در آن کشتی بازرگانی بود که آن شخص را دید و شناخت و حال او بپرسید . عالم افروز آن بازرگان را گفت که آیا سه دختر و یك دایه و چند خادم در راه دیده اند یا نه ؟ گفتند ندیده اند. عالم افروز باردگر از گلبوی و زراستون و سایرین با همه نشانی ها و اسم و رسم نام برد و گفت که اگر از این پس آنان را دیدید بگوئید که سمك طلبکار شماست و به شهر سایهٔ قاف رفت .

این بگفتند و از هم جدا شدند . مگر آن بازرگان بهجزیرهای رسید که گلبوی نیز رسیده بود . چون کشتی بازرگان را دید خود را نشان داد. بازرگان به خاطرش رسید که این باید همان گلبوی باشد که سمك طلب می کنند . که چنین جمالی به همهٔ عمر ندیده بود . پس او را مراعات کرد وگفت ای فرزند ! اول ترا به مرادت برسانم که سمك در طلب تو است و به شهر سایهٔ قاف رفت . بازرگان را فرزندی بود که او را ثمران گفتندی. بازگشت و به او گفت ای فرزند ارجمند ! تو از آغاز نیز میل آمدن به این سفر را نداشتی، اکنون به مراد دل رسیدی . این دختر برگیر و به آن مرد که سمك نام دارد در شهر سایهٔقاف برسان . و از آن جزیره کمی تدارك دید و همراهشان ساخت و روانه کرد. چون یكشبانه روز برفتند ناگاه دو نفر را دیدند که بر تخته پارهای در دریا سرگردانند و آنان را توان حرکت نیست. در آخرین رمق به آنان رسیدند و بهکشتی آوردند . رنگ بهچهره نداشتند . چون گلبوی گلرخ را دیدند از شوق جانی گرفتند و رنجدریا فراموش کردند . ثمران آنان را غذای مناسب تهیه کرد تا به یکی دو روز از فرط شادی صحت یافتند و تا به شهر سایهٔ قاف برسند ماجرائی را که

بر آنان گذشته بود با هم بگفتند .

روزی از روزها به سایهٔ قاف رسیدند. در رسیدن ، گلبوی به‌بستر بیماری افتاد و سرگرم معالجهٔ او شدند و با اینکه چند روز گذشت از یاد سمك غافل ماندند. پس از مدتی‌گرچه گلبوی بهبود یافت اما شب و روز در فراق فرخ روزگریه می‌کرد . مگر در همسایگی خواجه ثمران بازرگان، زنی بود که به سرای او رفت وآمد می‌کرد . چند بار چشمش به گلبوی افتاد و از جمال او حیرت کرد و با خود گفت که زنی با این‌همه جمـال شایستهٔ پادشاه است و بازرگانی را کجا قدر آن که چنین همسری دارد .

این بگفت و به سرای شاه رفت و گفت که درتنهائی با شاه سخنی دارم . خلوت‌کردند و او وصف گلبوی کرد و افسون او کارگر افتاد و عقل شاه از سر پرید و آشفتهٔ خط وخال شد . در حال کس فرستاد وثمران را خواست . مگر پدر ثمران شریك شاه بود . ثمران بیـامد و در برابر تخت خدمت کرد . شاه گفت ای ثمران ! پدر تو ما را در تجـارت انباز است . ثمران گفت ای شاه ! پدرم غلام و بندهٔ شاه است واین لطف احسان شاه است . ولی شاه را از این سخن مقصود چیست ؟ شاه گفت که خبری شنیده ام ، پدرت و تو به من خیانت کرده اید . ثمران گفت شاها ! زینهار که با سخن غرض ورزان خاطر عاطر رنجور مفرمای . پس شاه گفت ای ثمران ! کنیزکی آورده‌ای، از چه او را به‌من ننمودی ؟ خیانت بزرگتر از این چه باشد ؟ ثمران گفت ای شاه معدلت گستر ! آوازهٔ عدل تو درعـالم پیچیده است. مباد که خیانت مااین باشد . اگر آن زن کنیزك بود اول به خدمت شاه می‌آمد. اما کنیزك نیست، بلکه دختر قیمونشاه وهمسر فرخ روز ـفرزند خورشیدشاهـاست وپدرم به طریق امانت به‌اینجا فرستاد. باقی‌شاه داند . من بنده به همین روی از پدر جـدا شدم . شاه نتوانست سخن دیگری بگوید و گفت که چون امانت است من حفظ امانت را از تو

اولی‌ترم. اما این‌سخن ازسر صدمهٔ عشق‌می‌گفت. ثمران‌گفت امر امرشاه است. پس به سرای خویش آمد و احوال با گلبوی بگفت. گلبوی را غم زیادت شد و ماجرا با روزافزون بگفت. روزافزون گفت باید رفتن که با شاه عناد روا نیست و حرمت ما برود. با ثمران برخاستند و به بارگاه رفتند. گلبوی در برابر تخت بایستاد. چون شاه نظر کرد بالا و جمال و روی و موی و حلاوت و ملاحت و طراوت منظر بدید. گرد فتنه پیدا شد وعاشق و زار گشت. از عشق دم بسته شد.

راوی گوید حق سبحانه و تعالی گلبوی را حالتی داده بود که هرکس روی او دیدی بی اختیار به درد عشق گرفتار شدی. پس شاه گفت ای دختر! شنیدم که از شوهر جدا مانده‌ای و زحمت ها کشیده به دریا افتاده ای و نزدیك بوده است که غرق شوی. این را بدان که این ولایت در گوشه‌ای از جهان افتاده و از سر راه به دور است. می خواهم که دل از آن جانب برداری و با من قرار اختیار کنی و خواهم که هم امشب با من در خلوت آئی که بی‌اختیار بندهٔ جمال تو شدم تا کمرخدمت در میان بندم و تا عمر دارم تو حاکم باشی و من محکوم باشم. مفاتیح خزاینم در کف تو و دفاتر لشکرم دراختیارتو باشد. این سخن را فقط گلبوی وچند خادم شنیدند. اما گلبوی دهان باز کرد و چون گل صد برگ آشفته شد و گونه اش از حرارت غضب سرخ گشت وگل انداخت. تحمل روزگار دراز فلاکت و ندامت، اورا گستاخ و دلیر کرده بود. به سخن آمد وگفت ای شاه! در جهان شوهر دو زنه فراوان است. اما زن دو شوهره هیچ کس ندیده است. آن روز مباد که من ناپاك و فاحشه کردار باشم. من همسر فرخ روزم و اکنون می‌دانم که فرخ‌روز زنده است. چه در پی‌من بیاید و چه نیاید و چه تا دم مرگ همدیگر را نبینیم باز هم زن شوی‌دارم. تو با من امشب یاشب دیگر برچه آئین ومذهبی خلوت می کنی؟ شاه‌گفت ای‌دختر!

تو خیال واهی می پروری که در انتظار دیدن فرخ روز به سر می‌بری .
اگرهم فرخ روز به این ولایت بیاید چگونه تواندکه‌تراازدست من بگیرد؟
بیهوده خود را در جفا میفکن و سخن مرا افسانه مپندار که امشب باید در حجلهٔ وصال جلوه کنم . گلبوی در حریف نظر کرد و او را عاشق بی‌عقل و پادشاه بی عدل دید . با خود گفت در بلائی گرفتار شدی که از هر کس درمان خواهی نا امیدت کند . و ممکن است شاه برای رام کردن توسن نفس از طریق ادب خارج شود . من اکنون ظاهراً بجز روزافزون امیدی ندارم واز اوهم چه‌کاری ساخته است. می‌گویند که عالم افروزدراینجاست.
باید این مرد را یکی دو روز با حیله‌ای سرگرم ساخت . امید است که او ازگوشه‌ای ظاهر شود . پس رو به شاه کرد و گفت ای شاه بزرگوار! این کنیز ضعیفه از آن روی بی ادبی کرد که نمی دانست تمایل خاطر شاه تا به این حد است . اما من می دانم که فرخ روز از من جدا شد و دیگر او را نخواهم دید . اگر خداوند مرا نصیب او کرده بودمن از او جدا و در دریا غرق نمی‌شدم وچون غرق شدم اگر نصیب شاه نبودم نجات نمی‌یافتم و وقتی در دریای دیگری غرق شدم به این دیار نمی‌آمدم . این‌جمله دلالت بر آن دارد که یزدان مرا نصیب شاه ساخته است ، زیرا که زن بی شوی نباشد، خصوصاً که غریب و بی مال و این همه صاحب جمال باشد . مرا رهائی از شوی ممکن نیست چه بهتر که آن شوی شاه باشد. و اینکه گفتم فرخ روز شوی من است ، او فقط نامزد من بود که هنوز مراسم کابین و خلوت انجام نشده است و هنوز دست هیچ‌کس به دامن من نرسیده است.
من از او امید بریدم و کنیزك شاه شدم، به این شرط که مرا یك هفته مهلت دهد که خسته و شکسته ام و مدتها رنج برده ام تا خود را مداوا کنم و صحت پذیرم و مزاجم خوش و طبعم دلپذیر شود و وقتی کسی نزد من آید و در صورتم نگرد دلگیر نشود . من خود از رنج سفر و خوف و خطر

بجان آمده ام . می‌خواهم که در جائی قرار گیرم و سکون اختیار کنم . لامحاله آستانهٔ شاه پناه غریبان است .

این بگفت و با ریب و فریب شاه را نرم کرد. شاه چون شنید که او هنوز دوشیزه است و دست کسی به او نخورده است آتش محبتش بیشتر شعله‌ور شد و گفت ای دختر! یك هفته ترا مهلت دادم که کار خود تمام کنی . او را در حجرهٔ خاص فرستاد و روز افزون و زراستون را در حجرهٔ دیگر تا با یکدیگر ملاقات نکنند . پس گلبوی خود را تنها دید و غمناك و دلتنگ شد و گفت آیا فلك چه بلای تازه ای از بهر من ساخته است. پس به کرم خدا دل بست و در درد خود گریست و به انتظار نشست.

در احوال عالم افروز به شهر سایهٔ قاف و چگونه بیرون آوردن گلبوی

از این جانب راوی داستان و حاکی راستان از غرایب عالم افـروز سخن ساز کرد و ازسخن غیر دم فرو بست ، یعنی عالم افروز که با آن بازرگان در زورق نشست و به سوی سایهٔ قـاف به راه افتاد روزی به آن ولایت رسید . چنانکه راوی‌گوید آن ولایت در جهان به گوشه‌ای افتاده‌بود. عالم افروز دائماً در این فکر بود که کی به فرخ روز می‌رسم. غافل از اینکه حق تعالی گلبوی را به آن دیار آورده بود . اما عالم‌افروز هرروز ازصبح تا شام در شهر گردش‌می‌کرد. روزی این خبر به گوشش رسید که در این هفته پادشاه داماد می‌شود . مگر که ثمران بـازرگان دختری آورده کـه می‌گوید در دریا یافته است، شاه دختررا گرفته و بااو داماد می‌شود. سمك چون این سخنان بشنید پرسید که نام آن جاریه چیست ؟ گفتند که گلبوی است . عالم افروز را راه نفس بسته شد و بازهم شکر یزدان کرد که جملهٔ آنان را در یك جا گرد آورد . و از صحت و سلامت گلبوی خبر یافت و مکان او پرسید و باز با خود گفت که مگر گلبوی این کار را خود اختیار کرده و از شدت سفر بجان آمده و خواسته است که در یك جا قـرار

گیرد. اگر چنین باشد و گلبوی به رضای خود به شاه دل داده باشد اول او و بعد شاه را بکشم.

این بگفت و به سرای شاه آمد. دیدکه اسبان بسیار بر در سرای است، مگر که شاه با پهلوانان شراب می خورد. ایستاد و نظاره کرد تا شاه خادمی را نزد خود خواند و چیزی درگوش او بگفت. خادم بیامد ودست چند خادم دیگر بگرفت و بیرون آمد. عالم افروز به سخنان آنان گوش داد. یکی گفت شاه فرمود مگر که امشب به‌حجره درخواهد آمد باید چند تخت جامه و چند عقد لؤلؤ و جواهر و مشك وکافور به عورتی که ثمران بازرگان آورده است بدهم که نامش را گلبوی گویند. عالم افروز که این احوال شنید هم در آنجا بود که یکی از خادمان گفت که شما بردرسرای باشید که مرا کاری است. اندکی میوه لازم افتاده است که باید بیاورم و بیرون رفت. عالم افروز از این جانب به خانهٔ آن بازرگان رفت و طبقی نقره خواست با سرپوش. پس خواجه او را طبقی با سرپوش اطلس داد. عالم افروز به بازارآمد. پاره‌ای میوه خرید و درآن طبق بنهاد وآن ترنج بیهوشانه که بسا خود داشت در میان آن میوه قرار داد و سرپوش به روی آن کشید و در جامهٔ شراب داران به سرای شاه‌آمد و در کمین نشست که آن خادم بیامد وخادمانی چند که طبق ها وتخت جامه و جواهر و مشك و عود و سایر روایح در دست داشتند متوجه حجرهٔ خاص شدند تا خادم خاص پیشاپیش آنان جمله را بیاورد و پیش گلبوی نهادند و به شاه سلام دادند و بازگشتند تا خلوت شد.عالم افروز نیز طبق در دست و ذکر یزدان بر زبان تا به پرده رسید. نعره زد وگفت راه باز کنید که شاه به‌حضورملکه ارمغان فرستاده‌است. پرده‌دار چه می‌توانست کرد که هیچ کس‌را به‌خاطر نمی‌رسید که مردی چنین بی تکلف در حرم شاه قدم گذارد. پس چیزی نگفتند. آن طبق را آورد و در برابر گلبوی نهاد. گلبوی را دید که سر در پیش

انداخته و اشك خون از چشم می‌بارد و سخت غمناك و دلتنگ است. عالم افروز چون این حال بدید دانست که او خود خشنود نیست و هنوز دلش با فرخ روز است. خدمت کرد و طبق در پیش او نهاد. سرپوش آن برداشت و گفت ای ملکه! شاه فرستاد. گلبوی صدای عالم افروز شنید و در طبق نگریست و آن ترنج را که در سرای طوطی شاه در زیرزمین باغ بهشت نهاده بودند بدید و عالم افروز را بشناخت. خواست نعره بر آورد که سمك دندان به هم فشرد، یعنی کاری مکن و بیدار باش که من با توام.

این بگفت و بیرون رفت و در گوشه‌ای پنهان شد. گلبوی خرم، شکر یزدان بجای آورد و گفت مرا در این رسوائی نگذاشت. یار و یاور برای من فرستاد و مرا از هلاك خلاص کرد. در آن میان شاه سرمست با چند خدمتگار نزد گلبوی آمد. زلف او بگرفت و به سوی خود کشید تا چند بوسه بگیرد، حاضران نظاره می‌کردند و دست عالم افروز به سوی خنجر می‌رفت که گلبوی گفت ای بی‌حمیت! مگر تو شاه نیستی و من همسر تو نیستم که هیچ صاحب عزت و حمیتی به همسر خود در حضور بیگانه دست درازی نکند. شاه بر آنان بانگ زد که شما از بهر چه ایستاده‌اید؟ بیرون شوید. پس جمله برفتند. شاه بنشست و انگاشت که ماه آسمان بر شبستان او فرود آمده و یا در دنیا با حورالعین مصاحب شده است که کسی را باور نبود که در جهان چنین جمالی باشد! پس با هم به مصاحبت پرداختند. از هرگوشه سخن گفتند تا که گلبوی ترنج به دست گرفت و گفت ای شاه! آیا چنین ترنجی دیده ای که این ترنج هفت سوراخ دارد، از هرسوراخش آوازی خوش و حزین به‌گوش می رسد وچون آواز قطع شود از هر سوراخ رایحهٔ لطیفی بر آید که هریك به گونه‌ای است. شاه گفت چیزی عجیب است و آن را به‌دست گرفت و نگریست و گفت هیچ صدائی

ندارد. گلبوی گفت مگر زمان رایحه فرا رسیده است. شاه این بار به‌دماغ برد، رایحهٔ بدی به‌دماغش خورد. خواست گوید که ای دختر! این چه بوئی است که بی‌هوش افتاد. عالم افروز درکمین بود. چون دید که شاه افتاد در برابر گلبوی ظاهر شد و بر وی آفرین گفت. گلبوی گفت او را بکش تا برویم. عالم افروز گفت شایسته نیست که از وی به ما زیانی نرسیده است. اگر طمع او را به تو بگوئیم، میل به چنین جمالی عیب نیست. خصوصاً که پادشاه باشد. این بگفت و کاغذ پاره‌ای در آورد و دوات و قلم حاضر کرد و نوشت که:

ای شاه بدان که آمدم و گلبوی ببردم. زنهار اگر جان خود را دوست داری دیگر بدو میل مکن که او را برای تو نگذارند. آن کس که در این حال به شبستان تو درآمده است به کشتن تو توانا است. لکن‌چون از تو زیانی ندیدم، لاجرم قصد جانت نکردم. ما از شهر بیرون رفتیم به کسی گمان بد مبر و ظلم مکن.

کاغذ را به روی سینهٔ شاه نهاد و درکنار او کاردی بر زمین فرو کرد. پس گلبوی را گفت وقتی به سرای شاه آمدی چه‌کسی با تو بود؟ گلبوی گفت روزافزون و زراستون با من بودند چون به اینجا رسیدیم از من جدا کردند وچند روز است که آنان را ندیده‌ام. اما از کنیزکانی که نزد من می‌آمدند پرسیدم. آنان را در خانه‌ای پشت این حجره نگهداشته‌اند. عالم افروز روایت کند که اطراف حجره‌ها را گشتم در حجره‌ای زراستون و روزافزون را یافتم. چون هرسه به‌دست من افتادند هر سه را با خود برداشتم و به‌خانهٔ کندار بازرگان رفتم. کندار بازرگان آنان را دل داد و زیر زمینی داشت آن را در آن زیر زمین نگه داشت. اینان درآنجا باشند.

از این جانب راوی قصهٔ عجیبه و حاکی حکایت غریبه روایت کند که

چون روز روشن شد شاه بیرون نیامد، تا چاشتگاه شد و وقت دیوان گذشت. از شاه اثری ظاهر نشد. انگاشتند که از وصال گلبوی سرمست است. و از هم جدا نمی‌شوند. سرانجام چون زمانی دراز بگذشت خادمان را شبهه افتاد. از میان آنان آنکه مقدم تر بود شقهٔ پرده بالا برد و به درون شبستان نظر افکند. شاه را بی‌هوش افتاده یافت و گلبوی را رفته! شاه را بیدار کردند. دیدند بر روی سینه‌اش کاغذ پاره‌ای است و در کنارش خنجری تیز همچون الماس برزمین فرو رفته. شاه را به دیدن این خنجر ترس فرا گرفت و گفت خدا رحمت کند که مرا نکشته‌است. وزیر را در آوردند و احوال با او نیز بگفتند. وزیر اسفهسالار شهر را حاضر کرد و گفت اگر گلبوی را به دست آوردی نیك والا بفرمایم که گردنت بزنند. اسفهسالار به‌خانهٔ خود رفت و ده عورت پیدا کرد و داخل شهر به جاسوسی فرستاد که تجسس گلبوی کنند بلکه درگوشه‌ای نشانی از او بیابند. اینان در این جستجو بودند.

از این جانب عالم افروز روز افزون را گفت ای خواهر! دراینجا نشستن ممکن نیست و به غفلت نیز نمی‌توان از این دیار بیرون رفت. باید اندیشیده رفتار کرد. از کندار سؤال کرد که دراین شهر دارو فروشان هستند یانه؟ کندار گفت ای برادر! دراینجا داروفروش فراوان است. نسخه بده تا بروم و تهیه کنم و بیاورم. عالم افروز گفت مارا مرد یا زنی باید که پس از گرفتن دارو غایب شود و کس او را نیابد. روز افزون گفت چه کس مجهول‌تر از من. علامت‌ها بگفتند. روز افزون برفت و دارو بخرید وچون بازگشت خواجه غلام کوچکی را گفت که به‌دنبال این زن برو و بنگر که به کدام خانه می‌رود؟ روز افزون دارو بگرفت وبه سرای کندار بازگشت و غلام به دنبال او روان شد. روز افزون به چند محله پیچید و پسرك را نتوانست منحرف کند. سرانجام در حالی که پیشاپیش پسر راه می‌رفت بایستاد وچون پسر نزدیك شد روزافزون گلوی او بفشرد. چون نزد عالم‌افروز

رسید وی آفرین گفت . اما پرسید که آیا پس از گرفتن این دارو کسی به دنبال تو آمد یا نه ؟ روزافزون گفت پسری فرستادند، هرچه کردم نتوانستم او را گم کنم، ناچار گلویش را فشردم و جان داد. عالم‌افروز گفت که نجات یافتیم . پس ازخانهٔ کندار هاون و دیگ آورد و جملهٔ آن اجزاء را در هاون کوبید و در دیگ جوشانید. پس در خانهٔ کندار حمامی بود آنرا داغ کرد و به روزافزون گفت برو درحمام گلبوی را با این دارو رنگ کن ، اما کاری کن که دارو به چشمش نرود . چون روز افزون آنچه سمك گفته بود بکرد و پس از دوساعت دارو را شستند ،گلبوی به‌صورت کنیزکی سیاهی در آمد. عالم افروز گفت اکنون از غم گلبوی خلاص یافتیم . پس ما را اسباب تجارت باید که با آن از دیاری به دیار دیگر عزیمت کنیم. روزافزون گفت ای بـرادر ! تو در هر کار مسخرگی را رها نمی‌کنی که در اینجا خـزانهٔ خورشید شاه نیست که هر قدر طلا و قماش بخواهی بر گیری و بکار بری. عالم افروز گفت ای خواهر! چنین مگوی که از بهر ما در همه جا مال نگهدارند برخیز و برویم تا ببینی که مال ازکجا می‌آورم .

در این سخن بودند که آفتاب عالمتاب در دریای مغرب غرق شد. فلك اطلس پوش لباس پلنگی در بر کرد و به‌صورت دیگری دیده شد . آن دو عیار غدار آلات و اسباب برگرفتند و به راه افتادند تا به‌سرای شاه آمدند و اطراف آن بگشتند . گوشه‌ای پیدا کردند و با کمند بالا رفتند . هیچ پاسبان ندیدند که از او خبر بگیرند . مگرسمك را یکی از جمله کمالات این بود که مشتی خاك از هر بامی برمی‌داشت و بو می‌کرد و می‌دانست که داخل آن چیست. پس خاك یکی دو بام بو کرد . آخر خزانه را بیافت و سوراخ کرد و داخل شد ودید که درهرگوشه طلا وجواهر انبار شده است. صندوقی برداشت و از طلا انباشت . دید که یك تن برداشتن آن نتواند. نیمی از آن را خود دریك دستمال اطلس برداشت و نیمی دیگررا درصندوق به‌دوش

روز افزون نهاد و با کمند از همانجا که داخل شده بودند بیرون آمدند. تا راهشان به میان بازار افتاد. ناگاه حاجب شهر با پنجاه مرد در برابر ایشان ظاهر شد. عالم افروز در دکانی رفت و به روز افزون نیز گفت که خود را در دکانی پنهان کن. اما روزافزون تدارك نتوانست کرد. صندوق را در دکان نهاد تا خود نیز داخل شود که صندوق بیفتاد وعسس فرا رسید. صندوق را دیدند و روزافزون را بستند و غلبه و آشوب شد که دزد گرفته‌اند. در این غوغا عالم افروز فرار کرد و به منزل رسید و غم روزافزون خوردند.

از آن جانب روز افزون را به زندان افکندند تا روز روشن شد و پالهنگ در گردن به دیوان شاه آوردند و گفتند که او را با نیم صندوق طلا گرفته‌اند. شاه در او نظر کرد و دید که مرد جوانی است. گفت تو کیستی؟ روز افزون گفت یك بازرگان غریبم. کشتی من در راه غرق شد وما فقیر و بی‌چیز ماندیم. از بلای تنگدستی بیامدم و این زر برگرفتم تا به ولایت خویش باز گردم و به قدرت و مکنت رسم که چنین دستگیر شدم. این از نیکبختی من است که در همان بار اول که دزدی کردم گرفتار شدم و خوی گر نگشتم. مگر اتفاق را خزانه‌دار حاضر بود و گفت شاها! این صندوق صندوق خزانه است. شاه گفت ای جوان! کس زبونتر از من ندیدی که به خزانهٔ من دستبرد زدی! روزافزون گفت ای پادشاه! مقسم ارزاق خزانهٔ شاه است و نیز مال کسی باید برد که با رفتن آن مال به درویشی نیفتد. خزانه دار آمد و در صندوق باز کرد دید صندوق نصفه است و گفت ای شاه! زر تمام نیست. سرکردهٔ عسسان گفت ای شاه! مگر دزد نیمی از آن را پنهان کرده است. روزافزون در دل گفت جزای این سخن به تو نشان دهم و گفت ای شاه کریم من خود از ضرورت به خزانهٔ شاه رفتم و یك صندوق برداشتم. هنوز منزل معینی نداشتم که به آنجا ببرم و اگر به جای امنی می‌رسیدم چرا باز هم صندوق را بر می‌داشتم به بازار می‌آمدم؟ اینان مرا گرفته و به زندان

انداختند و خود با صندوق زر ماندند . عسسان می‌دانند که زر چه شده‌است. من حبه‌ای بر نگرفتم و در این باره اندیشه کن که دزدی را پنهان کردن بهره‌ای از زر و به‌بازار آوردن بهرهٔ دیگر چه معنی دارد . شاه فرمود جلاد بیاید ، سر کردهٔ عسسان را به چهار میخ بکشد تا زر پیدا شود . سر کردهٔ عسس‌ها را به چهارمیخ کشیدند و با مطالبهٔ بقیهٔ زر به‌مجازاتش پرداختند. عسس سوگندان بسیار یادکرد . روز افزون با خود گفت که عسس جزای کرده و گفتهٔ خود یافت ، بیش را نه سزاست . پس گفت ای شاه ! باشد که عسس زر بر نگرفته باشد ، و این خزانه دار کرده باشد . خزانه دار فریاد بر آورد که ای شاه ! اگر من بر می‌گرفتم همهٔ صندوق برمی‌گرفتم و شاه راستی و درستی مرا می‌داند . روزافزون گفت شاها ! این خود دلیلی استوار است که زر به نزدیك خزانه داراست که دزد تا خود را درستکار ننمایاند دزدی آغاز نکند و خزانه دار جزاینکه گوید شاه درستکاری من می‌داند سخن دیگری ندارد پس درست شد که زر در نزد او است و پس از اینکه چند چوب خورد بگوید که زر را در کجا نهاده است .

پس بفرمود که خزانه دار را بی‌حد و قیاس چوب زدند تا بی‌هوش بیفتاد . طاقت چوب نیاورد و گفت ای شاه ! زر پیش من است . بند از او برگرفتند و برفت و باوامی که‌بستد وآورد وبداد نجات یافت. هم آبرو رفت و هم چوب خورد و اعتماد از او سلب شد. درآن میان خادمی که استاد سرای بود گفت ای شاه ! این جوان دزد همان کنیزك است که با گلبوی آمده‌بود . شاه چون بشنید خرم شد و گفت او را بند برنهید که نشان گلبوی از او ظاهر شود . خادمی بود ریحان نام و تسلیم او کردند . مگر عالم افروز کندار بازرگان را برای تجسس مال بفرستاده بود . آمد وخبر آورد که روزافزون را دربند کرده و به ریحان لالا تسلیم کرده‌اند . پس عالم افروز خود را به صورت حاجیان در آورد و گفت که اکنون بروم و روزافزون را بیاورم و برفت.

مگر چون به سرای شاه رسید، ذکر روزافزون برزبانها بود . پاره‌ای ایستاد وگوش فرا داد. یکی گفت که این دزد امروز عجب کاری کرد که هم حاجب شهر و هم خزانه دار چوب خوردند با این همه رضا ندارم که این جوان بمیرد .کاش اورا سیاست نکنند . دیگری گفت عجب برادران ! او را در کجا حبس کرده‌اند ؟ گفتند آنجا ، در آن حجرهٔ مقابل در دست ریحان لالاست .

ایشان در این سخن بودند که پهلوانی سنجور نام به‌بارگاه آمد . سمك درحال درکنار او بایستاد و آغاز خدمت کرد. سنجور شك نداشت که او حاجب شاه است، دیگران او را حاجب سنجور پنداشتند. تا سنجور برابر تخت شاه آمد وخدمت کرد و بنشست. عالم افروز برگشت وبه‌مطبخ رفت وخوان سالار را گفت پادشاه فرمود که پهلوان سنجور را خوانچه بفرستند و عجله کنند . طعام را بگرفت و راه خود کج کرد تا به در حجرهٔ ریحان خادم آمد . ریحان گفت چیست ؟ عالم افروز گفت شاه فرستاد که این کنیزك محبوس بخورد. خادم گفت نصیب من بده. عالم افروز آن طبق را پیش روزافزون نهاد و ازمیان آن در کاسه‌ای بیهشانه بریخت و پیش خادم گذاشت. ریحان خادم چون از آن طعام خوردبی‌هوش بیفتاد ، پس‌عالم‌افروز بند از پای روزافزون برگرفت و جامهٔ ریحان بر او پوشاند و او را به‌خانهٔ کندار فرستاد و خود نیزبیامد و به سرای کندار رسید . جمله آفرین گفتند.

از این جانب چون شب شد ، شاه ، خادم خواجه سرای را بخواند و بفرمود که جلاد بیاید وطشت وآتش وکلبتین نیز بیاورید که این‌محبوس را بترسانید، باشد که ازگلبوی نشانی دهد. چون جمله حاضرشد، خادم برفت تا محبوس را آورد ، دید که ریحان خوابیده است ، بند برپای و از بندی خبری نیست. نزد شاه آمدو گفت‌ای شاه! ریحان به‌خواب است وبندی نیست. شاه درخشم شد ومیل درآتش نهاد و بربازوی خادم زد. خادم فریادکرد .

شاه گفت زود بزو و آن دزد که کنیزك گلبوی است بیاور. خادم گفت ریحان را دیدم که خوابیده است و بند برپای دارد وغیراوهیچ کس نیست . گفت باشد برو و اورا بیاور . خادم برفت ودید که ریحان بی‌هوش بخفته‌است. او را بند درپای آورد وپیش پای شاه خواباند . شاه در عجب شد . برفور کس فرستاد و قاقر وزیر را بخواند. وزیر بیامد. شاه گفت ای وزیر! این‌چه حالتست ؟ وزیر گفت ای شاه ! این را بیهشانه داده‌اند همچنان که شاه را دادند . دراین شهر کسی است که این همه‌کارها او می کند. پس بفرمود که عطاران و عقاقیر فروشان و غشابان را بیاورند و بپرسند که در این اواخر کسی داروی بی‌هوشانه از آنها نخریده است. آن شب را بدین سان بسر آوردند تا روز روشن چهرهٔ دلفروزش را از دریچهٔ قدس عرضه کرد و جهان سراسر نورانی شد . پس شاه به بارگاه آمد و کس فرستاد تا هر چند دارو فروش که در شهر بود گرد آوردند و احوال با آنان بگفت . جمله گفتند ای شاه ! هیچ کس از ما چنین داروئی نگرفت . اما یکی گفت که زنی ازمن داروئی از بهر تغییر رنگ بگرفت وبه دنبالش پسری فرستادم تا برود و بنگرد که به کجا می رود . پسر را کشته بودند و در سر کوچه‌ای کشته‌اش را دیدم. اینان باید از عیاران باشند .

از این جانب عالم افروز ریشی دراز بر چهرهٔ روز افزون بسته بود و درشهر می‌گشتند ومتاع می‌خریدند و بارگاه می‌بستند . ناگاه روزی در شهر شایع شد که غندرهٔ پهلوان از شهر چلندر کس فرستاده است . خلق شهر بر در سرای گرد آمدند. قاصد نامه‌ای آورده بود که به‌دست شاه داد. برخواندند نوشته بود که:

ای شاه ! چشم باز کن که کنگلهٔ زنگی باصد هزار سوار آمد و سرحدها ویران کرد. اگر شاه ما را مدد نفرستدتا راه بر او بگیریم، بدان که از ما بگذرد و به‌شهر تو برسد. به‌هرشهری که

می‌رسد ویران کند والسلام .

چون شاه احوال بدانست بفرمود تا پهلوانان حاضر شدند و احوال کنگلهٔ زنگی با آنان بگفت. پهلوان سنجور گفت ای شاه ! من بنده با پنجاه هزار سوار بروم .

این بگفت و در هر حال در بیرون شهر خیمه زد. آن روز گرد او پنجاه هزار مرد فراهم آمدند تا شب نماند و برفت. روز بعد در شهر آشوب افتاد که از آن عده قریب ده هزار مرد خسته و مجروح بازگشته‌اند . غندره و سنجور اسیر شده‌اند و کنگله با صد هزار مرد مظفر و منصور در راه است. خبر به شاه رسید . دلتنگ و غمناك به بارگاه آمد و به خاص و عام مال فراوان وعده‌ها داد و گفت که هر کس پیشرو لشکر شود و به جنگ کنگله رود این زر به‌او بخشم و قدر عزت او به افلاك رسانم. سه روز منادی در شهر ندا در داد. کس رغبت نکرد. عالم‌افروز و روزافزون از هنگامه بی‌خبر نبودند. عالم‌افروز پای در بارگاه نهاد و گفت ای شاه! بر این لشکر تو صد نفرین، که سه روز است حتی یك تن حاضر نیست از سر بگذرد و به‌جنگ شود. ای شاه ! سه حاجت من روا کن و انگشتری امان به من ده تا بروم و شر کنگله دفع کنم و سر او بیاورم. پس فقران شاه را شطارت و سخن عالم‌افروز خوش آمد و گفت ای مرد غریب ! تو این کار می‌کنی ؟ عالم افروز گفت ای شاه ! آن کس که به‌خود اعتماد نکند و از عهدهٔ کاری که شروع کرده است بر نیاید آن کار به‌گردن نگیرد. شاه گفت اگر تو این کار بکنی هرچه بخواهی ترا بدهم. عالم افروز گفت سوگند بخور و انگشتری بده که خلاف نکنی. شاه سوگند خورد و انگشتری بداد و جملهٔ پهلوانان را به‌شهادت گرفت که هرچه مراد او باشد حاصل کند. پس از شاه برای منزلگاه آن قوم راهنما خواست . آنان در تدارك راهنما بودند که کسی از در بارگاه به‌درون آمد و گفت ای پادشاه! کنگله در هفت فرسنگی شهر است . عالم افروز گفت ای شاه ! کار آسان

شد . بفرمای که دروازه‌ها را ببندند و لشکر آمادهٔ مصاف شود که چون من لشکر بخواهم حاضر باشد. پس رفت و با گلبوی وداع کرد و با هزار استمالت رو به راه نهاد .

او در این احوال بود که از آن جانب گرد و خاك به‌هوا برخاست. چنان گرد و خاکی که گوئی برروی آسمان پرده کشیدند. باد بیامد و گریبان گرد بدرید و ازمیان آن صد علم نشانهٔ صدهزار مرد ظاهر شد. درمیان آنان علمی بود خنزیرپیکر، درپای علم مرد سیاه که سرش باعلم برابر بود. اگر صخرهٔ جن صورت او بدیدی به‌کوه قاف فرار کردی. اما این شکل غریب بود که از قاف فرار کرده بود و به‌سایهٔ قاف آمده بود. چنان شکلی غریب بود که هرکس از دورسایهٔ او بدیدی خون گریستی . با این هیبت و صلابت بیامد و شهر را محاصره کرد و در برابر شهر دو چوبهٔ داربپا کردند و عزم کردند که رشتهٔ عمر غندره وسنجور را پاره کنند.

از این جانب غلامان آنها فریادکنان جامه بر تن دریدند و خاك بر سر کردند و گریستند. شاه گفت دریغ! برغندره وسنجور که عبث بربادرفتند. عالم افروز گفت ای شاه ! غم مخور که آنان را امروز سیاست نکنند. البته که من امشب هم پهلوانان را خلاص کنم و هم سر کنگله بیاورم. اما من جای پهلوانان را نشناسم. نخست کسی تجسس کندومرا بگوید که در کدام خیمه‌اند . مگرخروش حاجب حاضر بود . گفت من بروم و خبر بیاورم و بیرون رفت و به لشکرگاه زنگیان رسید و مکان غندره و سنجور را پیدا کرد. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که بازبه قلعه آمد ومکان و نشانی‌ها وچادر آنان شرح داد. عالم افروز و روزافزون برفتند ، از قراول بگذشتند و به‌لشکرگاه آمدند و تا در بارگاه رسیدند، هیچ ساز و قاعدهٔ پادشاهی ندیدند . کنگله را دیدند که بر تخت نشسته وپهلوانانش پیش پای اوبرکرسی‌ها قرارگرفته‌اند و هرکدام دیوی را مانند . درپس چادر تنی چند از موکلان غافل از غوغای

جهان، شراب می‌نوشیدند. این طایفه نه عیار دیده و نه وصف آن شنیده بودند. پس خنجر آبدار به دست وارد چادر محبوسان شد. محبوسان بدیدن او بترسیدند و گمان بردند که از جانب کنگله از برای قتل آنان آمده است. عالم افروز گفت ای پهلوانان! غم مخورید که من از بهر نجات شما آمده‌ام و از شاه مهر امان گرفته‌ام که سه مراد مرا روا کند. شما هم سوگند بخورید و عهد کنید که چون خلاص شدید مرا در رسیدن به مراد یاری کنید. گفتند ای پهلوان! تو که ما را از دست دشمن خلاص می کنی ما شاه را نگذاریم بر تخت بنشیند مگر اینکه مراد ترا به‌حاصل آرد. پس نخست آنان را خلاص کرد و چون نجات یافتند به قلعه آمدند. چون شاه آنان را بدید حالشان بپرسید. گفتند ای شاه! بر آن جوان که سه مرادش را التزام کرده بودی وفرستاده بودی صد آفرین که مارا بدینجا فرستاد و گفت شاه را سلام من برسانید و بگوئید که من رفتم تا سر کنگله ببرم تا شما حمله کنید و خود به‌آن جانب رفت. زهی مردا.

اما ازاین جانب سمك عیار وروزافزون آمدند و به‌بارگاه کنگله‌شدند. شاه را خوابیده دیدند. پسری پای او را می‌مالید ودو سرهنگ شمشیر برهنه در دست، در پای‌تخت نشسته بودند. جز این نه پاسی بود نه‌پاسبانی. چون پاره‌ای از شب گذشت آنان را خواب چیره شد. پس سمك داروی هوش‌ربا برسرچوبی نهاد و دربارگاه بجنبانید چنانکه در بارگاه کسی صاحب عقل و هوش نماند. عالم افروز، روزافزون را گفت ای خواهر! گرچه اینان طایفه‌ای بی‌قاعده‌اند ولی ما را شایسته نیست که از رسم و قاعدهٔ خود بیرون رویم. تو در بیرون پاس بده و خود داخل شد و سر کنگله ببرید و بگفت امیراست، نیك نیست که تنها باشد و دو سرهنگ را هم بکشت و سرهایشان ببرید. سپس به‌اطراف نظر افکند. در کنار کنگله تاجی دید در چهار گوشه‌اش چهار دانه یاقوت و کمری که بیست و چهار دانه گوهرداشت. هر دو را

برداشت و گفت اینها فرخروز را باید و یك صراحی زرین مرصع به جواهر برداشت و گفت که این ارمغان فقران شاه را . در بیرون روزافزون از غضب دست به دندان می‌گزید و می‌گفت این مرد بی‌باك در اینجا چنان می‌گردد که گوئی در خانهٔ پدری است . پس عالم افروز آن صراحی زرین را به روز افزون بداد و گفت به نزد شاه فقران رو و بگو که با لشکر حمله کند . پیش از آن سنجور و غندره آمده بودند ، شاه را گفتند این مرد از کجا آمده است که ما را خلاص کرد و خود برای بریدن سر کنگله رفت و شك نداریم که چنان می‌کند .

اینان در این سخن بودند که روز افزون با سر کنگله در رسید و آن را در برابر شاه نهاد و گفت که برادرم سلام دارد و می‌گوید که چون فریاد از لشکریان این سوی برخیزد با پنجاه هزار سپاهی بیائید و لشکر خصم‌را احاطه کنید . شاه گفت آماده باشیم . عالم‌افروز در این جانب به قراول خصم رسید و امیرشان را گفت چه نشسته‌اید که سپاهیان شهر از آن جانب فرا رسیده‌اند ودر اردوافتاده‌اند . پس سواران قراول نعره‌زدند و برسپاهیان تاختند. لشکریان کنگله گمان بردند که خصم شبیخون زده‌است . با عجله برخاستند و تیغها کشیدند ودر هم افتادند. چون فریاد آنان به‌گوش فقران رسید از شهر با انبوه لشکریان بیرون آمد و ازاطراف تیغ برسپاه دشمن نهادند . دشمنان هریك از جانبی گریختند و لشکریان فقران شاه سر در پی آنان نهادند ودنبال کردند و گرفتند تابامداد شد . از لشکریان دشمن گروهی فرار کردند و خلاص شدند واکثر آنان گرفتار و مجروح گشتند. فقران‌شاه بیامد و بر تخت کنگله نشست . هرچه بود غارت کردند و مال بی‌نهایت به‌دست آوردند . پس منادی کردند که جمله لشکریان در بارگاه‌جمع‌شوند. شاه، عالم‌افروز را پرسید. اودرهمان حین به بارگاه آمد وخدمت کرد. شاه بی اختیار او را در آغوش کشید و بر روی تخت نشاند وگفت‌ای پهلوان!

جان ما را از دشمن نجات دادی . عالم افروز سر کنگله را از روزافزون بگرفت و پیش شاه نهاد و گفت همیشه سر دشمنت چنین باد . و نیز گفت ای بزرگوار شاه! من بر قول خود ایستادم و عهد خود بجا آوردم . فقران اورا آفرین کرد و گفت ای آزاد مرد! وقت آن شد که مراد خود بگوئی و نسب و حسب خود بیان کنی. تو کیستی که آنچه کردی نه کار بازرگان است. عالم افروز برخاست، خدمت و دعا کرد و گفت ای شاه عالم ! بدان و آگاه باش که نام اصلی من سمك بود، خورشیدشاه عالم افروزم نامید. و وصف خورشیدشاه و مقام خود را درحضور او بیان کرد و گفت این خواهر من است و روزافزون نام دارد و احوال او بگفت و احوال فرخ روز و گلبوی را نیز شرح داد و گفت ای شاه! بدان که گلبوی را از حجرهٔ تو من بردم و کاغذ را من نوشتم و بر بالشت من کارد را فرو کردم و زر از خزانه من ربودم و داروی تغییر رنگ از سهلان من گرفتم و در آن اثنا که شما طلبکار من بودید، هر فکر و تدبیر که می کردید جمله من حاضر بودم . گلبوی با من است و آخر دیدید که چه کردم. معلوم است که اگر من نبودم کنگله چگونه خصمی بود . لشکر تو قادر به مقابله نبود و خود آنان را دیدید که به چه حالی افتادند . من بنده به این کار صعب گردن نهادم و این جمله از بهر آن کردم که مرا دستوری دهی که بروم و آن سه حاجت همانا رفتن ما است . حاجت خواستن در آن زمان بود که مرا نمی شناختی . اکنون که شناختی بسته به مروت تو است .

این بگفت و از روزافزون تاج و کمر و قدح صراحی را خواست و آورد . گفت ای شاه ! در آن دم که اینها را برداشتم ، گفتم تاج و کمر را به فرخ روز دهم و صراحی و قدح از بهر تو آوردم . اگر دستوری باشد تاج و کمر فرخ روز ببرم و گرنه باز هم زنده باشید و برخاست و دعا کرد . فقران شاه گفت ای عالم افروز ! خورشید شاه نیکبخت چه نامی نیك به تو داده است . چگونه ممکن است که من آنها را از تو بگیرم .

اکنون کاش به عذر گناهی قادر باشیم که بر اثر جهالت مرتکب شده‌ایم. اگر نه خود گلبوی بود و رساندن او به فرخ روز به گردن تو بود ، و یا قطع علاقه‌ای که خورشید شاه به تو دارد ترك ادب نبود، من ترا در این دیار شاه می‌کردم و خود در خدمتت می‌ایستادم . اما اکنون مرادم اینست که گلبوی را بیاوری تا یکبار ببینم . از امروز به‌بعد او در دنیا و آخرت خواهر من است، اما می‌خواهم که عذر تقصیر خدمت کنم .

این بگفت و روزافزون را بفرستادند . برفت و گلبوی‌را درآورد. دیدند که عربی سیاه شده‌است! شاه گفت ای عالم‌افروز! تو هر کار که کنی خوب کنی اما من چنین نخواهم . خواهم که باز به‌شکل نخست بازگردد. پس سه روز روز افزون او را به حمام برد و باز آورد و با آن معجون ترتیب کار بداد . سومین روز در آوردند و شاه او را باز دید . پس عذر تقصیر خدمت خواست و گفت ای‌ملکه ! من به نادانی قصور کردم توبزرگی کن ،آنچه راکه به اغوای شیطانی از من سرزد از خاطر بزدای که آفرین بر چون تو فرزندی . صد آفرین که پاك دامنی .

پس بفرمود تا چند تخت جامه وچند عقد جواهر ولؤلؤی آبدار از خزانه بیاوردند و پیش گلبوی بنهادند . عالم افروز گلبوی را به جایگاه خود فرستاد و گفت ای شاه ! ساز سفر آماده کن . پس خروش بیامد که راهها نیك می‌دانست و چند زمانی پیك بود . او را با دویست مرد نامزد این خدمت کردند . عالم افروز گفت ای شاه! خزانه‌دار ازما فائده‌ای نبرد جز اینکه چوب خورد و هزار دینار هم خسارت دید . آنرا باید به او پس داد و خاطرش مراعات کرد .

این بگفت و کندار را هم آورد که دست شاه را بوسید و سپاس گفت . سپس شاه نامه به خورشید شاه نوشت و پیشکش‌ها همراه کرد و با خروش حاجب و مال فراوان و آن دویست مرد بر کشتی نشستند و رفتند تا

به خورشیدشاه یا فرخ‌روز برسند. انشاءالله الرحمن که به جای خودخواهد آمد والله‌اعلم.

مؤلف این قصهٔ عبرت نگین و مصنف غصهٔ حیرت رهین از زبان راویان اخبار و ناقلان آثار می‌گوید که چون خورشیدشاه، فرخ‌روز را با مادرش اباندخت و پهلوانان همراه کرد و به طلب گلبوی فرستاد خود نیز با دیگر زنان دنبال مرزبانشاه برفت و روزی از روزها با طالع سعد به او رسید. مرزبانشاه اگرچه پیر و ضعیف بود با جمله شاهان، فغفور، ارمنشاه و چیپال و فورهند و شمشاخ و سرقول و سایر شاهان و پهلوانان و خواص و وزیران به استقبال آمدند. چون نظر خورشیدشاه به چتر همایون‌شاه افتاد پیاده شد. آمد و رکاب پدر ببوسید. مرزبانشاه او را در کنار گرفت و چشم و رویش ببوسید. جمله شاهان خدمت کردند. جمشید نیز به چهارده سالگی قدم‌گذاشته بود. رکاب مرزبانشاه ببوسید و شاه او را با نظر شفقت نگاه کرد و در کنار گرفت. سپس با فرح و خرمی جمله در جایگاه‌های خود فرود آمدند. مرزبانشاه به سرای خاتونان رفت و قمرملك آمد و پای او ببوسید و سختی‌هائی را که بر او گذشته بود از آنگاه که کوسال دیو آنان را برد تا آنکه خورشیدشاه بیامد و نجاتشان داد، همه را تعریف کرد. پس مرزبانشاه برخاست و به بارگاه آمد و ازخورشید شاه خواست که ماجرا را تا روزی که به هم رسیده‌اند تعریف‌کند. خورشیدشاه جمله ماجرا را از فتح طلسمات و هر آنچه دیده و کرده بود تعریف کرد و گفت که گشاد کار ما از ماه‌آسمان بود که او خود پادشاه اقلیم و خداوند کلاه است. فرخ‌روز به طلب گلبوی رفت با مادرش اباندخت. مرزبانشاه به ماه‌آسمان خلعت ملوکانه فرستاد و او را به بارگاه بخواند. چون ماه‌آسمان به بارگاه در آمد خدمت کرد. خورشیدشاه وجمله شاهان بپا خاستند. شاه او را بر روی تخت در کنار گرفت و بنواخت. یك هفته

نشستند و خرمی و نشاط کردند. عیار گران چوب از شهرستان عقاب آمده بود و جمشیدشاه را اتابك یعنی لالا بود. خورشیدشاه از شغال پیل‌زور بپرسید. گفتند که شاه را سلامت باد. خورشیدشاه بگریست و ماتم گرفت که او را پدر خود خوانده بود و گشایش کارش از او بود. از سرخ ورد خاتون سمك پرسید. گفتند ای شهزاده! دیر زمانی است که ما او را ندیده‌ایم. خورشیدشاه دلتنگ و غمناك شد و گفت عالم‌افروز را چه جواب دهم. پس یك ماه بدین منوال گذشت.

روزی خورشیدشاه درخلوت مرزبانشاه را گفت ای پدر بزرگوار! بعد ازاین باید این فرمانروایان را هر کدام به‌جاومکان‌خود بازفرستاد وشما نیز با عزت ودولت به‌حلب بازگردید که مملکت مشوش ورعایا پایمال نشود ومن هم بروم تافرخ‌روز را بیابم وهرجاکه باشد باز به‌خدمت شاه برمی‌گردم.

سپس در روزی‌مبارك، بارگاه به‌پا ساختند و هر یك از شاهان را با دل‌خوش به مملکتش باز فرستادند. اول شمشاخ شاه خلعت پوشیده و دست بوسید. اورا فرستادند و او بادخترش جهان‌افروز وداع کرد و به راه افتاد و برفت. خورشیدشاه دو فرسنگ مشایعتش کرد و بعد به بارگاه بازگشت. سپس ماه‌آسمان را با خلعت ملوکانه و مال‌فراوان فرستاد و به خدمت آمد. به شاهانی که حاضر نبودند یعنی به هریانه و بوجه دیو و فرزند کنگله و مرجان و جنگجوسب و سوقلون به‌وسیلهٔ معتمدان خلعت فرستادند. سپس مرزبانشاه به سرقول‌شاه آنقدر نعمت داد که حسابش را خداوند داند و گفت که تو زحمت ما کشیدی. پس مرزبانشاه با فغفور و ارمنشاه و زلزال و فور و چیپال عزم سفر کردند. خورشیدشاه از پهلوانان جملهٔ لشکریان بیست هزار نفر اختیار کرد و با خواتین و خواهرش قمرملك و پسرش جمشیدشاه آمادهٔ سفر شد. مرزبانشاه و دیگر شاهان را فرستاد و خود ده فرسنگ با آنان رفت و باز برگشت. اما چون هامان با

آنان رفته بود پسر او عدنان را وزیر خودکرد .

از این جانب چون مرزبانشاه به شهر اجیرات رسید فورهند را در آنجاگماشت‌و روان شد تا به شهرستان عقاب رسیدکه به عیار گران‌چوب سپرده شده بود و او خود باز به میان لشکر آمده ولالاشده بود . پس شهر را به امیری عمران نام از خویشان گورخان سپرد و به راه افتاد . سپس به خاور کوه آمد . قایم اسفهسالار که پادشاهی به او داده شده بود استقبال کرد وخدمت بجای آورد . پس زلزال شاه را به جای او شاه کرد و به قایم نیابت او داده و نصیحت بسیار کرد که در پی مخالفت باهم برنیایند وگفت‌که قایم فرزند من است. اگرولایت موروثی تو نبود از اونمی‌گرفتم. اما حق تو است . ودست قایم بگرفت و در دست زلزال نهاد. سپس به سفر ادامه داد و به شهر ما چین رسید. غور کوهی بیمار بود. آن روزکه آنان رسیدند وفات کرد . ارمنشاه را دگربار بر تخت نشاندند . پس برفتند تا به چین رسیدند . مردمان چین بدیدن پادشاه خویش شهر را آئین بستند و یك‌ماه تمام نشاط وشادی کردند، چنانکه شب با روز برابر بود . درآن حال که فغفور ترتیب فرستادن مرزبانشاه می داد ، روزی مرزبانشاه بیمار شد و در چند روزی مرض شدت یافت و ضعف پیری هم بـا آن دست به دست داد و بر مرزبانشاه غالب شدند و امـانش ندادند و او رشتهٔ آمال از جهان ببرید و جان به جان آفرین تسلیم کرد .

زهی کار و بار عالم ! مردی که در شرق وغرب قرار نمی‌یافت، به‌جنوب‌وشمال اکتفا نمی‌کرد، دریك‌قدم‌جای قرارگرفت. پس‌فغفورماتم‌او بگرفت و دخمه‌ای عالـی او را بناکرد . پس هـامان وزیر در دخمه قرار گرفت وشب و روز مشغول عبادت‌شد. چیزی نگذشت‌که اوهم جان سپرد. داستان مرزبانشاه در اینجا به پایان رسید .

احوال‌عالم چنین‌است. اگر یکی دو روز شاد کنند آخر می‌گریانند.

کدام بهار را دیدیم که پایانش خزان نباشد. چند روز نوروز باشد که به‌شب تاریك زمهریر بدل نشود. پس‌ازاین قصهٔ ما قصهٔ فرخ‌روز وخورشیدشاه است والسلام.

داستان رفتن خورشید شاه به طلب پسرش فرخ روز

راوی اخبار، مصنف اطوار، استاد کامل فرامرز خداداد آورده است‌که چون مرزبانشاه برفت، خورشید شاه در شهر دانیال چند روز اقامت کرد و پهلوانان را مجهز کرد و با خاتونان و پسرش جمشید وخواهرش قمرملك به‌راه افتاد ودرجستجوی فرخ‌روز بر و بحر در می‌نوردید. اینان دراین کار بودند.

از این جانب به حکایت فرخ‌روز می‌رسیم که چون باتجار به دروازهٔ شهر طوطی‌شاه فرود آمد و خبردار شد که‌گلبوی و زراستون و روزافزون با دایه و خادم فرار کرده‌اند، شب و روز در فراق گلبوی می‌گریست. مادرش اباندخت او را تسلیت می‌داد و می‌گفت ای پسر! غم مخور که روزافزون بـا آنان است و عالم‌افروز در پی آنـان. البته کـه خبری برسد. عالم افروز کسی است که تـا کاری را تمام نکند آرام نگیرد. پس آنان بر دروازهٔ قلعه بودند و طوطی‌شاه در قلعه. و به‌راهنمائی منجم چند روزی از جنگ فارغ شده بودند. روزی طوطی شاه خاقان را گفت ای وزیر! چگونه ما خود را در قلعه محبوس کرده‌ایم و خصم در جای فراخ است. ما چرا مضایقه کنیم.

این بگفت و بفرمود تالشکر به‌میدان آمد. آواز کوس حربی به‌گوش فرخ روز رسید و لشکر به میدان فرستاد و از مادر خود اباندخت طلب‌همت کرد. مگر که آن شب اباندخت خورشید شاه را در خواب دیـده بود که می‌گفت ما به شما می‌رسیم. اباندخت از شوق می‌گریست. خواب خود برای پسر حکایت کرد وگفت جگر گوشه‌ام! غم مخورکه خورشید شاه در راه است. و فرخ‌روز به میدان آمد ودر قلب لشکر بایستاد. پس چون

میدان باز شد ، دو لشکر صف بستند . جنگجوی قصاب پیاده به میدان درآمد . از لشکر طوطی‌شاه سواری به‌مقابله آمد با یك تیر اورا بینداخت. هفده مرد بیامدند و همچنان بیفتادند تا که در لشکر طوطی‌شاه مردی بود که او را سندان‌شکن می‌گفتند و با پیل جنگ می‌کرد . یعنی گـرزی داشت به‌شکل پیل ، برابر جنگجوی بیامد . جنگجوی تیری رها کرد که رد کرد. تیری دیگر بینداخت که رد کرد. جنگجوی دست از نبرد بـداشت. پس فرخ روز به میدان در آمد . سندان شکـن گفت ای آزاد مرد ! تو کیستی بگو تا ببینم. فرخ روز گفت‌ای نادان! از کسی چون من نام می‌پرسند ؟ من فرخ‌روزم. سندان شکن گفت ای‌شاه! نبرد با شاهی چون تو مایهٔ افتخار من است. بفرمای تا اسب بیارند تا سواره جنگ بیازمائیم و برفت و بر اسبی سوار شد و به میدان آمد . سندان شکن مردی محیل بود. اندیشید که بـا چنین پهلوانی چگونه جنگ توان کرد ، مگر کـه او را با حیله بـه دست بیارد. از اسب پیاده شد و رکاب فرخ روز ببوسید و گفت ای‌شاه! صدحیف! بر آن مردی که به روی تو شمشیر بکشد . تو باز گرد که من شرط خدمت بجای بیاورم . فرخ روز دعا کرد و بازگشت . سندان شکن نعره زد کـه تا جهان باد به کام فرخ روز باد و گفت ای‌طوطی‌شاه! اگر مردی، مرد به‌میدانم بفرست . طوطی شاه دلتنگ شد . مردی به میدان آمد سندان شکن او را بکشت تا همچنان چهل مرد بکشت. طوطی شاه از غضب دست‌می خایید تا پهلوانی قلندر نام به میدان آمد و گفت ای جوانمرد! آیا مرد چنان کند که شاه خود را عاصی شود . بیا تا دگر بار ترا به نزدیك طوطی شاه برم. گفته است که اگر توبه کنی از گناهت درگذرد. سندان شکـن گفت اگر برای جنگ آمده‌ای کار خود کن که کسی را به‌نصیحت نه‌نیاز است و براو تاخت و امان نداد و قلندر را بکشت . پس پهلوانیـ دهم نامـ به میدان شد که بـا سندان شکن به نزدیك یك استاد آئین پهلوانـی آموخته بودنـد و حقوق

فراوان به گردن او داشت . او نیز بدان‌گونه سندان‌شکن را پند داد . سندان‌شکن گفت هنر خود بیار که یك روزخدمت فرخروز از یك‌سال‌خدمت طوطی‌شاه به. پس دهم خشمگین شد و گفت ای حرامزاده ! از فرخروز چه دیدی و به جنگ پرداختند تا عاقبت سندان‌شکن پیروز شد و دهم را بکشت . طوطی‌شاه که این بدید دیگر قرارش نماند و به لشکر فرمان داد اطراف اورا بگرفتند . از این‌جانب فرخروز هم حمله کرد. سیلاب خون روان شد وسرها حباب‌وار در جوی خون غلطان بود و از بخار خون، هوا قیرگون گشت وشمشیرها چون‌شعاع برق بود، تا لشکرطوطی‌شاه به‌هزیمت رفت. سندان‌شکن به‌حضور فرخروز درآمد و خدمت کرد. شاه اورا خلعت داد و بنواخت و خیمه و بارگاه و شرابخانه و زرادخانه و فراش‌خانه و جملهٔ لوازم پهلوانان به او بداد و انگشتری به دستش کرد که بر هر ولایتی که بخواهد شاه شود . سندان‌شکن خدمت کرد وجمله پراکنده شدند تا که شب با شال سیاهش سر و روی عالم بپوشانید و خلق جهان از نظارهٔ عالم چشم پوشیدند و در خواب شدند . سندان‌شکن که خباثت در درون داشت نخست این کار کرده بود که در نزد فرخروز اعتماد یابد و با استفاده از غفلت او کاری کند . زیرا دانسته بود که فرخروز نه آن پهلوانی است که با جنگ به‌دست بیاید . چون پاسی از شب گذشت ازجا برخاست وچنانکه گوئی به قضای حاجت می‌رود ابریقی به دست بگرفت و به‌راه افتاد تا به خیمهٔ فرخروز شد و دشنه به دست گرفت .

نظم

چراغی را که ایزد برفروزد هر آن‌کو پف کند سبلت بسوزد

راوی گوید درآن‌حال‌فرخروز درخواب دید که پدرش خورشیدشاه آمده است و می‌گوید ای پسر ! این چه غفلتی است که دشمن در کمین تواست، از چه رو خوابیده‌ای؟ برخیز. فرخروز با شادی ازخواب پرید و

سندان‌شکن را دشنه در دست بالای سر خود دید، با مشتی اورا برزمین افکند ودشنه‌ازدستش بگرفت. به نعرهٔ سندان‌شکن پهلوانان به‌درون ریختند و اورا دربرابر تخت بر زمین دیدند و پرسیدند ای شاه بزرگوار! این چه حالتی است؟ شاهزاده حال بر آنان بازگفت و گفت او به حیلت چنین صورتی گرفته بودکه مارا غافل کند. خدای تعالی مرا حفظ کرد. پهلوانان بغایت در خشم شدند. جنگجوی خدمت کرد وگفت ای‌شاه! سر این لعین را به من ده تا به سبب آن، سر طوطی‌شاه را برای تو بیاورم؛ اگر خدا بخواهد. چون اجازه یافت سر را برگرفت و به‌راه افتاد. چون به دروازه رسید آواز دادکه طوطی‌شاه را خبر کنید که جنگجوی عیارآمده و برای شاه هدیه‌آورده‌است. خلقی به بارگاه دویدند واین احوال را به طوطی‌شاه خبر دادند. طوطی‌شاه چون بشنید بازگشت و خاقان وزیر را گفت تو چه می‌گوئی که این کار به‌حیلت می‌ماند. اما آیا این کس که‌آمده‌است تنهاست یا کسانی را با خود دارد؟گفتند تنهاست. خاقان گفت بروند واورا بیاورند تا ببینم چه می‌گوید. طوطی‌شاه گفت تو خود با پنجاه سوار برو تا اگر حرفی دارد ترا گوید و اگر به حقیقت چیزی آورده‌است و شایستهٔ ماست بگیر و بیاور و اگر هیچیك از اینها نیست او را در همانجا پاره پاره کن. خاقان وزیر با پنجاه مرد سوار شد و به دروازه رفت. جنگجوی را دید وگفت من ندانم که تو با چه مصلحتی به اینجا آمده‌ای وتوهم نمی‌دانی که من برای چه به اینجا آمده‌ام. پس بدان که شاه به من فرمودکه اگرحرفی و یا ارمغانی داری که شایستهٔ او باشد تورا با خود به حضور شاه ببرم. سخنت چیست وارمغانت کدامست تا باتو برآن‌گونه عمل کنم. جنگجوی گفت ای وزیر! من کسی نیستم که سخن گفتن ندانم و بر کار نامعقولی مباشرت کنم و یا عملی کنم که مایهٔ خجالت باشد و با پادشاهان طنز کنم. آگاه باش! که پهلوان شما سندان‌شکن که بر شما عاق‌شده و تابع فرخ‌روز

شده بود برشما معلوم است. چون‌که ازجنگ بازگشت به حضور فرخ‌روز رفت و خدمت کرد و در برابر تخت نشست و فرخ‌روز از جمله تجملات به او بخشید. خشمگین شدم که پس از این همه خدمت مقام او برتر از من باشد. قهر برمن غلبه کرد، رفتم وسندان‌شکن را کشتم و سر اورا برگرفتم و به حضور شاه آمدم تا مرا رعایت کند و پایگاهی درخور من به من دهد و من در راه او با سر وجان بکوشم. وزیر گفت سر سندان‌شکن کجاست؟ جنگجوی از توبره درآورد و به دست وزیر داد. خاقان به شهر آمد و همه قصه خبر داد. شاه گفت بیاوریدش. جنگجوی را بیاوردند، پس آمد و در برابر تخت خدمت کرد. کرسی نهادند. نشست و گفت ای شاه! مردی چون من که چند سال به پدر او خورشید شاه خدمت کرده‌ام و مدتهاست که در خدمت اویم پاداشم این شد وحرمتم ندانستند و من به حضور شاه آمدم. طوطی‌شاه جوهر پاره‌ای در دست داشت به جنگجوی داد. پس جنگجوی گفت ای شاه! بفرمای تا من فرخ‌روز را به حضور توآورم.

این بگفت وشاه خرم‌شد و گفت اگر تو این‌کار کنی هرچه خواهی بدهم. جنگجوی گفت ای شاه! این کار سهل است. دخترت زراستون را به من بده تا من هم فرخ‌روز را بیاورم که سندان‌شکن او را از فرخ‌روز خواست و فرخ‌روز وعده داد و زراستون به جای اینکه در دست دشمنان باشد بهتر است که همسر یکی از خدمتگاران شاه باشد. طوطی‌شاه عهد کرد که چون دخترش آید به جنگجوی بدهد. پس صبر کردند تاخورشید فلك، رایت صبح برافراشت و سیارگان شب‌سایبان سیاه پراکنده شدند و جهان از روی مبارك خورشید روشن و نورانی شد. طوطی‌شاه بر تخت نشست. سر سندان‌شکن درمیان نهاد و احوال جنگجوی باقهرمانان بگفت و گفت که هرکس مرا دوست دارد هدیه‌ای به این مرد دهد. مال فراوان گردآمد که آن را حدی نبود. پس با این شادمانی به‌شراب خوردن نشستند.

سپس جنگجوی بپا خاست و گفت ای شاه! بسیار اندیشیدم که چگونه به میان لشکر فرخ‌روز بروم. به خاطرم آمد که اسب گلگون فرخ‌روز در شهر است آن را بدهید تا بروم و بگویم که برای ربودن اسب به شهر رفته بودم، دیدم که کسی آمده است و سندان‌شکن را کشته است و سرا و را در دیوان طوطی‌شاه دیدم. باشد که به من اعتماد کنند و من قادر باشم که هنر دیگری نشان دهم. طوطی شاه گفت ای جنگجوی! اسب گلگون رام کسی نمی‌شود و کسی را پیش خود راه نمی‌دهد. جنگجوی گفت اسب را به من نشان دهید با من خو گرفته است. پس باهم به اصطبلی رفتند که بجز اسب گلگون اسبی دیگر در آن نبود. جنگجوی در دل تحسین کرد و گفت آفرین ای اسب وفادار! که مونس دوست و هراس‌جان دشمنی و به کنار او رفت. گلگون که جنگجوی را دید و بوی او شنید سر برداشت وصورت به لباس او مالید. جنگجوی چشمان اسب ببوسید و بند از دست وپای او برگرفت واسب را با خود به بارگاه آورد. شاه گفت ای جنگجوی! مگر افسون کردی که این اسب تازی نژاد این‌گونه منقاد تو شد؟ جنگجوی گفت ای شاه! من هم بر این گریه می‌کنم که به آنان این همه خدمت کردم که حتی اسبشان نیز بامن انس گرفت که بیشتر من خدمت این اسب می‌کردم و پس از این همه خدمت، با من چنین بی‌وفائی کردند و به بهانهٔ اسب بازهم کمی آه و زاری کرد. مگر که طوطی‌شاه عادت داشت که هرچند شب یکبار به باغ بهشت می‌رفت و در فراق گلبوی می‌گریست. آن‌شب زمان این کار رسیده بود. جنگجوی را گفت ای پهلوان! تا بازگشت من مرو و خود برخاست و به سرای رفت. جنگجوی در کنار بارگاه در حجره‌ای بماند. در آن لحظه کسی به کنار جنگجوی آمد و نامه‌ای به او داد. نامه را بخواند. نوشته بود که:

ای آزادمرد! حال تو براینان معلوم‌شد، جاسوسی آمده و وزیر را

خبر کرده است و خاقان برای دستگیر کردن تو به‌نزد شاه می‌آید. اگر نویسندهٔ نامه را بخواهی هاجر دلاله است.

جنگجوی که به‌قصه واقف شد گفت ای دریغ! که حیلهٔ من انجام نشد و بر اسب نشست و راه دروازه در پیش گرفت. به‌دروازه‌بانان گفت که شاه مرا به‌دنبال کاری فرستاده است و از دروازه بیرون رفت و به‌بارگاه فرخ‌روز رسید. فرخ‌روز او را آفرین گفت و در کنار کشید و چشمان اسب گلگون ببوسید و حال و احوال پرسید. جنگجوی دعا کرد و احوال با شاه بگفت و نامهٔ هاجر نشان داد.

اما از این جانب چون جنگجوی برفت خاقان پنجاه مرد بفرستاد که جنگجوی را پاره پاره کنند. چون بیامدند جنگجوی را نیافتند. بازگشتند و ماجرا به‌خاقان خبر دادند. چون طوطی‌شاه از باغ بهشت بازگشت جنگجوی را خواست. گفتند که رفته است و خاقان وزیر برای دستگیری او کس فرستاده است. آنان نیز پیدا نکرده‌اند. شاه کس فرستاد و خاقان را بخواند و از او احوال پرسید. خاقان گفت ای شاه! جاسوس آمد و خبر آورد که جنگجوی برای کشتن شاه بدینجا آمده بود و سندان‌شکن از جانب ما بوده است و چون برای کشتن فرخ‌روز به خیمهٔ او رفته بود، دستگیر شده و برای آن سرش را بریده‌اند. بر اینکه جنگجوی از دست رفته بود افسوس خوردند. شاه فرمود تا بارگاه عالی برافرازند. همه پهلوانان را گرد آورد و احوال جنگجوی با آنان بگفت. مگر در میان پهلوانان دو برادر بودند که یکی را غشامون و دیگری را داجان می‌گفتند و هر دو در حیله و مکر و نقم زدن استاد بودند. هردو بپاخاستند و گفتند که عمل این طایفه سخت بر ما گران آمده است. اجازه ده تا برویم و سر فرخ‌روز بیاوریم. اما ما را متاع جزیرهٔ عقاب باید تا از طریق بازرگانی و از راه دریا پشت‌سر لشکر آنان به خشکی درآئیم و به لشکرگاه شویم. در آن زمان که شما از این جانب مشغول جنگ‌اید ما شروع به‌کار کنیم. باشد

که سر فرخ‌روز بیاوریم . پس طوطی‌شاه بفرمود تا چهل بار از متاعی که می‌خواستند به آنان دادند . پس آنان به کشتی بنشستند و برفتند .

و از این جانب دو پهلوان که یکی را طحن و دیگری را ساکن می‌خواندند ، گفتند که شاها ! ما نیز خواهیم که فردا از دروازه بیرون رویم و جنگ کنیم. شاه گفت چنین باید و بدین‌گونه سیاهی آن‌شب به‌روز روشن بدل شد . شمس عالمتاب با علم زرینش ظاهر گشت . طوطی‌شاه بفرمود لشکر از دروازه بیرون رفت . فرخ‌روز چون لشکر بدید رو به میدان نهاد و نقیبان دو لشکر صف‌ها آراستند . از این جانب از لشکر فرخ‌روز جنگجوی به میدان درآمد . نعره برآورد و گفت من آن مردم که اسب گلگون شاه را از شهر بدر بردم وکارها می‌خواستم کرد . چه باید کرد که راست نیامد . اکنون به میدان آمدم تا بدانید که چه‌کارها ازمن ساخته‌است و مرد خواست . پیاده‌ای به میدان آمد جنگجوی او را با یك تیر بیفکند . دیگری آمد وهلاك گشت . طوطی‌شاه ازخشم دست می‌خایید . گفت هر کس این پهلوان را برای من بیاورد اورا خلعت وعزت دهم و مرتبهٔ عالی دهم. پس طحن پهلوان اسب به میدان تاخت و در برابر جنگجوی بایستاد و بی‌محابا کمر او بگرفت و پیش طوطی‌شاه برد .

از این جانب شیر چنگال چون این بدید اسب به میدان تاخت و طحن جنگجوی را پیش طوطی‌شاه برد و خود به میدان بازگشت . مگر دردست طوطی‌شاه تازیانه‌ای بود بر سر جنگجوی فرود آورد و بشکست و خون جاری‌شد . پس پهلوانان گفتند دست‌مبارك شاه بالاتر ازآن است که اینسان جلادی کند . بفرمای جلادان بیایند وآنسان که می‌خواهی چوبش بزنند . پس بفرمود تا جنگجوی را در بند کشیدند .

از این جانب فرخ‌روز افسوس خورد که لامحاله این بار جنگجوی را می‌کشند . طحن به میدان آمد و به شیر چنگال حمله کرد که جنگ

کند . شیرچنگال پیاده بود دست برد وطحن را از روی اسب بربود و دور سر بگرداند و بر زمین انداخت که طحن مطحون شد واستخوان‌سالم درهمه اندامش نماند . پهلوان دیگری به میدان آمد شیرچنگال دست برد بایك‌دست یك پای او و بادست‌دیگر پای دیگر او بگرفت و دوپاره کرد. یك نیمه را به‌جانبی و نیمهٔ دیگررا به‌جانب دیگر پرتاب کرد. پس دیگری به میدان آمد شیرچنگال اورا از بالای اسب برداشت و روی دست گرفت. دیگری آمد اورا هم بادست‌دیگر برداشت و سر آن دو را چنان برهم زد که مغز هردو پریشان‌شد. پس پهلوانی که سخت به‌خود اعتماد داشت چون‌این بدیداسب به‌میدان‌تاخت. شیرچنگال بایك‌دست اورا از روی‌اسب برگرفت و اسب رابه‌دست دیگر گرفت . اسب اورا دور سر بچرخاند وپرتاب کرد اما دردست چپ، آن مرد را نگهداشت وچون دید که از برابر مرد دیگری می‌آید او را بر سر حریف بینداخت که از صدمهٔ آن هر دو جان بدادند . یکی دیگر به میدان آمد که شیرچنگال دم‌اسب او بگرفت و بچرخاند که هم اسب وهم مرد بگریختند . یکی دیگر را با اسبش برگرفت و بینداخت که پاره پاره شد . پس لشکر طوطی‌شاه دست از جنگ برداشتند و گفتند یك پیادهٔ سلاح به دست نگرفته ، چند مردرا هلاك کرد . اگر سلاح بردارد همه لشکر را قهر کند ! چگونه می‌توان با او جنگید ؟ طوطی‌شاه گفت جملگی حمله کنید که او یك مرد است وهمانسان که کلنگال سیاه را کشتید، او را هم هلاك کنید که عظیم بلائی است .گفتند فرمان فرمان شاه است . لشکر ازجا بجنبیدند و به شیرچنگال حمله کردند و اورا درمیان گرفتند .

از این جانب فرخ‌روز نعره زد و به میدان تاخت، الله‌اکبر ! دو کوه آهن به‌هم برخورد و یا دو دریا درهم آمیخت که موجش تیغ عریان و آبش‌خون روان بود ! ازهرگوشه پهلوانان نعره می‌زدند و تیغ می‌آختند. فرخ‌روز چون شیر جوان می‌جنگید . تیغ دردست و سوار براسب گلگون

تیغ پیك اجل بود و خبر مرگ به سینه‌ها می‌رسانید چنانکه از حدت آن خبر ، جان از بدن بیرون می‌رفت . طوطی‌شاه دید که اگر بماند جان سالم بدر نخواهد برد ، فرار کرد و به شهر رفت . فرخ‌روز هم با لشکریان بازگشت و به بارگاه آمد و بنشست . در آن حال آن‌دوحرامزاده از دریا به خشکی آمدند و پرسیدند که چادر و خرگاه فرخ‌روز در کجاست و گفتند که ما بازرگانانیم از شهر عقاب آمده‌ایم و شاه را مژده آورده‌ایم. پس به شاه خبر دادند که ای شاه ! از کشتی دو بازرگان پیاده شدند و می‌گویند که برای شاه مژده آورده‌اند . چارسب بازرگان درحضور شاه بود . گفتند بیاورید تا ببینیم چگونه بازرگانانی‌اند . بیاوردند و آن دو به بارگاه درآمدند . شاه آنان را به چارسب سپرد . پس چارسب آن دو را درگوشه‌ای نشاند و پرسید که از کجا می‌آئید؟ آنان گفتند از جزیرهٔ عقاب و از پیش گلبوی آمده‌ایم و برای‌شاه مژده‌آورده‌ایم . فرخ‌روز که نام‌گلبوی بشنید گفت گلبوی در کجاست ؟ گفتند که با یکی دو خاتون دیگر در جزیرهٔ عقاب است وچون ما به‌آنجا رسیدیم گفتند که شما بازرگانانید و در جهان می‌گردید اگر در جائی فرخ‌روز را دیدید ، بگوئید که گلبوی با زراستون درجزیرهٔ عقاب‌است کس بفرستند ومارا ببرند وما چون از کشتی بدر آمدیم و لشکریان بدیدیم پرسیدیم که این سپاه کیست ؟ گفتند که سپاه فرخ‌روز است وما خبری راکه شنیده بودیم‌آوردیم. باقی شاه داند وخاموش‌شدند .

اماچارسب بازرگان چون درآنان نیك‌نظر کرد، هیچ‌سیمای بازرگانان ندید . آنان گفتند شاه جائی ما را دهد . فرخ‌روز گفت هرکجا می‌خواهید فرودآئید. پس چارسب پرسید ازاینجا تاجزیرهٔ عقاب‌چند فرسخ راه‌است؟ گفتند سه ماه است‌که در دریا هستیم. چارسب پرسید از بازرگانان درآن جزیره کدام را می‌شناسید؟ آنان‌گفتند خواجه تجارم را . راوی گوید مگر که تجارم شخص معروفی بود و نیز پسرعم چارسب بود. چارسب‌گفت که

او پیر شده است؟ آنان جواب دادند که پیر نیست. و اما تجارم در مشرق ساکن بود وجزیرهٔ عقاب در مغرب بود واز آن زمان که چارسب ازولایت خود رفته‌بود هنوز تجارم سفر نکرده بود و نیز پیر شده بود. چارسب در آنان علامت صحت ندید و باخودگفت‌گوئی که من اینان را درجای‌دیگری در صورتی بجز صورت تجارت دیده‌ام اما به خاطر نمی‌آورم و در فکر رفت. اما به یاد نیاوردگفت ای شاه! دستوری ده تا من این مردان را به خانهٔ خود برم که شاعر فرموده است:

نظم

کند همجنس باهمجنس‌پرواز! کبوتر با کبوتر باز با باز

شاه اجازت داد و چارسب آنان را به خیمهٔ خود برد و در هر فرصتی به محك امتحان زد وکامل‌العیار نیافت. به‌خدمتگاران گفت هرگاه که من دست به ریشم بگیرم شما این دو نفر را ببندید و به آنان گفت متاعتان را بیاورید تا ببینم چه آورده‌اید و بهای هرجنس و اینکه محصول چه جائیست ودر کجا به‌عمل‌می‌آید بپرسید، جمله را جواب خلاف‌دادند. پس آن اشارت بجای آورد، غلامان پیش آمدند و آن دو را ببستند. چارسب آنان را چوب زد وگفت راست بگوئید که هستید؟ بازرگانان بجز سخن اول هیچ نگفتند. پس چارسب برخاست. به درگاه فرخ‌روز آمد و واقعه را خبر داد. فرخ‌روز گفت آنان را به بارگاه بیاورید تا من نیز ببینم و چون بیاوردند شاه از آنان پرسید اینکه چارسب می‌گوید چیست و شما چه‌کسانی هستید راست بگوئید. گفتند ای شاه! چارسب از قدیم با ما عداوت داشت. اکنون فرصت یافته و تهمت عظیمی برما زده است وگرنه ما در قول خود صادقیم و بگریستند وگفتند گلبوی به ما امیدها داده وگفته است که شاه شما را رعایت کند و خلعت دهد و ما با اعتماد به‌حرف اوگرفتارشدیم وپاداش‌چوب و بند شد. کاش که هرگز نه‌گلبوی را می‌دیدیم

و نه خبر او می‌آوردیم . شاه سودای گلبوی در سر و بخار عشق در دماغ داشت و درونش پر از هوای گلبوی بود و از این شوق خبری را که شنیده بود دروغ نشمرد . آخر گفت ای چارسب ! اینان را مرنجان تا من لشکر بفرستم که خبر بیاورند و آنوقت حقیقت حال معلوم شود . آن دو گفتند ای شاه ! چنین کن که حال وخدمت ما معلوم شود . پس فرخ‌روز پهلوانان راگرد آورد و احوال با آنان بگفت و هرمز کیل و کوه‌تن دیلمی وشهسوار را با دوازده هزار مرد نامزد کرد تا به جزیرهٔ عقاب بروند تاگلبوی را ویا تکذیب خبر را بیاورند. پس آنان آمادهٔ رفتن شدند.

از این جانب غشامون وداجان به جایگاه خود آمدند و به‌طوطی‌شاه نامه نوشتند که ای شاه ! هم اکنون دوازده هزار از لشکریان دشمن را پراکنده کردیم و اگر ازدریا به‌فلان نقطه برسی اینان را هلاك کنی و ماخود البته سعی کنیم تا فرخ‌روز را بیاوریم . طوطی‌شاه پنجاه هزار مرد آماده کرد و با چند کشتی به دریا فرستاد وپهلوانی را سرلشکر آنان کرد تابروند وآن لشکر را قهر کنند .

اما از این جانب فرخ‌روز از شوق نگار ، سودایش زیاده شد و به باده‌نوشی نشست . غشامون و داجان حرامزاده و چارسب نیز با او بنشستند وچون چند دور گذشت غشامون برخاست وخدمت کرد ودوستکامی پر کرد که به شاه تقدیم کند . چارسب باخود گفت که شاه جوان است واگر هم با تو بد کرده باشد و سخن تو رد کند بازهم باید در فکر این کار باشی و با دقت و احتیاط نظر می‌کرد . دید که غشامون از میان انگشتان داروئی در قدح ریخت ودعای به شاه را آغاز کرد و آنقدر صبر کرد که تمام دارو حل‌شد و با شراب آمیخت. آنگاه آن را به دست شاه داد . پس چارسب از جای پرید و بازوی شاه بگرفت و گفت ای شاه عالی‌تبار! این مرد عیار چیزی در شراب ریخت و من دیدم. مخور . غشامون گفت ای شاه ! این

مرد را با ما چکار است که هر روز و شب نوعی بهانه می‌کند . مگر او حسد می‌برد بر اینکه از جماعت بازرگانان کسی نزد شاه باشد وقدح از دست شاه بگرفت که یعنی خود بخورد . پس بنای نزاع وقیل وقال با چارسب گذاشت و در همان حال قدح را از دست بینداخت . شاه مست بود آشفته شد و به چارسب فریاد زد که ای مرد ! این چه کاریست که تو می‌کنی ؟ نمی‌خواهی که یك دوست در کنار من باشد ؟ برخیز و نزد من مباش. اگرنه حق وحرمت نگه می‌داشتم، می‌فرمودم که ترا سیاست کنند . خواجه چارسب بیش از این بی‌حرمتی نتوانست تحمل کند . بیرون رفت و دانست که از این کسان پسر شاه را بلائی می‌رسد . نزد تجار رفت و شکایت کرد و گفت من دیگر در اینجا نمی‌مانم و می‌روم . تجار گفت که چون صباح تو را نبیند پشیمان و پریشان شود . اما اثر نکرد و چارسب به منزل خویش رفت و ده غلام با یك ماه توشه برداشت و بی‌آنکه مال چندانی با خود ببرد برکشتی نشست و برفت .

از این جانب چون صبح شد فرخ‌روز بـر تخت نشست . جمله پهلوانان به خدمت آمدند اما چارسب نیامد . شاه پرسید که چارسب از بهر چه نیامده است ؟ تجار گفت که شب اورا از درگاه بیرون کردید. برنجید و برفت . شاه گفت او پدر عزیز من بود . مرا چه شد که با او چنین سخن گفتم، چون من‌در مستی گفته بودم شما چراگذاشتید که برود و دلتنگ شد و از شراب دست بداشت و غم خورد . تجار که این حال بدید گفت ای‌شاه ! اگر من بنده را دستوری دهی دنبال او روم که چندان دور نشده است. فرخ‌روز گفت غایت کرم باشد. تجار با عجله به دنبال او رفت .

از این جانب غشامون و داجان چون غیبت آنان بدیدند باهم گفتند که لشکرگاه خالی است زمان آن باشد که کاری کنیم . غشامون از چادر نقم برید . شبی در بارگاه داروی بی‌هوشی به دماغ فرخ‌روز گرفت واورا

در بی‌خودی دزدید و دست بسته به خیمهٔ خود برد. پس در شبی تار جمله کارها رها کردند و فرخ روز را برگرفتند و به قلعه بردند. دروازهٔ شهر را کوبیدند. جواب آمد که کیست؟ گفتند به شاه بگوئید غشامون و داجان آمدند و ارمغانی عظیم برای شاه دارند. دروازه بانان چون صدای آنان بشناختند به شهر اندر آوردند. همان شب به بارگاه شاه رفتند. شاه خاقان وزیر را دعوت کرد و درکار فرخ روز با او بـه مشورت پـرداخت. خاقان گفت ای شاه! فرخ‌روز فقط یك تن از لشکر است. دیگر پهلوانان کنار دروازهٔ شهر راگرفته‌اند. در این چند روز که جنگیدیم جواب کدامیك را توانستیم بدهیم. فردا پدرش خورشید شاه به جانب داری فرزند می‌آید. ای شاه! تدبیر این‌است که اورا زنده نگهداریم.

اما ازاین جانب لشکریان طوطی شاه و فرخ روز در دریـا با هم روبرو شدند و پنجاه هزار لشکر طوطی‌شاه بردوازده هزار مرد حمله آورد. هرمزکیل نعره ها می‌زد و کوه تن و پهلوانان دیگر به خصم امان نمی‌دادند. لشکریان چون این بدیدند غواصها به دریا فرستادند تا کشتی‌های پهلوانان را غرق کنند. پهلوان هرمزکیل چون این بدید فرمان‌داد که ازاین‌جانب نیز پهلوانانی به‌دریا بریزند و در آب جنگی آغاز شد که جانوران‌دریا ازهای‌وهوی آن پراکنده گشتند. اینان دراین‌جنگ بودند که ازیك‌گوشهٔ‌دریا آواز کوس حربی برخاست. هرمزکیل به‌دیده‌بانی کس فرستاد و گفت ببینید که دشمن پشت سر ما را نگرفته باشد. دیده‌بانان از برج هافریاد زدند که ای دشمن بدسگال! درجای خود بایستید که شاه عالم‌خورشیدشاه فرارسید. پهلوانان این‌سخنان شنیدند. طبل بشارت زدند و روی دریا را از شادی آکندند.

از این جانب خورشید شاه به دیده بانان گفت که بنگرید که در آن گوشهٔ دریا چه جنگ و آشوبی‌است. دراین‌میان فریاد هرمزکیل به‌گوششان رسید. گفتند ای شاه جمجاه! این نعره هـای پیاپـی که بـه‌گوش می رسد

نعره های هرمزکیل وکوهتن و دیگر پهلوانان حلب و مردان عراق زمین است ، پس خورشید شاه کشتی‌ها را به‌آن جانب راند و زمانی رسیدند که خصم به دریا آدم ریخته بود که کشتی های آنان را غرق کنند و مردان را به‌گرداب فنا اندازند . پس بفرمود جاشویان پیش راندند و در یك ساعت حتی یك تن از خصم بدکردار باقی نگذاشتند و کشتی هـای آنان شکسته و غرق کردند . پس پهلوانان بیامدند و در برابر خورشید شاه خدمت کردند و زمین ببوسیدند . خورشید شاه که نشان فرزند یافته بـود شادمان شد و احوال فرخ روز و عالم افروز و روزافـزون و جنگجوی بپرسید و گفت سبب جنگ در این مقام چه بود ؟ پهلوانان گفتند که فرخ روز بـه اقبال شاه سلامت است و در اینجا باعث جنگ گلبوی است که با پهلوانان و عالم‌افروز در این جانب دیـده شده است . از جمله دو بـازرگان بیامدند و این خبر دادنـد و این لشکر به‌طرف گلبوی فرستاده شد و اکنون معلوم نیست که عالم افروز و روزافـزون کجا انـد . شاه تعجب کرد و در فکـر رفت که چگونه هم خود او و هم فرزندش از بهر زن دچار بدبختی شده‌اند ، پس پهلوانان را بازگرداند و گفت پس از دیدن فرخ روز تدبیری برای این امر بیندیشم و پسرش جمشید شاه را بـا هزار مرد گزین و لالای او و اتابکش عیار گران‌چوب با آنان فرستاد .

از این‌جانب راوی شیرین‌گفتـار از قصهٔ فرخ روز چنین روایت‌کند که چون‌چارسب برفت تجارشاه‌هم به‌دنبال او روان‌شد و پهلوانان‌حلب‌نیز برای آوردن‌گلبوی رفته بودند . فرخ روزبه‌آن دوحرامزاده اعتماد کرد و سخن خیرخواهانهٔ خود ولالاهای روزگاردیده را نشنید وحرف بیشتردرگوش او نرفت وشب‌وروزعیش‌می‌کرد که شبی ربوده‌شد وچون‌با طوطی‌شاه‌بگفتند، طوطی‌شاه خرم‌دل‌گشت. با خاقان‌وزیر مشورت‌کرد واورا درقصر زرنگار دربند آهن‌کشیدند و زندانی کردند و کافورنام کسی را بر او بگماشتند .

از این جانب جمشید شاه که با لشکر پدر جدا شده بود به کنار دریا آمد. پهلوانان لشکر دیدند که فرخ روز از چادر بیرون نمی‌آید و خود به استقبال رفتند. پس در میان لشکر خبر افتاد که جمشید برادر فرخ روز آمده است. این خبر به اباندخت رسید. از اینکه پسرش در بارگاه نگشوده بود غمناك شد. خود به بارگاه رفت و دید که بارگاه خالی است و درگوشه‌ای از آن نقمی‌زده‌اند. پس فریاد زد و کنیزکان و خدمتگاران جمله فریاد برداشتند.

از آن جانب جمشید از کشتی پیاده شده بود. لشکر به استقبال آمده بودند، اما برادرش نبود. گفت، این چه احوال است، مگر مست است و در خواب‌است؟ پس او نیز اسب به بارگاه راند و دید که اباندخت و جمله کنیزکان زاری می‌کنند و می‌گریند. پس اباندخت که جمشید را دید او را در کنار گرفت و چشم وروی او ببوسید و برای فرخ روز بیشتر گریست و زاری کرد، جمشید هم بگریست. در این احوال بود که خورشید شاه نیز رسید مگر که در دریا کشتی تجار را دیده بود. تجار از کشتی بدر آمده دست شاه را بوسیده و چارسب را با خود آورده بود. خدمت کردند، آداب مجلس بجای آوردند و عرض عبودیت کردند. هرمزکیل گفت ای شاه عالم! این شاه تجار است و آن زمان که طوطی‌شاه به ما شبیخون زد و شهزاده با اسبش درگودالی افتاد و دستگیر شد، اباندخت و باقی پهلوانان ازو امان یافتند. او ما را پناه داد و جان ما نجات یافت و این خواجه چارسب که خود بازرگان طوطی شاه بود به جستجوی گلبوی آمده بود، به‌خدمت شهزاده درآمد و جملهٔ مال خود تسلیم کرد. پس شاه تجار لشکر جمع کرد و خواجه مال فراوان داد تا توانستند شهزاده را از حبس برهانند و این دو سبب شدند که بارگاه فرخ‌روز پا برجا باشد. خورشیدشاه چون این بشنید از آنان عذر فراوان خواست و گفت که فرخ‌روز هنوز

جوان است و من اگر بتوانم پاداش شما بدهم. و آنها را با خود همـراه کرد و آورد. چون به کنار دریا رسیدند در لشکریان فغان و زاری و آثار ملالت بدیدند. خورشیدشاه گفت بنگریـد که چه افتاده است و بقـیهٔ پهلوانان با چشم گریان به استقبال آمدند واحوال بگفتند. پس ابانداخت نیز در کنار بارگاه به‌استقبال شاه آمد و گریه کنان به پای او افتاد. خورشیدشاه او را تسلیت داد و گفت آنکه سخن پیران نشنود چنین شود. خدا کریم و کارساز است وروزی چاره وعنایت کند. این بگفت و در جای خود قرار گرفت. بارگاه خورشیدشاه راکه ازاطلس سرخ بود برافراشتند و اطراف آن راکمر مرصع کشیدند و کرسی‌های طلا و نقره بچیدند. اینان دراحوال فرخ‌روز تدبیر می‌کردند.

از این جانب می‌رسیم به قصهٔ فرخ‌روز و طوطی‌شاه درشهر که چون روز روشن شد، فرخ روز از سرخوشی بدر آمد و دانست که نشنیدن حرف پیران وتندی کردن با آنان چه سختی‌ها به سر او آورده‌است و گفت افسوس به سخن ناصح گوش ندادم. اما پشیمانی فایده ندارد. پس به اطراف خود بنگرید و دید که خادمی بر او موکل است. او را پیش‌خواند. ده دانهٔ گوهر شبچراغ به بازو بسته داشت آنها را به خادم داد. سپس کمر کیانـی را که به اندازهٔ خراج دنیا ارزش داشت و تنها آن کمر که سمك عیار در سایهٔ قاف پس از کشتن کنگلهٔ زنگی برداشته بود معادل آن بود، از کمر باز کرد و آن را هم به خادم داد. چون خادم اینها بدید پنداشت که خود شاه شده است. به فرخ روز محبت کرد. فـرخ روز احوال خود از او پـرسید و گفت این چه مقام است؟ خادم جواب داد. با هم سخن گفتند. فرخ‌روز گستاخ شد. روزی گفت ای خواجه کافور! از ما به طوطی‌شاه سلام برسان و بگو که آدمی را نیاز است که دست و روی بشوید با این‌همه بند که برمن زده‌اند لااقل یك دستم را آزاد بگذارند. پس طوطی‌شاه بفرمود آهنگران

آمدند و بند ازيك دست او بسر داشتند . روز ديگر باز فرخ‌روز به خادم گفت اى خواجهٔ حرم و اى موكل محترم ! آيا قادرى كه مرا از بند برهانى تا ترا چنان عزت دهم كه سرت از افلاك بگذرد . خادم گفت اى شهزاده ! آن روز كه اين خادم را موكل كردند و به خدمت آمدم آنچه به خاطرم رسيد اين بود كه اگر حق مرا قدرت دهد شهزاده را از اين بند برهانم . اين بگفت و هر دو جانب ديگر زياده اقدام نكردند و خاموش شدند و گوش مى‌داشتند تا چه روى دهد .

پس از اين جانب نخست جمشيد شاه و به دنبال او خورشيد شاه به لشكرگاه آمدند و سخت نگران شدند . طوطى شاه خاقان وزير را دعوت كرد و تدبير خواست و استمالت كرد . وزير گفت اى شاه ! زنهار كه يك مو از سر فرخ روز كم شود او را محكم حفظ كن تا ببينيم كه احوال ما با اينان چگونه باشد. پس بفرمود كه هزارمرد شب و روز در اطراف سراى به نوبت بايستند . اينان در اين فكر بودند .

از آن جانب چون خورشيدشاه وارد بارگاه شد وفرخ‌روز را نديد بيشتر به درد فراق دچار شد و بگريست و آتش بر جان و دل حاضران زد . نخست روى به عدنان وزير كرد و گفت اى وزير كامل ! طالع شهزاده را ببين كه آيا زنده است يا مرده ؟ وزير اصطرلاب به دست گرفت و خانه هاى نحس و سعد و نقطه‌هاى آب و خاك را نگاه كرد و اجتماع و افتراق بديد . پس تخته رمل به دست گرفت و امهات و بنات بگسترد و احكام قبض داخل و قبض خارج و عاقبت العاقبة بگرفت و پيش خورشيد شاه آمد و جواب داد كه اى شاه با آفرين و پادشاه گزين ! بدان و آگاه باش كه در طالع فرزند ارجمند فرخ روز چند روز قطع واقع شده و شاه بزودى او را ببيند اما چند روزى ديدار ميسر نيست و چند بار ديگر بند و زندان مى كشد وشصت سال پادشاهى كند و به چند اقليم پادشاه

شود . پادشاهان در درست او زبون باشند . برای فرخ روز غم مخور . در این میان چارسب بپا خاست و گفت ای بزرگوار شاه ! بنده این شهر و زندان‌های آن و مداخل و مخارج آنها را خوب می‌شناسم و از بهر نجات شهزاده سعی می کنم هر چند که به قول عدنان وزیر چند روزی دیدار میسر نیست اما سعی‌مان را می‌کنیم تا اگر او را به‌جای دیگری ببرند بدانیم . این بگفت و برخاست و عیار گران‌چوب نیز خواست به همراه او برود. هردو به خیمه ها رفتند . سلاح پوشیدند و به راه افتادند و پیش ماهیگیران رسیدند و از دری که به دریا باز می‌شد به اتفاق ماهیگیران یك قایق بار ماهی کردند و روان شدند. چون به دروازه رسیدند پیشاهنگشان آواز داد که برای ماهیگیران در بگشایند . پس آمدند و دروازه را گشودند . هر کس که از در وارد می‌شد یك ماهی پیش دروازه بان می‌نهاد . سپس به کاروانسرا آمدند که صاحب آن دوست چارسب بلکه پروردهٔ نعمت او بود . چون اینان با بار ماهی به کاروانسرا آمدند کاروانسرای دار فریاد زد که اینجاسرای خواجگان و بازرگانان است. کاروانسرای ماهی درفلان جا است . پس خواجه گفت ای زیاد ! بیا که با تو سخنی دارم . پس زیاد گفت ای‌عجب! که این مرد به چارسب بازرگان می‌ماند. او کجا وماهیگیر کجا ! اما بهتر است که نزدیکتر بروم تا ببینم و پیش آمد و گفت تو که هستی ؟ چارسب گفت ای زیاد ! از بهر خدا من خدمتگار چارسب بازرگانم جای محفوظی مرا بده تا یکی دو روز به سر برم و خواجه را در این مصلحت ها است که انجام دهم . زیاد چون نام چارسب بشنید از دل وجان جوش وخروش کرد وگفت جان من فدای چارسب باد. پس زیاد آنان را به حجره ای برد و پیششان طعام بنهاد وخود در برابرشان‌نشست. به چهرهٔ چارسب نگریست و دانست که کیست . گفت ای آزاد مرد ! آیا تو چارسب نیستی ؟ چارسب گفت ای زیاد ! اگر به تمام در امان تو باشم

من چارسبم . زیاد به یزدان پاك سوگند خورد و گفت مباد آن روزی که من به تو خیانت کنم که من و جمله متعلقاتم نعمت پروردهٔ توئیم . آن نیکی را که من از تو دیده‌ام هیچکس از دیگری ندیده است .

روای گوید زیاد گفت ای چارسب ! این چه کار و بار و چه صورت ادبار است واینکه همراه تواست کیست ؟ چارسب دهان بگشود و جمله احوال بگفت و گفت که اکنون به قصد نجات فرخ روز آمده ایم. آیا هیچ می‌دانی که فرخ روز در کجاست ؟ زیاد گفت شنیدم که در سرای شاه است و در قصر زر محبوسش کرده‌اند .

اما ازاین‌جانب فرخ روز خادم را به خود متمایل ساخت. یك‌روز گفت ای لا لا کافور ! آیا قادری که مرا از این بند خلاص کنی ؟ اگر بتوانی در عزت سر تو از افلاك بگذرانم . کافور گفت ای شهزاده ! آن روز که تو محبوس شدی و به اینجا آمدی این مصلحت به خاطرم رسید و لکن نمی‌دانم که این‌کار را چه چاره کنم وحیرانم که این بندگران را از پای شهزاده چه کسی بردارد. فرخ‌روزگفت ای‌لا لا ! جنگجوی خدمتگار من دستگیر شده بود ، آیا می‌دانی که او در کجاست ؟ کافور گفت او را روبروی بارگاه شاه در ساقیه خانه گذاشته‌اند . هرکس آید طپانچه ای به صورت او می‌زند ومو و سبلت او می‌کشد و با او خواری می‌کند . موکل نیز ندارد وهر روز دو نان به‌او می‌دهند. فرخ‌روز گفت ای کافور ! نخست او را از بند برهان که او چارهٔ کار من کند . آن شب لا لا در این فکر بود که چگونه جنگجوی را برهاند .

اما ازاین جانب عیار گران‌چوب و چارسب چون علم‌روزنگونسار شد و شاه حبش بر تخت نشست و ستارگان آسمان همچون پیادگان زمین آشکار شدند ، هر دو سلیح پوشیدند و از آن کاروانسرا بدر آمدند و به سوی سرای شاه روان شدند . غشامون و داجان با هزار سوار در

اطراف سرای می‌گشتند . از آنان گذشتند و از نقطه‌ای خالی کمند انداختند و به سرای شاه در آمدند .

از این‌جانب لالا کافور بالای سر جنگجوی آمد و دید که ضعیف ونحیف شده است . گفت ای پهلوان ! غم مخور که فرخ‌روز گفت ترااز بند برهانم . وبند او ببرید و حال شاه با او بگفت . جنگجوی گفت برو و سوهان وکارد بیاور . لالا او را کمندی داد و گفت که از فلان نقطه پائین برو و او را به همان جا که گران چوب کمند انداخته بود برد . در همان ساعت که کمند چارسب به برج محکم شد جنگجوی هم به همان نقطه رسیده بود . نظر کرد و بایستاد تا بنگرد که کیست و در گوشه‌ای پنهان شد و دید که چارسب دست بر کمند زد واز برج بالا رفت. جنگجوی که چارسب را دید گفت آفرین که در این فن هم ماهراست و پیش اورفت . چارسب گفت حال که کشته خواهم شد تنها نمیرم و به سوی جنگجوی حمله کرد . جنگجوی گفت ای چارسب ! مزن که منم جنگجوی . چارسب دشنه را رها کرد وآغوش بگشود واو را در کنار کشید . سپس جنگجوی ماجرای خادم وفرخ روز با اوبگفت . وگفت که خادم برای آوردن کارد وسوهان رفته است . چارسب گفت ای جنگجوی! من کارد وسوهان باخود دارم . توپائین بروکه عیارگران چوب‌درپایین است .همراه اودرکاروانسرا به فلان حجره برو وفردا شب درهمین ساعت اینجا باش که شاه را خلاص کنیم وبرویم . و با نشانی هائی که جنگجوی داده بود برفت خادم را پیدا کرد وپیش رفت وسلام داد . خادم او را پیش ازاین بسیار دیده بود . تا دید بشناخت وسلام گفت وخرم شد ودر برابرش نشست وپرسید که ای خواجه چارسب ! این چه حال است وتواز کجا می‌آئی وچگونه آمدی ؟ خواجه احوال با او بگفت . غلام گفت که امشب زمان کار گذشته است . فردا شب اگر خدا میسر کند ، فرخ‌روز را اخلاص کنند وببرند. چارسب

آن شب درسرای غلام پنهان شد . چون سلطان روز شال سیاه شب از روی زمین برداشت و به جای آن فرش زربفت بگسترد و هوا را جامهٔ پرنیان بپوشید ، عالم نورانی شد و خورشید شاه با دلتنگی بر تخت نشست و گفت کیست که به شهر برود و به ما خبر بیاورد ؟ عدنان وزیر گفت شها ! این رسالت مرا شاید . من بروم و پیغام لازم ببرم و خبر بیاورم . پس خورشیدشاه مناسب دید . وزیر با پنجاه خدمتگار به سوی شهر روان شد . به دروازه رسید و آواز داد که رسول آمده است و وزیر و وزیرزادهٔ خورشیدشاه است . آنگاه خاقان گفت ای شاه ! این رسول را گرامی باید دانست که هم اصیل‌زاده و هم اهل فضل است. پس بفرمود تا لشکر استقبال کردند. پس او را به بارگاه آوردند . عدنان آداب خدمت بجای آورد و طوطی‌شاه آفرین گفت و مقابله کرد. عدنان از رعایت آداب سلطنت چیزی فروگزار نکرد ودعا و آفرین تمام کرد وصورت برزمین نهاد . پس خاقان برخاست واورا در کنار گرفت وروی تخت آورد و به جای خود بنشاند . جلاب و خوان بیاوردند وپس ازخوردن و آشامیدن مجلس بزم بیاراستند. طوطی‌شاه گفت ای عدنان ! نامه وپیغام هرچه هست بگو . عدنان زبان گشود :

ای‌شاه! خورشیدشاه، شاه‌مشرق ومغرب سلام می‌فرستد ومی‌گوید بر شاه معلوم‌شود که سبب آمدن من به‌این ولایت دیدار فرزند عزیزم‌فرخ روز بود وسبب آمدن او نیز آرزوی گلبوی بود که نشان اورا نزد شما گرفته بود. نخست فرزندم او را از شما طلب کرد وندادید مگر که شاه نظر شهوت به گلبوی داشته است ، اگر چه با چشم خطا به زنان نگریستن لایق پادشاهان نیست ،خصوصاً که همسرپادشاهان باشد . اکنون گلبوی در دست نیست . اگرچه فرخ روز مرا دربند کردی وچه کارهای نا شایست که انجام دادی جمله بر ما معلوم است اما دربارهٔ گذشته حرفی نداریم . حالا فرزند دلبندم دربند شماست .اگر با مردی درمیدان می‌گرفتی باکی نبود. اما ازراه نقم

و به دست عیاران ربوده‌ای . پس باید که اورا برای من بفرستی تا مال وملك وپادشاهی تودردستت بماند و الابدان این همان فرخ‌روز است که دیوسفید اورا درپشت ده طلسم بگذاشت، پس برفتم و با مردی بگرفتم وبیاوردم و ازطلسم ها نجاتش دادم . این شهر ازآن طلسم‌ها سخت‌تر نیست به ضرب گرز این حصار را زیروزبر کنم . نه ترا باقی بگذارم ونه لشکریانت را . دیگر گناه با من نیست باقی خود دانی .

عدنان این بگفت وخاموش شد. طوطی‌شاه سرخم کرده وسرتا پا گوش شده بود . تا خاقان گفت ای‌شاه ! فرخ روز را برای پدرش بفرست که صلح از جنگ به . وبراین مقام توافق کردند که فرخ روز را بیاورند وخلعت بدهند وبفرستند.اما درپایتخت طوطی‌شاه پهلوانان بااین فکر رضا ندادند وگفتند ما فرخ‌روزنمی‌دهیم وناموس‌ولایت‌را نمی‌شکنیم . فرخ‌روز پدران وبرادران وپسران مارا کشته‌است. غشامون وداجان وطومان وموس والم یار ودکن وحطنی‌وکوله و رمان وسوکلان ودرانك وشندا و وشده و دیران ومهاو وشاور و مهلوس وهلوان وبوسان وفراده و قهرمانان دیگر بپا خاستند وبه پس دادن فرخ‌روز رضا ندادند وگفتند که ما ازپهلوانان دیگر برتر نیستیم . صد هزار مرد برای نام وافتخار به خاك افتند . ما نیز کشته شدن را اختیار کردیم وتا جان درتن داریم جنگ کنیم .

عدنان گفت ای پهلوانان ! خورشید شاه صاحب دولت است و جنگ با اومناسب‌نیست . خورشیدشاه را من می‌شناسم وشما به‌پهلوانی‌تان مغرور مباشید . این بگفت و برخاست . او را خلعت دادند و متوجه بارگاه‌شد . چارسب وکافورنیز آمده بودنداین مناظره راگوش می‌دادند. چون عدنان این احوال با خورشید شاه بگفت ، گفت‌ای شاه! من هرچه جهدکردم چاره نشد . خورشید شاه گفت پس چارسب وگران چوب درچه کارند ؟ صبرکنیم تا آنان نیز برسند .

از این جانب کافور نزد فرخ روز آمد و گفت مژده که پدرت خورشید شاه آمد. و امروز رسول او که عدنان نام بود به اینجا آمده بود وهمهٔ گفتگو را بتفصیل شرح داد. فرخ روز خرم شد وگفت ای لالا! می‌دانی که من اینجا مالك چیزی نیستم. اگر خلاص شوم هرچه خواهی به تو بدهم. خادم دعا کرد وبه حجرهٔ خود آمد وشرح ما وقع با چارسب در میان نهاد و گفت که چه کنیم و چه تدارك ببینیم؟ چارسب گفت ای لا لا کافور! تو امشب شاه را معلوم کن. کارد وسوهان هست وامشب ما را یارانی هم می‌رسند. سعی می‌کنیم که فرخ روز را خلاص کنیم و طوطی‌شاه را هم زنده یا مرده برداریم و ببریم. مگر لا لا کافور را غلامی بود که از لالا بسیار رنجیده خاطر بود. با خود گفت که بروم و به شاه بگویم که کار اورا بسازد. ازاین روگفته‌اند که مرد باید راز خود نگهدارد وهرجا را خالی نشمارد که دیوار موش دارد وموش گوش دارد ومرد باید که خدمتگاررا ازخود بیزارنکند که بزرگترین دشمنی‌ها دشمنی خدم وحشم است که برجملهٔ اسرار واقف‌اند.

پس آن غلام بدبخت برابر تخت شاه رفت و خدمت کرد و گفت برای‌شاه خبری دارم که می‌خواهم بگویم وچون اجازت سخن یافت پا به گوشهٔ تخت نهاد وآنچه راکه ازکافور شنیده‌بود درگوش شاه گفت. پس شاه فرمان داد تا یکی دوحاجب، لالا را بگیرند وبیاورند. پس لا لا مقابله‌کرد ودر این فکر بود که اگر آسیبی رسد به‌خود او رسد تا چارسب فرار کند و نجات یابد. پس حاجبان لالا را ببستند وبا خود ببردند. شاه گفت کسی را هم که درحجرهٔ اواست بگیرید و بیاورید. پس سرهنگان دگر بار روی به حجرهٔ لا لا نهادند. چارسب بدید وگفت اگر مرا بگیرند شاه به جانم امان ندهد. بهتر که بی دفاع نمیرم و انتقام خود بگیرم. پس خنجر جان ستان زهرآب‌داده را به دست گرفت وهرکس را که پیش آمد

بزد تا که چهار مرد بکشت و دیگر کسی پیش نیامد. به‌شاه گفتند که ای‌شاه! مردی پشت درایستاده‌است، هرکس راکه پیش می‌رود می‌کشد . پس شاه بفرمود که خانه را برسرش ویران کنید . بربام حجره رفتند وبه‌ویران کردن آن پرداختند . مگر حجره را دو طبقه بود . چارسب چون چنین دید ، اندیشید که اینان مرا در زیر دیوار خواهند کشت، بهتر که ازاین خانه بیرون روم. پس بدر آمد و داخل بارگاه افتاد وهرکس‌راکه پیش می‌آمد می‌کشت . در شهر آوازه افتاد که‌کسی درسرای شاه داخل شده و به تنهائی بسیار کس کشته است وباز می‌کشد . غوغا وآشوب شهر را فراگرفت .

از این جانب چارسب برای خود پناهگاهی یافت و ازآنجا شمشیر به دست هر کس را که پیش آمد بکشت چنانکه همه عاجز ماندند و هیچکس پیش نرفت.جای تیرانداختن نیز نبود . از طرفی هم شب نزدیك بود و پهلوانان مست بودند.

اما از این جانب عیار گران چوب وجنگجوی این قصه شنیدند و دانستند که این کار کار چارسب بازرگان است . سلاح پوشیدند وهمراه عوام شهر به بارگاه شاه آمدند و گفتند این حریف در کجاست که چنین رفتار می‌کند ؟ خلق مکان او را نشان دادند . پس آن دو نیز به آن جانب روان شدند . چون برسیدند چارسب به‌آنان نیز خنجر حواله کرد . گفتند که مزن ، ما یاران توایم . پیش هم رفتند و سه مرد شدند و اندیشیدند که ایستادن در آنجا کافی نیست و بر آن شدند که به میدانی بزرگ درآیند و به دلخواه خود جنگ کنند تا کشته شوند . با این فکر به سوی در رفتند .

گویند که دربرابر ازجان‌گذشته نمی‌توان‌ایستاد.مردم‌ازبرابرایشان بگریختند و راه بگشودند وبه‌هرجانب فرار می‌کردند تا که آنان از سرای بدر آمدند . شب شد ومردم شهر مقید جنگ نشدند زیراکه از طوطی شاه

خاطرشان رنجيده بود وقلبشان ازاوضاع ناهموار رميده . از اطراف نظاره می‌کردند. چون شهر درتاریکی فرورفت آن سه پهلوان خودرا درمحله‌ای انداختند . دری را گشاده دیدند . به آن خانه پناه بردند و در را ببستند . مگر که در آن شهر خاتونی زاهده نام بود و این خانه، خانهٔ او و او خود بر سجاده نشسته و به عبادت خالق مشغول بود . گفتند ای مادر ! ما از لشکر فرخروز بوديم ، آمديم که حال فرخروز بدانيم . مارا در بارگاه شاه بیافتند وخواستند بکشند . خداوند راهنمای ما شد . فرار کردیم و به‌سرای تو رسیدیم و پناه آوردیم . باقی فرمان با زاهده است . زاهده گفت خیال فارغ دارید که فرداشب من شمارا از این شهر بیرون ببرم چنانکه کسی از مردم شهر آگاه نشود . پس درآنجا قرار گرفتند و زخمهای خود بشستند و ببستند و بنشستند .

از این جانب طوطی‌شاه نیز که بغایت مست بود به خوابگاه خود رفت و بخفت تاآفتاب جهان‌تاب بر تخت چارم بالا رفت و عالم نورافشان شد . طوطی‌شاه از خواب مستی بیدار گشت و از واقعهٔ شب خبر پرسید . گفتند شها! آن شخص دو همراه دیگرداشت که بیامدند وخلق به‌گمان اینکه پهلوانان شاه‌اند ، راه نشان دادند . آن سه باهم شدند و به بارگاه روی نهادند . درمحلت‌ها و کوچه‌ها ناپدید شدند . شاه بفرمود که جنگجوی را ببینید . چون به خانهٔ ساقیه نظر انداختند او را در جای خود نیافتند . شاه گفت اورا هم‌لالا نجات داده‌است و بفرمود که لالاکافور را به‌بارگاه‌آوردند و سخت بزدند و او هیچ اقرار نکرد و می‌گفت که از من گناهی سر نزده است و از هیچ‌چیز خبرندارم . جوانی بدبخت بود و دردست من‌گرفتار . مگر که او دیده بود که درکنار حجرهٔ من دزدی پنهان شده است و با آن بهانه‌ها سر من دربلا بیفکند.لالا این می‌گفت و زاری می‌کرد . پس‌چون اقرار نکرد شاه اورا به دست سرهنگی سپرد وگفت این را ببر وازهرباب

از او مطالبه کن و به هرچه قادر بود از او بگیر . سپس اورا بر دار کن . پهلوانان گفتند ای شاه ! مصلحت نیست که فرخ‌روز را در اینجا نگهداری. اورا به قلعهٔ بندآفرین بفرست که در میان بیابانی‌است ودراطرافش نزدیکتر از این شهر هیچ آبادانی نیست . و هیچکس نمی‌داند که در آنجا قلعه‌ای هست و تا این شهر نیز چهل فرسنگ راه‌است . درآنجا حبسش کنیم و با خورشید شاه بجنگیم . اگر آنان غالب آمدند، آنگاه فرخ‌روز را می‌دهیم و صلح می کنیم . شاه را این رای مقبول افتاد و فرخ‌روز را با هزار مرد به زندان قلعهٔ بندآفرین فرستادند .

اما ازاین جانب زاهده بنا بر وعده و عهدش چون شام شد به آنان گفت برخیزید که شمارا به‌جای خودتان فرستم، که بیرون ازقلعه زیارتگاهی هست . هرشب زنان یك محله به امر شاه بدانجا می‌روند و دعا و زاری می کنند. امشب نوبت محلهٔ ما است . این بگفت وآنان را به‌لباس عورتان درآورد و همراه خاتونان محله آهنگ رفتن کردند که فریادی شنیدند و پرسیدند که این فریاد چیست؟ زاهده گفت مگر که لالای خاص گناهی‌عظیم کرده و خواسته است که فرخ‌روز را برهاند و محبوسی جنگجوی نام را نجات داده است . ازآن‌رو شاه اورا به‌دست یك سرهنگ داده که هست و نیستش را بگیرد و خود او را هلاك کند . فریاد از او است که سیاستش می کنند . جنگجوی گفت لالا را باید نجات داد که درحق ما نیکی فراوان کرد و هرسه با هم به در خانهٔ سرهنگ رفتند و درکوبیدند. سرهنگ بیامد. او را در حال بکشتند . به خانه درآمدند و لالا را خلاص کردند و باز به خانهٔ زاهده آمدند و در آنجا چادرها به‌سر کشیدند و همراه زاهده به دروازه‌آمدندکه به زیارت بروند وشاه را دعا کنند .

چون به‌کنار دروازه رسیدند دیدند که غشامون و داجان ایستاده‌اند و برصورت و سینهٔ زنان می‌نگرند . آنان در فکر شدند و گفتند چه باید

کرد. با هم مشورت کردند. عیار گران چوب و چارسب گفتند که بازگردیم. جنگجوی گفت چه جای بازگشتن است که تدارکی باید کرد . باید من خودرا بیمار سازم و به شانهٔ دو تن تکیه کنم وفریاد برآرم که زودتر برویم و خادم چهره‌اش را نشان دهد . پس جنگجوی بیمار شد و به شانهٔ چارسب وعیار گران چوب تکیه کرد . پشت به دروازه‌بانان کردند . چون خادم و زاهده و خواتین پیش آنان رسیدند و جستجو آغاز شد ، آنان خودرا به میان زنان افکندند و بیرون رفتند . چون که به‌جای فلاح وفراخ رسیدند چنان رفتندی که باد به‌گردشان نرسیدی .

به هنگام سحر که خورشید شاه بر تخت نشسته بود ، آنان به بارگاه درآمدند و به نزدیك شاه شدند و خدمت کردند . شاه خرم شد و احوال فرخ‌روز بپرسید . آنان آنچه می‌دانستند و آنچه بر ایشان افتاده بود به شرح بگفتند و گفتند که باقی را باید از لالا کافور پرسید . شاه رو به لالا کرد و منت عظیم قبول کرد . لالا گفت که شها! هرجهد که ممکن بود از بهر نجات شاهزاده کردیم . چاره نشد . چون مرا دستگیر کردند بر آن شدند که شاهزاده را در قلعهٔ بندآفرین حبس کنند . بنده جز این نمی‌داند. عدنان وزیر بساط اصطرلاب پهن کرد و گفت مژده ای‌شاه! که نشانی از یك قلعه ظهور کرده است که از آن، شاهزاده را برای شاه‌خواهند آورد و به دست کسی که ترا از آن آگاهی نیست .

پس با خوشدلی خیال آنان آسوده کرد و به شراب مشغول‌شدند. بربرود مطرب وگیلك مطرب لحظه‌ای مجلس را ترك نمی‌گفتند . بربرود به مرتبه‌ای رسیده بود که هزار غلام زرخرید داشت . گیلك هم تقرب یافته بود که آوازی خوش وسازی پسندیده داشت . اینان در ساز وسخن ونوای دل‌افروز بودند .

از این‌جانب قصهٔ ما به عالم‌افروز و گلبوی و روزافزون وزراستون و

خروس رسید که با آن دویست‌مرد به امر فقران ازشهر سایهٔ قاف با هدایای بسیار به‌راه افتادند واز راه دریا برفتند . روزی به جزیره‌ای رسیدند خوش و خرم با میوهٔ فراوان ودرختان سایه‌دار. از انواع میوه‌ها که درجهان هست درآن‌جزیره یافتند. روزی‌ملاح نعره برآورد که ای‌آزاد مردان ! رایحهٔ باد شمال می‌آید. اگر با این باد بادبان برافرازیم ، راه یك‌هفته را در یك‌روز طی‌خواهیم کرد . جمله حاضر و مهیا شدند. مگرعالم‌افروز درمیان جزیره در زیر درخت سایه‌داری به‌خواب رفته بود. مردان گمان کردند که در میان زنان است و زنان در این خیال که او در میان مردان است .

گویند که کشتی بان چون باد موافق ببیند از بهر خاطر پدر هم درنگ‌نکند. از میوه‌های جزیره مقداری بر گرفتند و در کشتی نشستند و عالم‌افروز را گذاشتند و رفتند . چاشتگاه بود که عالم‌افروز از خواب بیدار شد ، برخاست و به کنار دریا آمد و کشتی را ندید . دود از سرش برخاست . زمانی در فکر فرو رفت و گفت ای قادر متعال ! این کار بی حکمت نیست و بی‌شك سببی دارد . یا محول الحول والاحوال حول‌حالنا الی احسن الحال . مناجات فراوان کرد و قضا را گردن نهاد و صبر کرد . ده روز در آنجا ماند و در فکر بود. با خود گفت من هرقدر که در اینجا بنشینم هیچکس نیاید . باید چاره‌ای اندیشید . از آن درختان برید و به‌هم بست و طراده‌ای ساخت . میوهٔ فراوان برداشت . توکل بر خدا کرد و طراده را در دریا افکند و ده شبانه روز راه رفت و به جزیره‌ای رسید . گفت باید در این جزیره استراحت کرد . قدم در جزیره نهاد . دو شب و یك روز در آن جزیره قرار گرفت و بامداد سوم زورق حرامیان از روبرو ظاهرشد . رو به‌جزیره می‌آمدند. زورق‌پهلو گرفت . عالم‌افروز را دیدند وگفتند تو که هستی؟ عالم افروز گفت بازرگانم. در این دریا کشتی‌ام شکست و بر تخته پاره‌ای نجات یافتم . به جزیرهٔ مرغان رسیدم و آنجا

این طراده را ساختم و به دریاانداختم . آخر به این جزیره رسیدم. شما چه کسانی هستید ونام این جزیره چیست و این ولایت را چه نامند ؟ گفتند ما راهزنان دریائیم . خبر گرفتیم که شکاری هست و به سراغ آن آمدیم . اکنون کشتی رفته است و ما هم می‌رویم . عالم افروز پرسید مکان شما درکجاست؟ گفتند تا مکان ما دو روز راهست . سرور ما در سرحد بیابان خورجان است و اورا دریا بند می‌نامند. عالم‌افروز گفت مرا نزد سرورتان ببرید که تا دم مرگ خدمت او کنم . اکنون که مال و منال از دستم رفته است و دیگرتوشه‌ای در ولایت ندارم ، بهتر که خدمت او کنم . پس سمك را در زورق نهادند و به ساحلی بردند . عالم افروز نظر کرد و بیابانی دید که نه حدی داشت و نه غایتی ! چون یك فرسنگ در خشکی راه سپردند به قصری رسیدند که بر درگاهش صفه‌ای عظیم افراشته و با انواع فرش زینت شده بود . مردی بر آن صفه نشسته بود و قریب چهار صد مرد بر پا ایستاده خدمت می‌کردند . آن دو مرد که عالم افروز را آورده بودند درآمدند ودر برابر او زمین بوسیدند ، عالم‌افروز نیز خدمت کرد. دریابند پرسید که این کیست ؟ گفتند ای مهتر ما ! بازرگانی است که کشتی‌اش در دریا غرق شده . نام پهلوان را شنید وگفت که تا عمر دارم خدمت او کنم . او را با خود به اینجا آوردیم . عالم افروز گفت ای پهلوان ! به‌من بنده خدمتی فرمای که آسوده شوم . چون دریابند در عالم‌افروز نگریست، گفت بنشین . خدمت‌لازم‌نیست . تو برادر من باش که در بشرهٔ عالم‌افروز و سرایر جبههٔ اوآثار دولت ظاهر بود . کل اناء یترشح بمافیه . نور دولت در ناصیهٔ صاحبش تابان است حتی اگر در زیر عبا باشد ! پس عالم افروز درآنجا قرار گرفت و از هرباب لطیفه و بذله گفت و در دل دریابند جای گرفت . پس ازیك هفته دیدند که از سمت بیابان گردی بلند شد و سر بر آسمان کشید. از میان گرد دو سوار ظاهر شد. عالم افروز از

کسی پرسید اینان که از بیابان می‌آیند چه کسان اند ؟ جواب دادند که جاسوسانند که راه خشکی را تجسس می‌کنند . آنان که با تو آمدند جاسوسان دریا بودند و اینان جاسوسان خشکی اند . او دیگر سخنی نگفت تا جاسوسان فرا رسیدند و در برابر مهترشان خدمت کردند و گفتند که ای خداوند! هیچ کاروانی نیست . اما هزارسوار در شهر گیرمند شهزاده‌ای را گرفته و به قلعهٔ بندآفرین برده‌اند. می‌گویند که این شهزاده پسر خورشیدشاه است و فرخ روز نام دارد .

عالم‌افروز چون این بشنید خونش به‌جوش آمد و شادی درون در چهره‌اش ظاهر شد و گشاده‌روی گشت . دریابند را گفت ای پهلوان ! از اینجا تا قلعه چه مقدار راه است ؟ دریابند گفت دو روز راه است . پس عالم‌افروز به‌دریابند گفت ای پهلوان ! عجیب است که جملهٔ مال وخزائن تو در میان خاك و خاشاك خفته است ! از چه روی این قلعه را فتح نکنیم ودر آن قرار نگیریم. زیرا اگر پهلوان به‌سفری رود و طایفه‌ای بدینجا برسد جمله مال بردارد و ببرد. این چه عقلی است مگر درقلعه مردان بسیارند؟ دریابند گفت بسیاری مردان قلعه مهم نیست. اماقلعه صعب است واگر باصد هزارمردهم بروم فتح آن ممکن نیست . پس عالم افروز بپا خاست . دعا و مدح خواند و گفت ای پهلوان ! سالهاست که دور جهان می‌گردم . مردی مانند تو عاقل و کامل ومرد شناس ندیده‌ام که این بنده راندیده ونشناخته برادرخواندی. پس دریابند گفت ای آزاد مرد ! الحق که تا تو را دیدم احساس کردم که بیش ازهمه اقربا به تو مایلم. ترا ازخود و خودرا از تودیدم . عالم افروز گفت ای پهلوان ! آفرین بر نظر تو . پس احوال مرا گوش کن تا بدانی که نظرت خطا نیست . پس جمله پهلوانان همه‌تن گوش شدند و چشم به عالم‌افروز دوختند تا چه بگوید . پس او زبان گشود وهمهٔ سرگذشت خود را از آغاز تا روزی که به آنان پیوسته بود بیان کرد و گفت که تو فتح

این قلعه به من واگذار که فتح کنم و به دست تو تقدیم کنم که البته فتح این قلعه بر ما لازم شد تا فرخروز را خلاص کنیم. و اگر پادشاهی شهر گیرمند ترا باید بی‌شك خدای‌تعالی مرا بدین‌سبب به‌این‌سمت فرستاده‌است که پادشاهی نصیب تواست. دریابند گفت ای برادر! نظرمن در بارهٔ تو خطا نیست. می‌دانم که مردان لاف وگزاف نکنند. اما خاطرم از این‌مشوش است که هنوز آن قلعه را ندیده‌ایم. اگر روا باشد با هم سوار شویم و برویم و ببینیم و هر تدبیری که باید اتخاذ کنیم.

پس‌عالم‌افروز بریك‌اسب واو براسبی‌دیگر برنشستند. خدمتگاری با آب و نان برداشتند و به راه افتادند. دومین روز به‌آن قلعه رسیدند. عالم‌افروز نظرکرد ودید که درمیان بیابانی بی‌پایان یك‌پاره سنگ سرکشیده و با آسمان همسر شده است. بیابانی است که شاعر درحق آن گفته است:

به دشتی رسیدم به مانند دریا — کسی جز ملائك نبودش معبر
نه‌خورشید کردی رسومش‌مساحت — نه تقدیر کردی حدودش مقدر
گیاش از درشتی چو دندان افعی — هواش از هیونی چو کام غضنفر
از آبش اجل رسته وز باد پیکان — زخاکش‌خسك رسته وزخارخنجر
نه جز دیو در صحبت کس مساعد — نه جز وحش دروحشت‌خلق یاور
چرا گاه ابلیس بوده است گوئی — هم از وی دراو جانور رسته بی‌مر

هوایش چنان پر عفونت و بادش چنان مسموم بود که اشجار از عفونت آن چون موم آب می‌گشت وهرکه آب آن می‌خورد دست‌ازجان می‌شست. درچنین بیابانی که دیو و غول ازآن وحشت داشت و از شدت بی‌آبی هیچ جانداری قدم درآن نمی‌نهاد، سنگی عظیم سر به‌عیوق کشیده و بر ذروهٔ آن سنگ قلعه‌ای بنا شده بود که این چند بیت فارسی در وصف آن است.

حصاری پدید آمد از دور گفتی — سپهریست رسته ز پولاد مرمر

نشیبش به الماس گسترده مفرش — فرازش ز کافور پوشیده چادر
به بالاش پوشیده افلاك و انجم — به دامنش پنهان شده جادو خور
نه خورشید را سوی بالای او ره — نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا — بر آورد پیکر به فرق دوپیکر
هوائی پر از آسمان‌های سیمین — زمینی پر از بوستانهای برور
درین بوستان خاره و خار گلبن — بر آن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی بسر آن چون صراطی(؟) — چو موی سر زلف خوبان کشمر
به باریکی پای موران ولیکن — به تاریکی و تنگی دیده اژدر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی — گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر

پس عالم‌افروز چنان قلعه‌ای درچنین بیابانی دید که نه به قلعهٔ شاه و نه به شه‌در دوازده دره و نه به‌قلعهٔ فلکی شبیه بود. او بجز اینهاهم چند قلعهٔ عظیم وصعب دیده بود، اما هیچیك مانند این نبود. گفت ای‌پهلوان! بازگرد تا برویم که من این قلعه را برای تو چنان فتح کنم که تعجب کنی وهردو بازگشتند و به منزلگاه رسیدند. پس عالم‌افروز گفت ای پهلوان! راهنمائی به من ده تا به لشکرگاه فرخروز بروم که فتح قلعه اکنون ممکن نیست که هزار وسیله لازم دارم که اینجا یافت نشود. پس جاسوسی یامس نام بود اورا همراه عالم‌افروز کرد و هردو سوار شدند و برفتند و پس از یك هفته نزدیك لشکر رسیدند. عالم‌افروز نظرکرد و لشکری معمور دید که درحساب نمی‌آمد. تعجب کرد. باخودگفت که ازمیان این همه لشکر فرخروز را چگونه ربوده‌اند و به لشکرگاه آمد. چون پهلوانان عالم‌افروز را دیدند نعرهٔ شادی برآوردند و دویدند که مژده به خورشید شاه بدهند. خورشید شاه چون شنید که عالم‌افروز بیامد، ازجا برخاست وازاواستقبال کرد. عالم‌افروز به درگاه آمد و چون خورشید شاه را دید خدمت کرد و دعا و ثنا خواند.

نظم

چندان که جهان است ملك شاه جهان باد
با دولت پاینده و با بخت جوان باد
چونانکه بود عالمی از وی به امانند
جان و تن او از همه بدها به امان باد
شاهان جهان را ز نهیبش تن وجان نیست
جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
او را همه آن باد که او خواهد دائم
و آن جمله که بدخواهان خواهند جز آن باد[1]

چون دعا را به پایان رساند خواست تا بیاید ودست خورشیدشاه را ببوسد ، خورشید شاه از جا برخاست و اورا در کنار گرفت و جملهٔ پهلوانان نیز برخاستند . پس عالم‌افروز را در جانب راست خود برتخت نشاند . چنانکه بازوی خورشید شاه به بازوی عالم‌افروز می‌خورد . پهلوانان چون این بدیدند هر کدام دچار حالتی شدند. برشاه معلوم شد که پهلوانان را چه شد ! پس روی به اصحاب دیوان کرد که ای بزرگان ! بدانید که این مرد برادر من بلکه پدر من است . در قلب من به‌جای فرخ‌روز وجمشید است . پادشاهی من شایستهٔ او است که من پادشاهی از او دارم . حکم او بر من و بر پسرانم روان است . من از او هستم و او از من است . نام اصلی او سمك بود . من عالم‌افروز نهادم . آنان که نمی‌دانند بدانند و آنان که نشنیده‌اند بشنوند که او در حقیقت جان من است . عالم‌افروز گفت ای شاه بزرگوار ! بنده را از شاه خبری نبود . یتیم بودم که به دولت دیدار رسیدم و خرم شدم . خورشید شاه گفت ای برادر ! مارا نیز خرمی بود اما بی دیدار فرخ‌روز خرمی نباشد که فرخ‌روز من در اینجا نیست و از حال او نیز بی‌خبرم .

۱ــ در متن ترکی این‌شعر بصورتی بسیار پرغلط ودرهم ریخته درج شده بود وچون دراثنای ترجمه‌دسترسی به‌متن‌صحیح آن نبود چند کلمهٔ آن‌از روی‌حدس‌تصحیح‌شد.م.

خورشیدشاه این بگفت وبگریست . پس عالم‌افروز گفت ای‌شاه بزرگوار! فرخ‌روز را بیافتم و دانستم که در کجاست و سرگذشت خودرا تا آنجا که به دریابند رسیده بود بیان کرد . شاه خرم‌شد .

از این جانب اباندخت و دیگر خاتونان شاه چون آمدن عالم‌افروز را شنیدند ، کس فرستادند و اورا طلب کردند . اباندخت ازفراق فرخ‌روز بگریست و عالم‌افروز اورا تسلی داد . بازهم به بارگاه آمدند . یامس را که راهنمای او بود در خانه‌ای مسکن دادند . به دستور شاه بارگاه از پهلوانان خالی شد . عالم‌افروز احوال مرزبانشاه و دیگر شاهان بپرسید . خورشیدشاه یکایك حکایت کرد و گفت که شغال پیل‌زور درگذشت . تو سلامت باش . اما از سرخ ورد هیچ نشانی نیافتم که نه مردهٔ او پیدا شد و نه زنده‌اش . عالم‌افروز از بهر آنان ماتم گرفت . هر کس به تعزیت آمد وحال وخاطر او بپرسید . خورشید شاه و عالم‌افروز بدین‌گونه آن شب را به‌صبح آوردند . چون صبح شد وآفتاب عالمتاب از مشرق‌زمین درآمد و لشکر سیاه شب را تاراج کرد وعالم‌افروز وخورشید شاه بر تخت نشستند به ناگاه از قلعه آواز کوس حربی برخاست. مگر که پهلوانان طوطی‌شاه چون به صلح رضا ندادند ، دروازه‌ها را محکم کردند و به جنگ نیز برنیامدند . طوطی‌شاه روزی بارگاه کرد و پهلوانانرا گفت که خصم‌درجای فراخ و در صفا و رفاه است و ما در زندان . باید چاره‌ای کرد . پهلوانان آمادهٔ جنگ شدند . این بود که کوس حربی زده شد و به‌میدان درآمدند. خورشیدشاه خواست که به‌جنگ برود. پهلوانان گفتند ای شاه! چه حاجت که خودرا رنجه کنی. ماز عهدهٔ آنها برمی‌آئیم . جمشید شاه نیز تضرع کرد وگفت خیال شاه‌بزرگوار راحت‌باشد که من بنده به‌میدان بروم. پس آنان به میدان رفتند وخورشید شاه با بربرود مطرب وگیلك مطرب به‌عیش و نوش نشست .

از این جانب نقیبان از دوجانب صف‌ها بیاراستند . مگرعالم‌افروز نظاره را به میدان آمده بود . از لشکر خورشید شاه جنگجوی به میدان درآمد. نعره‌ای زد و مرد خواست. طوطی‌شاه که این بدید بغایت مضطرب شد و دست به‌دندان جوید و گفت که ما از این مرد عاجز شدیم . در این میان سواری روی به میدان کرد و جنگجوی با یك تیر کار او تمام کرد . دیگری آمد کار او نیز بساخت و بدینسان هفت مرد را نامرد و نامراد کرد . پس طوطی‌شاه نعره زد که ای قوم ! مگر به نظاره آمده‌اید ؟ مگر پهلوانی نیست که این نابکار را بگیرد و بیاورد و یا سر او بیاورد ؟ داجان که یکی از ربایندگان فرخ‌روز بود اسب به میدان راند. چارسب در کنار عالم‌افروز بود . گفت ای پهلوان ! این کس بود که شهزاده را ربود و برد و قصهٔ خود و فرخ‌روز را بیان کرد . اینان در این سخن بودند که از آن جانب جنگجوی تیری پرتاب کرد وداجان ردکرد. مگر درکنارعالم‌افروز مردی کوتاه قد بود که او را خردك می‌گفتند. از مردان دینال‌شاه و با خورشیدشاه آمده بود . در صف پیادگان پهلوان تیرانداز بود . گفت ای پهلوان‌عالم‌افروز! جنگجوی اگرچه در تیراندازی استاداست، اما هنر ندارد. عالم‌افروز گفت ای‌خردك ! این میدان جایگاه عرض هنر است . پس خردك گفت تیرانداز نباید تیر بیندازد مگر وقتی که بداند آن تیر برکجا اصابت خواهد کرد. بنگرید! این کس که به‌میدان آمده‌است زیر بغلش باز است و تیری از جعبه برون کرد و بینداخت و زیر بغل داجان زد . داجان را سر پائین افتاد و پاها ببالا شد و از اسب بر زمین افتاد و جان بداد . قصاب جنگجوی بی‌اختیار بر تیرانداز آفرین گفت . اما کس دیگر ندانست که تیر ازکجا آمد . غشامون که برادر را چنین دید اسب به میدان راند . از سر تا پا غرق درآهن بود . چون به میدان آمد جنگجوی را ناسزا گفت و گفت کسی را کشتی که به هرگونه از تو برتر بود. چارسب گفت آن دیگری

که فرخ‌روز را ربود این است . برادر داجان است . عالم‌افروز خردك را گفت ای پهلوان! هنر تیراندازی را اکنون ظاهر کن و این شخص را که چنین ناسزاگوید تیری بر دهان زن. خردك تا این سخن بشنید تیری بر دهان غشامون بزد .غشامون از اسب برزمین افتاد وجان بداد . جمشیدشاه آفرین کرد و ایاره‌ای بردست داشت که خردك را بخشید . جنگجوی دو اسب از میدان برگرفت و بیاورد . جمشیدشاه گفت هنر خردك بود و اسبها از آن اواست . هر دو اسب را به خردك دادند . بر یکی سوار شد ودیگری را به جنگجوی قصاب بخشید . طوطی‌شاه که این حال بدید بفرمود تا طبل آرامش بزدند و دو لشکر بازگشتند . خورشید شاه خردك را خلعت عالی بخشید . آنگاه عالم‌افروز گفت‌ای شاه! بفرمای که درودگران لشکر بیایند و پنجاه جفت صندوق دوطبقه بسازند . صندوق‌ها ساخته شد . عالم‌افروز بفرمود تا بارگاه کنند وبزرگان به مشورت بیایند. چون بزرگان گرد آمدند، عالم‌افروز بر پای خاست و گفت ای پهلوانان ! از میان شما کیست که حاضر باشد در راه فرخ‌روز رنج ببرد ؟ فوراً چارسب بپا خاست و گفت من جمله جان و مالم در اختیار شهزاده است . ای پهلوان ! بفرمای تاچه باید کرد ؟ بعد هرمز کیل و کوهتن وشهسوار وشهسوار وجمله پهلوانان حاضر بپا خاستند . پس آنان را با یراق و سلاح در یك طبقهٔ صندوق‌ها نهادند و طبقهٔ بالای آنها را از اسباب و مال‌التجاره مالامال کردند . پس عالم‌افروز دریابند را یك دست خلعت و یك دست سلاح برداشت و خود مانند خواجگان جامه‌های فراخ بپوشید و عصابهٔ سرخ بر سر کشید و ریش سفیدی بر صورت بست که تا سینه می‌رسید . پس بفرمود صندوق‌ها را بر شتران بنهادند و خود با چند خدمتگار سوار شد و به راه افتاد و نزد دریابند رسید .راهنما پیش رفت وگفت ای پهلوان! عالم‌افروز آمد. پهلوان پرسید که درکجاست ؟گفت همین که عصابهٔ سرخ برسر دارد . دریابند گفت

مگر دیوانه شده‌ای ؟ این پیرمردی است ! راهنما گفت او عالم‌افروز است که خودرا به حیله بدین شکل انداخته‌است . دریابند برخاست و به‌استقبال رفت . عالم‌افروز چون دریابند را بدید پیاده شد و او را در کنار گرفت . دریابند گفت ای آزادمرد ! این چیست که آورده‌ای ؟ عالم‌افروز گفت ای‌پهلوان! هرمشکلی را به‌نوعی می‌توان گشود. وگفت که به مبارکی چون به لشکرگاه رسیدم، خورشید شاه را دیدم که آمده است.

این بگفت و خلعت و سلاح درآورد و گفت که این ارمغان خورشید شاه از برای تـو است . راهنما پـایگاه عالم‌افروز را در نـزد خورشید شاه بیان کرد . پس عالم‌افروز دریابند را وداع کرد و گفت که پس از سه روز به‌نظارهٔ قلعه بیا. به‌راه افتاد وبرفت تا به‌پای قلعه رسید. بفرمود تا بارهارافرودآوردند وشتران را به‌علفزارفرستاد. چادرکوچکی برافراشتند و خدمتگاران در همه جانب به گردش درآمدند . دیدبان قلعه‌کوتوال را خبر داد که‌کسانی آمده و زیر قلعه توقف کرده‌اند. مگرتکریت‌کوتوال را حاجبی بود الماس نام. اورا فرستاد وگفت برو ببین چه خبراست، کیست ؟ به من خبر آور . پس الماس فرود آمد و بر عالم‌افروز سلام داد و گفت ای خواجه ! از کجا آمده‌ای و به‌کجا می‌روی ؟ عالم‌افروز گفت از دیار دینال‌شاه می‌آیم وبه‌سایهٔ قاف می‌روم ومرا خواجه فضلان مغربی می‌گویند. چون به این مقام رسیدم به سیاحان آشنا برخوردم که زمانی نعمت من خورده بودند . گفتند که ای خواجه ! غافل مباش که دریا پر از حرامیان است و شهر گیرمند چند گاهی است‌که لشکرگاه شده‌است . به هر جانب که بروی هلاك شوی . بهتر این است‌که در این قلعه ،کوتوال ترا بپذیرد. در اینجا قرار بگیر تا روزی‌آرامش برقرار شود .

این بگفت وگفت‌که مال من این است و سر هرصندوق بازکرد و نمونه نشان داد ودفتری به دست اوداد‌که درآن عدد وقیمت هرجنس نوشته

شده بود . الماس چون این نفایس بدید عقل از سرش برفت . باز آمد و تکریت را خبرداد و گفت که پیری فرتوت است . چند روزی دیگر می‌میرد. نباید که این مال از دست برود . حال که او خود می‌خواهد به قلعه بیاید چرا اورا در نیاوریم ؟ تکریت طمع درمال بست و گفت که اورا درآورند. پس مردان قلعه برفتند و عالم‌افروز و بارهای او را به قلعه آوردند و در جائی گذاشتند که نزدیك زندان شهزاده بود . چون عالم‌افروز بگفت که من خواجه فضلان بازرگانم و بیامد و دست تکریت ببوسید ، تکریت به کمال رعایت کرد و خاطر او بپرسید و چند کس را بگفت که رعایت خواجه کنند. آن‌شب عالم‌افروز مدتی درحضور تکریت بماند . پس بگفت که امشب معذورم و برخاست و به بارخانهٔ خود برفت . چند تن ازساکنان حصار هم به همراه خواجه بیامدند و از هرباب سخن گفتند . آخر خواجه گفت ای آزادمردان ! در این برجی که نزدیك ماست هیچ رفت و آمدی نیست. فقط گاهگاه خادمی از آن بیرون می‌آید و مقداری طعام بر می‌گیرد و باز به برج می‌شود. در آنجا چه کسی هست وچگونه مقامی است ؟ اگر اموال من‌در آن برج گذاشته شود محفوظ‌تر نیست؟ آنان گفتند ای خواجه ! در آن برج شهزاده‌ای محبوس است که به جنگ طوطی‌شاه آمده بود و او را به طریقی ربوده‌اند و چون هیچ جا از دست عیاران در امان نبودند به اینجا آورده‌اند و کوتوال فرموده است تا اورا در این مقام که امن‌تراست نگهدارند. عالم‌افروز بدین اندازه آگاهی بسنده کرد و دیگرچیزی نپرسید. صبح که شد عالم‌افروز از بعضی اسباب نفیس و از هرجنس قماش با خود برداشت و به حضور کوتوال آمد . کوتوال خاطر خواجه بپرسید و او را درکنار گرفت و به انواع ملاطفت با او سخن راند . عالم‌افروز گفت ای پهلوان! چند روزی‌است که درمزاجم انحراف می‌بینم . عمرم ازصدو بیست افزون است و مرگم نزدیك است . زیر صندوقهای من آکنده از دینار

خالص است . آمدم که این را به پهلوان بگویم تا به‌هیچکس دیگر اعتماد نکنند و این نسخهٔ آنها است و دفتر دنانیر را بدو داد . پس بار عام شد و بزرگان قلعه نزد کوتوال گرد آمدند . آن روز تا شمس عالمتاب به وقت غروب برسد باده نوشیدند . عالم‌افروز گاه تفریح کرد و گاه به حال خود گریست . پس برخاست و به بارخانهٔ خود رفت . نیمه‌ای از شب رفته بود که در زندان فرخ‌روز گشوده دید . با خود گفت که بهتر ازاین وقتی نیست. چون ماری که از پوست بدر آید لباس بازرگانان از تن درآورد و دگرباره عالم‌افروز شد و به سوی آن در رفت . پس داخل شد و دید که خادمی در خدمت شاهزاده است. در حال دست درگلوی خادم افکند و نگذاشت که بگریزد . خادم گفت ای آزادمرد ! گناه من چیست ؟ از شهزاده بپرس که من چگونه در خدمت اویم . شهزاده چون عالم‌افروز را بدید خرم شد و گفت خادم را رها کن که نیك خدمتگاری است . پس سمك خادم را در بند کشید وگفت از ساعتی در بند بودن ترا آسیبی نرسد . سپس دست زد و بند از شهزاده برگرفت و اورا با خود به بارخانه برد . در صدر مجلس گوشه‌ای بود به مثال تختی. شهزاده را برتخت نشاند و در صندوقها بگشود و پهلوانان را بدرآورد . هرکدام پیش آمدند و دست شهزاده را بوسیدند و از هرگوشه نعره زدند که تا جهان باد فرخ‌روز و خورشیدشاه پادشاه باد و به قلعه حمله بردند و با هرکس که روبرو شدند بکشتند .

از این جانب ناگاه در درون قلعه، تکریت بشنیدن این صدای مهیب ازخواب بجست. مگرقریب دویست مرد از آن‌قوم گستاخ به‌جنگ عالم‌افروز آمده و به‌قتل رسیده بودند . تکریت پهلوانی کاردیده و جنگ آزموده بود دانست که حال چیست . لشکر خود را فراخواند و گفت زنهار یراق را رها کنید و خود نیز بی‌سلاح بیامد و در برابر فرخ‌روز خدمت کرد و امان خواست . عالم‌افروز به پهلوانان گفت که دست از کشتن بدارید تا ببینیم.

در میان قلعه سکوئی بود که فرخ‌روز بر آن بنشست و دیگران عده‌ای بر زمین نشستند و پاره‌ای بایستادند. پس شب گذشت و صبح شد. آفتاب عالمتاب روی عالم را منور کرد. بقیةالسیف قوم قلعه جمله با فرخ‌روز بیعت کردند و سوگند خوردند که مخالفت امر نکنند و با دوست اودوست باشند و با دشمنش دشمن. اینان دراین حال بودند که دیده‌بان قلعه بیامد و گفت که جماعتی سواره و پیاده که شبیه جاشویان‌اند عزیمت کرده‌اند و می‌آیند واکنون فرامی‌رسند. بهتر که در قلعه را ببندیم. عالم‌افروز گفت غمی نیست که از مایند. کس بفرستید که بیایند. پس تکریت آدم بفرستاد و آنان را از راه قلعه با خودآوردند. دریابند بود که با عالم‌افروز وعده کرده بود که روز سوم بیاید. پس بیامد و در برابر فرخ‌روز خدمت کرد. دست‌عالم‌افروز را ببوسید و باجملهٔ پهلوانان‌تعارف کرد. دریابند عالم‌افروز را دعا و آفرین‌خواند وگفت این چه صنعتی‌است که سحراست. عالم‌افروز گفت ازاین پس بباید رفت که خورشیدشاه در انتظار است. فرخ‌روز که آمدن‌خورشیدشاه بشنید خرم شد وگفت ای پدر! ازچه به‌آغاز، آمدن شاه با من نگفتی؟ عالم‌افروز گفت از این‌رو که نشاط ناگهانی شوریدگی را سبب شود و اندك اندك دانستن به. پس هرچه از مال ومنال طوطی شاه در قلعه بود برگرفتند. پهلوان تکریت گفت اگر از من می‌شنوید باید این قلعه را درهم کوبید که اگر کس‌دیگری جزمن بودی هیچ‌کاروانی را رها نکردی که از اینجا سالم بگذرد. عالم‌افروز گفت من‌قلعه را به پهلوان داده‌ام. او خود داند که هرکار خواهد بکند. دریابندگفت ای پهلوان! من ازاین پس از خدمت شاه و شهزاده جدا نشوم وحتی به لشکرگاه می‌آیم. بفرمای که قلعه را ویران کنند. پس گرد آمدند و قلعه را درهم کوبیدند و سنگ بر سنگ باقی نگذاشتند. پس هرچه مال و منال در قلعه و یا در دست دریابند بود همه برگرفتند و به‌راه افتادند و براندند و دوشبانه روز راه

سپردند . سومین روز به‌وقت سحر چترهمایونی جمشیدشاه دیده شد . مگر که از خورشیدشاه دستوری گرفته بود که از حال قلعه آگاه شود و شاه اورا با هزار مرد فرستاده بود . و او بیامد و به آنان پیوست . به فرخ‌روز خبر دادند که برادرت جمشید شاه است . جمشید شاه از اسب پیاده شد و بیامد و رکاب برادر بزرگ ببوسید . فرخ‌روز هم از اسب پیاده شد وجمشیدشاه را در کنار گرفت. پس سمك گفت من می‌روم که مژده دهم تا شما برسید . و هرمزکیل را با خود برداشت و به‌راه افتاد و با تعجیل اسب براند و به لشکرگاه رسید و گفت مژده! که فرخ‌روز بیامد . پس عدنان‌وزیردرخواست کرد که شهزاده راست به منزلگاه بنده آید تا ضیافت اول از من بنده باشد وتضرع کرد . خورشیدشاه اجازت فرمود وعدنان تاخیمهٔ خود نیم‌فرسنگ اطلس و دیبا بگسترد و خانه باپرنیان زیبا بیاراست و پنجاه غلام بخواند که طبق‌های زر مالامال و جواهر و مشك و عنبر و کافور نثار کنند .

از این جانب سمك نزد ابانذخت بیامد و مژده آورد . ابانذخت و ماه در ماه و جهان‌افروز و قمرملك حاضر شدند و پنجاه خادم و کنیزك طبق‌های جواهر و دنانیر و سیم و زر دردست گرفتند و برسر راه ایستادند. چون چشم فرخ‌روز به چترخورشیدشاه بیفتاد ازاسب پیاده شد و بیامد وسر بررکاب گذاشت ودست شاه ببوسید. خورشیدشاه چشم وروی پسر ببوسید. سپس فرخ‌روز و جمشید متوجه خیل خواتین شدند . ابانذخت و سایرین زر بر سر اوپاشیدند . پس به ابانذخت گفت ای مادر گرامی! شما به خیمه بروید که پدر بزرگوار در خیمهٔ ما توقف می‌کند . ان‌شاءالله وقت فراغت صحبت می‌کنیم که شاه درانتظار است و باز به‌خدمت شاه‌آمد. عدنان‌وزیر بیامد و چهره بر خاك نهاد و وفای به وعده خواست . پس شاه و شهزاده به خیمهٔ وزیر بیامدند . شاه و شهزاده وپهلوانان بر روی حریر راه رفتند و هرقدم که شهزاده برمی‌داشت طلا وجواهر برقدمهای‌اسب اونثارمی‌کردند.

پس جمله بیامدند . چون هر یکی به جای خود قرار گرفتند ، عالم افروز درآمد . خدمت کرد و آفرین درپیوست . تکریت کوتوال قلعه و دریابند را باخود به‌بارگاه شاه آورد و احوال چنانکه رفته بود معلوم شاه گردانید. خورشید شاه بفرمود تا آنان را خلعت دادند و پایگاه پدید کرد که برفتند و بنشستند .

پس در حال جلاب آوردند . سرپوش‌ها برگرفتند و به دست چاشنی‌گیران دادند و همه باز خوردند . خوانسالاران در آمدند . عدنانی سفره‌ای بگستردند که تاروزگار بود درمجلس هیچ شاهی ندیده بودند. چون از طعام فارغ شدند ودستها بشستند، مجلس بزم بیاراستند. ازراست وچپ ساقیان در گردش در آمدند . جملهٔ لشکرگاه به شراب خوردن نشستند و گشاد بی‌اندازه یافتند . چندان خرمی و نشاط کردند که نعرهٔ شادی لشکرگاه در شهر نیز شنیده می‌شد. گفتند مگر اینان را از جایی مدد رسیده باشد.

مگر که فرطوس نام از اهل قلعه به شهر می آمد و درشهر خویشان بسیارداشت. چون‌به دروازه رسید او را به‌شهرراه دادند. می آمد تا به‌بارگاه شاه رسید. در بارگاه شد . کلاه برزمین زد وفریاد برآورد که ای شاه ، قلعهٔ بندآفرین ازدست رفت که سمك آمد و فرخروز را از بنددرآورد . تکریت کوتوال و دریابند جاشوب وبقیه لشکریان قلعه تابع فرخروز و سمك شدند. اکنون در بارگاه خورشید شاه به شراب خوردن مشغول‌اند .

شاه پرسید که اکنون چه کسی درقلعه است؟ فرطوس گفت ای‌شاه، از قلعه جز نامی نمانده‌است که جمله سنگهای‌آن به صحرا ریخت. این سخن می‌گفتند که جاسوس حاضر بود و این خبر بیاورد.

طوطی‌شاه روی به‌خاقان وزیر کرد که چه‌گویی، مصلحت چیست‌و چه باید کرد ؟ خاقان گفت ای شاه ، اگر سخن من بشنوی صلح بخواه. باشد که قبول کنند. چون اینان که چنان قلعه‌ای راگشادند ، این شهر آسان‌تر

بگشایند. بفرمای که نزلها راست کنند تا من بروم و با عهد و امان باز گردم.

طوطی‌شاه بفرمود تا صد تخت جامه، صد غلام، صد بدره زر و صد اسپ با ساخت بیاوردند. خاقان وزیر برخاست و روی به‌راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه آمد. یکی از طلایگان گفت تو کیستی؟ جواب داد که رسولم، خاقان وزیر طوطی شاه، پیغامی دارم با خورشید شاه.

پس رسولدار بیامد و خاقان وزیر به خیمهٔ خود برد که دیر وقت بود و پهلوانان مست بودند. خاقان آن شب در آن خیمه قرار گرفت تا روز روشن شد.

خورشیدشاه به‌تخت بر آمد و دیگران هریکی به‌جای خود بنشستند. بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه قاعدهٔ ایشان بود. حاجبان بیامدند و خاقان را به‌بارگاه درآوردند. خاقان چون درپیش تخت رسید، خدمت کرد وزمین را نماز برد وبایستاد. آن هیبت وشکوه پادشاهی بدید عجب داشت که هرگز بر آن‌گونه ندیده بود. شاه بفرمود تا اورا بنشاندند. عدنان وزیر برخاست وکرسی زرین پیش تخت شاه نشان داد. خاقان وزیر بر آن کرسی نشست. پس در حال جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند. مجلس بزم بیاراستند و شراب در دادن گرفتند. تا عدنان گفت ای خاقان، بگوی تا چه پیغام داری؟ خاقان وزیر بر پای خاست وخدمت کرد که عالم‌افروز در آمد و چیزی در گوش شاه گفت و برفت و بنشست.

خاقان زبان‌آور بود و سخن نیکو گفتی. گفت: میان شاهان جنگ بسیار باشد و خطاکاران همیشه عذرخواه باشند. بزرگان خطای خردان درگزارند، طوطی‌شاه صلح طلب می‌کندوخواهد که چون دیگر شاهان روی به خاک بارگاه گذارد و به خدمت آید.

پیشتر از آنکه خورشیدشاه وعدنان وزیر سخنی بگویند. عالم‌افروز گفت ای خاقان، سخن تو پسندیده است اما حال کسی که عذر گناه بخواهد

نه چنین باشد. گناهکار باید که سر و پای برهنه، کفن بردوش و تیغ بر دهان گرفته بر آستانه خداوند می‌آید و روی به‌خاك می‌ساید. چنانکه پیش از او شاهان بهتر از وی کرده‌اند. اگر چنین کند دانیم که راست می‌گوید و بحقیقت صلح می‌خواهد.

خاقان گفت: چگونه پیش از آنکه شاه و شاهزادگان سخنی بگویند تو می‌گویی و سر می‌جنبانی؟ چنان می‌نمایی که من خطا گفته‌ام. عدنان وزیر گفت ای خاقان، او عالم‌افروز شاه و برادر و نایب اوست، هر چه می‌گوید مقبول شاه است.

عالم‌افروز گفت ای خاقان، من سخن به‌دستوری شاه می‌گویم و سر بدان می‌جنبانم تا نه پنداری که ما عقل نداریم و با این سخنان و یا مال و زر این جایگاه به شما می‌گذاریم و برمی‌گردیم. تا طوطی شاه سر و پای برهنه به درگاه شاه نیاید سخنش پسندیده نیست.

مگر خاقان آن هدیه‌ها در بارگاه گذاشته بود. گفت ای شاه، هدیه‌ای که طوطی‌شاه به‌خدمت فرستاده است در بارگاه است. خورشیدشاه گفت ای خاقان، از مال فرستادن کار راست برنیاید که او خود از مال دوری می‌جوید. اما باز فرستادن نیز پسندیده نیست که ما نیز چون او باشیم. پس آن مال به بربر رود مطرب و گیلك مطرب بخشید و بفرمود تا خاقان را خلعت دادند و چون خاقان می‌رفت سمك گفت: به شاهت بگوی تا اگر به‌اختیار خود سر و پای برهنه به‌خاکبوس بارگاه خورشید شاه نیاید، من که کمترین بندگان خورشید شاه‌ام او را بدان سیرت بیاورم.

خاقان روی به‌شهر نهاد تا به بارگاه شاه آمد. احوال چنانکه شنیده بود و دانسته بازگفت و پهلوانان حاضر بودند.

طوطی‌شاه گفت: ما را بباید رفتن. مگر که او را دو پهلوان بود یکی را طوفان و دیگری را لاموس نام بود. فریاد برداشتند که ای شاه، ما

شهر چگونه به دیگران سپاریم ، مگر ما را ناموس نمانده‌است؟ بدان و آگاه باش که ما به‌خدمت نرویم و ترا نیز نگذاریم و تا جان داریم بجنگیم. طوطی‌شاه گفت خود دانید. پس قرار بر آن افتاد که حرب کنند.

چون روز روشن شد طوطی شاه به بالای حصار برآمد. طوفان و لاموس لشکر برداشتند و روی از دروازه بدر نهادند.

ازاین جانب جمشید شاه درپیش خورشیدشاه خدمت کرد و زاری نمود که ای شاه بزرگوار، تو با فرزندت فرخ‌روز جام خوشگوار بنوش تا من بنده میدان‌داری کنم. خورشید شاه گفت خود دانی.

جمشید شاه با بیست‌هزار مرد روی به میدان نهاد. خردك تیرانداز در رکاب او بود که شاهزاده اورا ندیمی خود فرموده بود. پس از هر دو جانب لشکر روی در میدان نهادند. نقیبان برآمدند و صف‌ها بیاراستند که جنگجوی از لشکر جمشیدشاه اسپ درمیدان جهانید. نعره زد و ناورد کرد.

طوطی‌شاه چون آن بدیدگفت: این مرد به‌رغم‌من درمیدان می‌آید. خواهم که پادشاهی‌خود بدهم تا اورا به دست‌آورم و بکشم.

ازاین جانب جنگجوی‌قصاب هرکه‌درمیدان‌می‌آمدباتیرمی‌انداخت تا بیست مرد بیانداخت. طوطی‌شاه بانگ بر ایشان زد که ای فرومایگان بی‌اصل، مرا از صلح کردن بازداشتید؛ هنر و مردی چنین می‌نمایید؟ چون این بگفت طوفان اسپ درمیدان جهانید. جنگجوی تیرخدنگ زرنگ در کمان نهاد. کمان درکشید. خواست تا گشاد تیر دهد که کمان ازقبضه به دو نیم شد. طوفان اسپ در وی جهانید، خواست تا یکی تیغ برسراو زند که جنگجوی به‌آن طرف پرید تا تیغ ازاو درگذشت. طوفان امان نداد. شمشیر بر سر وی زد که سر جنگجوی بشکافت و خون برروی او فرودآمد. طوفان کمربند جنگجوی بگرفت و اورا از پشت اسپ برگرفت که به‌لشکرگاه برد. جمشیدشاه بانگ بر لشکر زد تا اورا بگیرند که طوفان جنگجوی را به پای

علم رسانید و بفرمود تا اورا بند برنهادند.

ایـن بگفت و به میدان بازگشت. مردان جمشیدشاه چون او را بدیدند به جای خود بازآمدند. طوفان به میدان آمد. نعره زد واشتلم کرد و مرد خواست. که خردك تیرانداز در خدمت جمشید شاه حاضر بود، تیر در چلهٔ کمان نهاد تاطوفان دهان بر گشاد تیری ازشست رها کرد. تیر تا به سوفار در دهان طوفان درنشست وازپس‌سر وی بیرون شد. طوفان ازاسپ به زمین افتاد و بی‌مراد جان بداد.

ازین جانب خردك تیرانداز به میدان آمد. قدکوتاه، کتف پهن و بازوان‌کوتاه، خردك گرچه به قامت‌کوتاه بود اما ستبراندام بود. لاموس چون دیدکه قاتل طوفان به میدان آمد، گفت بایدکه ناموس رفته باز جـای آورد. این بگفت و اسپ در میدان تاخت. خردك تیر در کمان نهاد و هیچ سخن نگفت تا لاموس به اطراف نگاه می‌کرد تیربرگوش او زدکه ازدیگر گوش بیرون آمدو بر زمین افتاد. پس از اوهرکه در میدان می‌آمد خردك تیر می‌انداخت و مرد می‌افگند.

طوطی‌شاه چون‌آن بدید از بـالای قلعه بانگ برایشان زدکه ای فرومایگان بی‌حمیت، چه ایستاده‌اید، با کودکی برنیایید ؟ بفرمود تاهمه به یك‌بار حمله برند و اورا فروگیرند تا نزدیك وی برند. پس‌جمله لشکر گرد بر گرد خردك بگرفتند. جمشید شاه چون آن بدید با بیست‌هزار مرد که با وی بودند بر آنان تاختن آورد و نگذاشت که خردك ببرند تا جمله هزیمت شدند.

ازین جانب عالم‌افروز ازبهر جنگجوی قصاب دلتنگ می‌بودکه طوطی‌شاه امان نخواهد داد. ازین معنی با خود می‌گفت و اندیشه می‌کرد. کیسه‌ای درمیان داشت وچیزی ازآن‌کیسه بیرون‌آورد ودرروی خود بمالید تا شکل‌خود بگردانید. خودرا به‌لشکرگاه طوطی‌شاه افگند و با هزیمتیان

به‌شهر آمد که جنگجوی قصاب را دید پالهنگ در گردن انداخته و دست‌ها بازپس بسته می‌برند.

طوطی‌شاه ازغم هزیمت لشکرومرگ پهلوانان خوداندیشهٔ جنگجوی نداشت. کسان طوطی‌شاه برای عرض‌هنر یکی‌دوبار اورا تا پیش‌طوطی‌شاه کشیدند. هیچ نگاه نکرد. تا باردیگر اورا پیش‌آوردند. طوطی‌شاه بانگ برایشان زد: که مگر کسی نیست تا این حرامزاده را پوست برکند واندیشهٔ کار او از ما باز دارد؟ عالم افروز چون این بشنید کارد به دست‌گرفت و خود را در پای اسپ طوطی‌شاه افگند و زاری‌کردن آغاز کرد وگفت ای شاه، بفرمای تا پوست وی چنان برکنم تا اگر سوراخی‌درآن باشد بفرمای تا پوست من بکنند و آنچه این حرامزاده با من‌کرده است اگر خود همانست که دو برادر من به هلاك افگند. جنگجوی چون‌آواز سمك بشنید یزدان را شکر کرد.

طوطی‌شاه بفرمود تا جنگجوی به دست او دادند. عالم‌افروز چون بدو رسید مشتی‌محکم برگردن جنگجوی زدکه برزمین‌افتاد و نیز لگدی‌بر پشت او زد وگفت ای حرامزاده، ترا با چنان علامتی بکشم‌که تا روزگار است ازآن یادکنند. پس به‌آوای نرم‌گفت: من‌چون بند ازدست و پای تو برگیرم واز توغفلت‌کنم، فرارکن. من نیز به دنبال تو بدوم وکارد به دست تو دهم یا بر زمین بگذارم و یا تو از دست من بربایی و فرارکنی تا باشد که رهایی یابی.

پس بند از دست و پای او بر گرفت. جنگجوی مشتی بر دست عالم‌افروززدکه کارد ازدست اوبیفتاد. کاردبرگرفت وفرار کرد. هرکه پیش روی خود می‌دید می‌افگند. سمك به دنبال او فریاد برآوردکه مگذارید تا فرارکند وخود نیز چنانکه‌گویی‌قصد او دارد به‌دنبالش می‌دوید. جنگجوی نیز می‌دوید از محله‌ای به‌محله‌ای دیگر تادری دید گشاده. درآن خانه‌شد و

بر بام بر آمد و از آنجا به بامی دیگر. ازین جانب سمك نیز در گشوده‌ای یافت و داخل شد در باز پس بست و پنهان شد .

ازین جانب خبر به طوطی‌شاه بردند که جنگجوی فرار کرد و احوال چنانکه رفته بود بازگفتند . شاه در وزیر نگاه کرد. وزیر گفت ای شاه ، شك نکنم که آن شخص سمك بوده باشد. دانم که هنوز ازشهر بدر نرفته باشند . بفرمای تا پیرامون شهر فروگیرند ونگاه می‌دارند تا اگر کسی ازشهر بیرون آید اورا بگیرند.این می گفتند که شب در آمده بود.درحال کس به شحنه فرستاد و سپارش کرد تا هر دو نگرفته‌اند به بارگاه نیایند . پس شحنه کس فرستاد به‌محلت ها وگفت تا منادی کنند که کس ازخانه‌ها بیرون نیاید و هر که ازخانه بیرون آید او را بگیرند و بر دار کنند.

اما ازین جانب جنگجوی به خانه‌ای رسید که درآن چند جوان شراب می‌خوردند ونشاط می کردند . چون جنگجوی را بدیدند دانستند که کیست به پا خاستند وخدمت کردند و گفتند شاد باش ای پهلوان، ترا مسلم‌است. جنگجوی چون آن بدید پاره‌ای آرام گرفت . پس گفت ای آزادمردان، کمانی وتیری چند به من دهید ، دانم که استادم سمك هنوز در شهراست باشد که اورا بیابم و اینجا بیاورم. چند تیر باکمان به وی دادند. بگرفت وبیرون شد. آن جوانان‌گفتند شاد باش ای پهلوان جهان ، عظیم دل و زهره که این طایفه دارند . عجب ماندند.

چون جنگجوی بیرون رفت ازقضا سمك که درخانهٔ مادر گیلك‌بود نیز به طلب جنگجوی بیرون آمده‌بود. در سر محله به‌هم رسیدند. از هم کناره جستند ، علامت دادند، همدیگر را بشناختند . چون به نزدیك هم آمدند ، عالم‌افروز گفت ای جنگجوی ، این‌طایفه‌گمان‌کنند که ما امشب بیرون نیاییم بهتر که هم امشب‌به‌سرای شاه رویم، باشد تاکاری برآید . این بگفتند و به سوی سرای شاه به راه افتادند که از ناگاه شحنه را دیدند که

می‌آمد و گروهی با وی.

جنگجوی گفت به‌دستوری که اورا ازمیان بردارم. سمك گفت آری نیك بپرسش. پس جنگجوی تیر ازشست رها کرد که برسینهٔ شحنه آمد واز پشت بیرون شد که بازپس افتاد وبمرد. کسان شحنه چون آن بدیدند یکی مر یکی را گفت: این تو کردی. دیگری گفت این کار خود تو کردی. تا به هم برآمدند. عالم‌افروز از آن جانب نعره زد که ای مردان، سمك‌عیار را بگیرید که این کار او کرد. چون نام سمك بشنیدند تیغ بریکدیگر نهادند و از یکدیگر می‌کشتند که تو سمکی.

اینان دراین کار که عالم‌افروز و جنگجوی به‌در بارگاه رسیدند و درگوشه‌ای پنهان شدند. بالای در منظره‌ای بود که طوطی‌شاه در آن شراب می‌خورد که آن نعره وفریاد به‌گوشش رسید. پرسید که این آشوب از بهر چیست؟ گفتند ای شاه، جنگجوی قصاب است که با سمك عیار دیمتری شحنه را کشته‌اند و خلقی به‌جان هم انداخته.

طوطی‌شاه چون‌این‌سخن بشنید دلتنگ شد. بفرمود تا خاقان‌وزیر را طلب کنند که من ندانم با این ناداشت چه سازم. پس غلام به راه افتاد. سمك جنگجوی را گفت تو اینجای می‌باش تامن به اقبال خورشید شاه بروم و کاری بکنم. این بگفت و دنبال غلام به راه افتاد چون به او رسید گلوی او بگرفت و بفشرد تا جان بداد. پس قبا از تن او درآورد و در خود پوشید. جسد را به‌گوشه‌ای کشید. طشت و شمع در دست‌گرفت و منتظر می‌بود تا خاقان بیامد.

چون خاقان برسید سمك شمع بر دست پیشاپیش خاقان به راه افتاد تا خاقان به بارگاه آمد و بنشست. شاه گفت ای وزیر، با این سمك ناداشت حرامزاده چه سازیم که این همه فعل اوست؟ واحوال آنچه رفته‌بود بگفت. خاقان گفت ای شاه، دیر است تامن این اندیشه می‌کنم وچاره‌ای

جز آن ندیدم که شاه به چگل ماه نامه نویسد تا ما را یاری کند. طوطی‌شاه گفت اگر دانم که مرا بکشند از وی یاری نخواهم که بیست سال‌است تا از من یاد نکرده‌است.

خاقان گفت سخن‌شاه پسندیده است اما چگل‌ماه شاه‌را خواهراست واز وی یاری خواستن بهتر که بر در بیگانگان رفتن. و نیزچگل‌ماه لشکر فراوان دارد باشد که بیاید و جواب اینان باز دهد. خاقان ازین سخن‌ها می‌گفت تا دل شاه پاره‌ای نرم شد. پس گفت چگل‌ماه با نامه این جایگاه نیاید مرا باید که به تن خود بروم. تو لشکر نگاهدار تا من بازگردم.

این بگفتند و از آنجا بیرون آمدند عالم‌افروز شمع برداشت تا به حجره‌ای رسیدند. عالم‌افروز چون شمع در برابر آنان می‌نهاد پاره‌ای بیهوشانه بر سر شمع ریخت وخود دست بر دماغ گرفت. چون بوی دارو بر دماغ شاه و وزیر رسید هر دو از حال برفتند و بی‌هوش افتادند.

عالم‌افروز چون آن بدید به خزانه رفت و دو صندوق بیاورد. صندوقی خالی وصندوقی پر زروجواهر. طوطی‌شاه را درصندوق گذاشت. صندوقها بر درسرای آورد وفریاد برآورد تا زود استری بیاورند. سرهنگی برفت و بیاورد. سمك حاضران راگفت مرا یاری دهید تا این صندوقها بار قاطر کنیم که شاه مرا تعجیل فرموده‌است پس‌همگنان یاری‌دادند تاصندوقها بر پشت قاطر ببستند. عالم‌افروز خود در میان صندوقها بنشست و به‌سوی دروازه به راه افتادند. عالم‌افروز بانگ بر دروازه‌بانان زد که در بگشایید که شاه ما را به‌مهمی فرستاده‌است. در بگشادند. بیرون راندند تابه‌لشکرگاه رسیدند روز روشن شده بود.

جمشیدشاه به طلایه بود. هرمزگیل سمك را بشناخت و گفت ای شاهزاده، این مرد عالم‌افروز است و جنگجوی نیز با اوست وباری عظیم دارد دانم که طوطی‌شاه آورده است. این می‌گفتند که عالم‌افروز وجنگجوی

رسیدند سلام دادند و جمشیدشاه را خدمت کردند . خبر به خورشید شاه بردند . به بارگاه آمدند . عالم‌افروز چون خورشیدشاه را بدید خدمت کرد و نماز برد خورشیدشاه او را در کنار گرفت و بپرسید . پس بفرمود تا آن صندوقها بیاوردند و در آن بگشودند . طوطی‌شاه را بیرون آوردند و میان بارگاه برزمین نهادند . عالم‌افروز دارویی در دماغ او کرد تا به هوش آمد . چون چشم باز کرد خورشید شاه را بدید سر به زیر افگند .

عالم‌افروز گفت ای طوطی‌شاه ، مگر به وسیلهٔ خاقان به تو پیغام نداده بودم که ترا سرو پای برهنه به بارگاه بیاورم ؟ سخن من باور نداشتی، اکنون حال خود چگونه می‌بینی ؟ آنگاه فرخ‌روز به پای خاست خدمت کرد و زاری نمود که ای پدر، اورا به من ده که مرا دوبار به زندان کرده است وجفاها برمن روا داشته. خورشید شاه گفت ای روشنایی چشم پدر و ای فرزند دلبند ، اورا به تو بخشیدم اما اگرخواهی که پادشاهی کنی عدل و داد کن و دل بر کشتن مردمان منه خاصه که پادشاه باشد که خون ریختن پادشاهان پسندیده نباشد. بفرمود تا طوطی‌شاه به فرخ‌روز دادند. فرخ‌روز اورا به هرمزگیل داد وگفت زینهار بیدار باش تا فرارنکند.

ازقضا جاسوس حاضربود و این‌خبربیاورد که شاه‌بگرفتند و احوال آنچه رفته بود بگفت. پهلوانان چون این بشنیدند به سرای شاه آمدند. خادمی رابفرستادند تا احوال معلوم کند. چون بیامدند حجره از شاه خالی دیدند و خاقان وزیر را دیدند خفته. پاره‌ای آب بر وی زدند تا به هوش بازآمد. احوال بگفتند . خاقان وزیر گفت : شهر به دشمن بازدهیم و طوطی شاه بستانیم.

پهلوانان جملگی گفتند ما شهر به دشمن ندهیم چنانکه طوفان و لاموس ندادند و جان در سر این کار نهادند ما نیز ندهیم تا بمیریم. خاقان گفت: ما طاقت خورشید شاه نداریم. تا طوطی‌شاه بود قرار بر این بود که

به جزیرهٔ زعفران برود وخواهر شاه چگل‌ماه بیاورد تا به یاری او جواب دشمن بازدهیم. پهلوانان بگفتند ای‌وزیر، تو نیك دانی. هرچه پسندیده‌باشد می‌کن ما نیز در خدمت ایستاده‌ایم.

پس‌خاقان قلم ودوات برگرفت نامه نوشت وبه مکر بسرشت که:

«ای ملکه، دشمن به ولایت آمده‌است وجمله احوال چنانکه رفته بود ازگلبوی که نزدبازرگان بود و به‌دست طوطی‌شاه افتاد همه شرح داد و درآخرنامه یادکرد که اگر ملکه دراین تقصیر نماید تا ملکه بیاید مارا هلاك برآمده باشد و ولایت به دست دشمن افتاده‌باشد باقی خود داند والسلام».

نامه مهر برنهاد وبه دست پهلوانی دادنام اوطوفان. طوفان نامه در موم پیچید و به راه افتاد. پس بفرمود تا دروازه‌های شهر ببستند. خاقان در شهر می‌بود و جواب نامه را انتظار می‌کشید.

اما از این‌جانب خورشید شاه منتظر می‌بود تا ایشان به طلب کار طوطی‌شاه بیرون آیند. چون دیدکسی اورا طلب نکرد می‌بودند تا یك هفته گذشت. فرخ‌روز در پیش پدر خدمت کرد وگفت ای پدر بزرگوار، بیش ازین روزگار نشاید بردن ما را تا چند بر درقلعه باید ایستادن که مرا جان‌در فراق‌گلبوی به لب آمده است ندانم که احوال وی به چه رسید. اینان شاه خویش نیز طلب نکردند. ما را باید که قلعه در یك روز ویران کنیم و بازگردیم و به ولایت خود برویم.

پس خورشید شاه بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند. لشکریان جمله سوارگشتند و به‌سوی شهر پیش راندند. خاقان ازبالای قلعه آواز داد که با شاه جهان خورشیدشاه بگویید که ما اندیشهٔ او نداریم. شاه ما دربند شماست و لشکر بی‌شاه چگونه جنگ تواند کردن. طوطی‌شاه را خواهری است چگل‌ماه نام و جز او کسی ندارد. نامه فرستادیم واحوال بگفتیم تا مارا یاری کند. چند روزی مصاف نمی‌توانیم کردن. خبر به خورشید شاه بردند.

خورشیدشاه گفت روا باشد. مدد خواسته‌اند. جنگ آن روز کنیم که رای ایشان باشد بفرمود تا لشکر بازگردند و به‌شراب خوردن مشغول شدند.

اما از این جانب طوفان چنان راند که دریك‌هفته به‌جزیرهٔ زعفران رسید. مگر چگل‌ماه آن روز با دایه‌اش زورهٔ جادو لباس مردان به تن کرده و به حکم تماشا از قلعه بیرون آمده بودند. طوفان چون از دریا برآمد از ناگاه چگل‌ماه اورا بدید وبفرمود تا دایه باچندغلام برود و آن مرد را که از دریا برآمده‌بود بر دار کنند که آن در گشاده نشود تا از آنجا کسی نزدیك ما نیاید. این می‌گفت که دایه وچند غلام پیش آن مرد باز آمدند که دایه بانگ بر وی زد که ای نادان، باچه زهره‌ای بدین راه آمدی تامخالفت امر ملکه کردی؟ بفرمود تااورا بگیرند وبردار کنند که طوفان گفت ای‌پهلوان، مرا پهلوانان شهر گیرمند به رسولی‌نزدیك ملکه فرستاده اند. ملکه رابگوید تا نامه برخواند ومعانی آن معلوم کند آنگاه اگرخواهد بردار کند یا آنچه بپسندد. دایه پهلوان را نزدیك ملکه برد واحوال بگفت. طوفان خدمت کرد وآفرین‌خواند. ملکه نامه‌بخواست و به شروط وزیر داد تا معانی آن معلوم کند. شروط وزیر نامه برخواند و معانی آن معلوم کرد.

چگل‌ماه چون احوال معلوم کردگرچه از طوطی‌شاه کینه در دل داشت‌پاره‌ای نرم شد وپرسید که‌خورشیدشاه و فرخ‌روز کی‌هستند واز کجا آمده‌اند و نسب از کی دارند، صاحب‌کلاه‌اند یا بی‌کلاه؟ طوفان احوال چنانکه می‌دانست‌شرح داد و از فر و شکوه خورشیدشاه و فرخ‌روز یاد کرد و گفت که خورشید شاه دعوی صاحبقرانی می‌کند و می‌گوید که پادشاهی هفت‌اقلیم اورا خواهد بودن و نیز خورشیدشاه سه پیاده دارد که بیشتر رنج ما از آنهاست یکی را سمك عیار گویند که مردان عالم و عیاران جهان در دست وی عاجزاند و یکی را جنگجوی و یکی را خردك‌نام است.

چگل‌ماه چون بشنید گفت، ای دایه ، نه تو می‌گفتی که هزار نوع

مکر و حیلت از هر باب می‌دانی ، حال برگو که مکر خود و سمك چون می‌بینی؟ زورۀ جادو گفت ای ملکه ، ما را آنجا باید رفتن تا جواب ایشان بازدهیم. پس چگل‌ماه بفرمود تا لشکر ترتیب می‌کند که طوطی‌شاه در بند خورشیدشاه است و خواهد که اورا از بند بیرون آورد.

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی‌قصه که چگل ماه صد هزار سوار و سی‌پهلوان صاحب کلاه داشت وسرایی داشت خشتی از آن از زر و خشتی از سیم که چون هرجا فرود آمدی شست مرد آن خانه از نو می‌ساختند و در هر گوشه‌ای از آن شمعی و در هر یك گوهری شبچراغ نهاده که شب چون روز روشن می‌نمود.

چگل‌ماه بفرمود که سراپردۀ من از شهر بیرون برید. سراپردۀ چگل ماه در بیرون بزدند. دیوان بیاراست و پهلوانان جمله حاضر آمدند احوال با آنان بگفت. جملگی گفتند ما بنده و خدمتکاریم هر چه ملکۀ جهان فرماید همان به کار بندیم.[1]

... این خود چگونه اسمی است که تو بر خود نهاده‌ای که جمله خلق عالم آسمان‌نگر هستند؟ آسمان‌نگر برخود ببالید و گفت مرا از آن رو آسمان‌نگر گویند که در مردانگی سر بر فلك رسانیده‌ام. فرخ‌روز گفت تو خویشتن مدح می‌کنی ، مدح از دیگری باید. آسمان‌نگر گفت ای جوان، تو کودکی سخن به اندازه بگوی و اگر نه ترا بیاموزم که سخن چگونه باید گفتن.

چون آسمان‌نگر این‌سخن بگفت فرخ‌روز برآشفت ، دست بزد و تیغ از جفت جدا کرد تا برسر آسمان‌نگر زند که عالم‌افروز برجست و دست فرخ‌روز بگرفت. خورشید شاه بانگ بر فرخ‌روز زد و گفت این

۱ــ دراین جا یك صفحه از متن اصلی ناقص‌است.

بی‌ادبی‌باشد که آن مرد دعوی مردانگی کرده است، چون فردا میدان‌جنگ باشد آنگاه مردی آشکارا می کنید. فرخ‌روز خجل شد وسخن نگفت. پس خورشیدشاه درآسمان‌نگر دید وگفت ای پهلوان ، کس این جایگاه دعوی مردی نکند. امروز شراب خور چون فردا باشد این کودك در میدان آید تا جواب تو بازدهد .

پس به‌شراب خوردن مشغول شدند وساقیان درگردش آمدند. چون دور از دو گذشت. عالم‌افروز به پا خاست. قدحی پنج من شراب دردست گرفت و چنان نمود که می‌خواهد آن همه به یك‌بار بازخورد. نصفی‌از آن قدح بخورد و در خوردن نصفی دیگر عجز نشان داد . آسمان‌نگر چون آن بدید گفت : خواستی آن همه به یك‌بار باز خوری اما عاجز بماندی . عالم‌افروز گفت نامرد باشد که دعوی کند که نتواند. آسمان‌نگر گفت : مگر نه اینست که آن قدح پر شراب در دست گرفتی و بخواستی نوشیدن اما نتوانستی ؟ عالم‌افروز گفت ای پهلوان ، من کوچك مردی‌ام و چون نصفی از آن خورده باشم چنان باشد که دیگری آنرا تمام خورده باشد. اکنون اگر پهلوان هنری بخواهد نمودن آن نصفی دیگر بازخورد .

این بگفت و از میان انگشتان پاره‌ای بی‌هوشانه در قدح کرد و به دست آسمان‌نگر داد. آسمان‌نگر قدح در دست‌گرفت مقداری بخورد، تمام نکرده برزمین‌گذاشت. عالم‌افروز گفت ای‌پهلوان ،گفتار چون‌کردار باید داشت. آسمان‌نگر با خودگفت که این بی‌نام و ننگی باشد جهدکنم که بقیه به یك‌دم بازخورم. پس جام برداشت و بقیه به دم درکشید. بخار شراب و دارو در دماغ آسمان‌نگر افتاد. سراسیمه گشت وبی‌هوش ، قدح از دست بیفتاد. خدمتکاران حاضر بودند . عالم‌افروزگفت بردارید این مرد را که خود چگونه رسولی است. جواب نامه خود فرستیم. چگل‌ماه اگر نپذیرد خود بیاید و برادر از بند بیرون آورد. خدمتکاران او را بر پشت اسپ

بر نهادند و ببردند .

عالم‌افروز در پیش خورشیدشاه خدمت کرد و گفت من بروم تا خبری بیاورم و به اقبال شاه کاری بکنم . پس خود را به صورت دربانان درآورد و دستی خلعتی زیبا برداشت و به راه افتاد .

از آن جانب خدمتگاران آسمان‌نگر اورا به‌بارگاه‌چگل‌ماه‌بیاوردند و احوال آنچه رفته بود باز گفتند . زورهٔ جادو چون این بدید گفت ای ملکه ، داروی بیهوشی در کار این مرد کرده‌اند و دارویی در گلـوی او ریخت تا قی کرد و به هوش باز آمد . چون چشم‌گشود چگل‌ماه را دید . ملکه‌گفت ای پهلوان ، این چه حالت است که داری ؟ دایهٔ جادو گفت ای پهلوان ، خورشید شاه و سمك و دیگر پهلوانان چگونه یافتی؟ آسمان نگر احوال آنچه‌رفته بود ودیده‌به‌شرح بازگفت وگفت‌سمك‌مردی‌است بلند بالا، باریك میان ، شیرین زبان و سخن‌آور ، فراوان توصیف کرد . و نیزگفت هنگام خندیدن دندانهای‌اوظاهر شود و از جهت راست دندانی ازوی افتاده است . سمك حاضر بود و می‌شنید با خود گفت بنگر این حرامزاده با چه دقتی در من نگاه کرده است .

این با خود می‌گفت تا به در بارگاه آمد . خدمتگاران گفتند تو کیستی ؟ گفت راه باز کنید که خلعت پهلـوان آورده ام . خبر به چگل‌ماه بردند بفرمود تا اورا درآوردند . عالم افروز چون به بارگاه درآمدخدمت کرد وگفت ملکه را بقا باد . خورشید شاه خلعت پهلوان فرستاده است به دستوری که در وی پوشم.این‌بگفت وخلعت بیرون‌آورد و درتن‌آسمان‌نگر می‌پوشید و در چگل‌ماه و دایهٔ جادو دیگر پهلوانان وآن خانهٔ روان وجمله کسان که ایستاده بودند و نشسته می‌نگریست و به خاطر می‌سپرد .

چون عالم‌افروز برفت دایهٔ جادو گفت ای ملکه ، خواهم که به لشکرگاه خورشیدشاه بروم و بنگرم تا شاه و شاهزاده وعیاران و پهلوانان

چگونه‌اند و این عجایب که از ایشان می‌گویند بدانم . این بگفت ودستی جامهٔ مردان در تن کرد و ریشی دراز سیاه‌رنگ به صورت بست و به راه افتاد . از ناگاه در راه به عالم‌افروز رسید .

عالم‌افروز چون او را بدید بشناخت و با خود گفت ای سمك ، پنداشتی که عیاری تنها تو می‌دانی؟ حال بدان که همه عالم سمك گرفته‌است. این را نگاه کن که چگونه خویشتن بر آراسته است اما هنوز در عیاری تمام نیست. ندانم به کجا می‌رود. عالم افروز این اندیشه می کرد که زورهٔ جادو اورا آواز داد که کیستی ؟ عالم‌افروز با خودگفت بنگرم تا چه می‌گوید . پس گفت ای پهلوان خلعت آسمان‌نگر آورده بودم و به لشکرگاه خورشیدشاه می‌روم. حال بگو تا تو کیستی؟ زورهٔ جادو گفت خدمتکار چگل‌ماه‌ام و به شهر می‌روم . این بگفت و راه خود به سوی شهر بگردانید .

عالم افروز گفت پندارد که مرا فریب تواند دادن. پس به‌لشکرگاه آمد و به بارگاه درآمد. خورشید شاه را دید برتخت نشسته . خدمت کرد. خورشید شاه گفت زود بازگشتی، چگونه یافتی ایشان را ؟ عالم افروز احوال بگفت وگفت که زورهٔ جادو در لشکرگاه است . ندانم تا چه فتنه می‌سازد . این می گفتند که زورهٔ جادو آنجا رسیده بود و سخن عالم‌افروز می‌شنید و دانست که آن مرد سمك بوده است . دلتنگ بود که فرصت از دست بدادم مرا شناخته‌است و ندانم تا بر من چه می‌سازد.

دایهٔ جادو بازگشت و به بارگاه چگل‌ماه آمد و گفت ای ملکه ، جمله را بدیدم و هر یکی را دامی برنهادم . به اقبال تو جملگی را بسته به خدمت آورم. چگل‌ماه گفت ما را جنگ می‌باید کردن. پس بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند. چگل‌ماه سلاح درتن بیاراست و اسب خواست و بر نشست.

از ین جانب خورشید شاه چون آواز کوس حربی بشنید، بفرمود

تا لشکر روی به میدان نهادند. نقیبان بیامدند و صف‌ها بیاراستند اما چگل‌ماه را عادت چنان بود که در وقت مصاف در میدان می‌ایستاد و سیم و زر و تخت و جامه در پیش خود می‌داشت تا هر پهلوانی به میدان می‌رفت و هنری می‌نمود اورا زر و کلاه می‌بخشید و هر که دشمنی می‌افگند اورا زر وجامه می‌بخشید. فرموده بود تاهر که به میدان بخواست رفتن اورا جلاب می‌دادند.

اما ازین جانب هرمزگیل طوطی‌شاه را بیاورد، پوست گاوی در وی پوشانیده چنانکه از اندامهای او جز سر وی پدیدار نبود. چون صف‌ها بیاراستند فرخ روز بفرمود تا طوطی‌شاه را بیاوردند و بدان سیرت درپیش صف لشکر بداشتند. هر دو لشکر در وی به نظاره. تا چگل‌ماه را نظردر وی افتاد. پرسید این کیست که او را بدان صفت در پیش صف بداشته‌اند؟ جواب دادند طوطی‌شاه است برادر ملکه.

این می‌گفتند که ازین جانب جنگجوی در میدان آمد. چگل‌ماه چون اورا بدید پرسید این کیست که پیاده درمیدان می‌آید؟ گفتندای ملکه، این ناداشت حرامزاده را جنگجوی قصاب گویند و کردار وی با ملکه بگفتیم. چگل‌ماه بفرمود تا مردی به میدان برود. پیاده‌ای به میدان آمد. جنگجوی ازگرد راه تیر ازشست رها کرد چنانکه برسینهٔ او آمد و نه‌ایستاد و از سینه درگذشت و از پشت وی بیرون شد و بر زمین افتاد. دیگری در میدان آمد و کشته شد همچنین تا هفده مرد بیفگند. چگل‌ماه بانگ بر پهلوانان زد که آسمان‌نگر اسپ در میدان جهانید. جنگجوی چون آسمان‌نگر را بدید دانست که با وی بر نیاید. به‌لشکرگاه‌باز آمد و درپیش خورشید شاه خدمت کرد و گفت ای شاه، من نوبت خویش بداشتم این می‌گفت که جمشیدشاه خدمت کرد و گفت ای شاه بزرگوار، به دستوری که من بنده به میدان برود وجواب آسمان نگر باز دهد. دانم که شاه بزرگوار

این از من دریغ ندارد و این منت بنده را ارزانی داردکه فرخ روز خدمت کرد وگفت رها نکنم تا دیگری در میدان رود. فرخ‌روزعیبهٔ سلیح بخواست و چهارده‌پاره سلاح رزم بر تن راست کرد تا فرخ روز سلیح می‌پوشید رکاب دار بیامد و اسب‌شاهزاده بیاورد. فرخ‌روز اسب به میدان تاخت. بر اسبی گلگون سوارگشته و بالای اسب به جملهٔ سلاح آراسته . چگل‌ماه چون آن بدید پرسیدکه کیست این سوارکه نشان مردان دارد؟ گفتند فرخ‌روز است پسر خورشید شاه .

چنین گوید مؤلف اخبارکه چون فرخ روز به‌میدان آمد نعره‌زد و آوازدادکه هرکه مرا دانید دانید و اگرنه، دانید منم فرخ‌روز، عدوسوز، پسر خورشیدشاه ، فرزند مرزبانشاه و بانگ بر آسمان نگر زد تا خویشتن نگاه می‌داردکه غلبه و آشوب در بارگاه به‌کار نیاید . جایگاه مردان اینست که در میدان تیغ برکشند . کودك دوشین بیامد تا جواب تو باز دهد. این بگفت و نیزه برنیزه او افگند وزمانی به نیزه باهم بکوشیدند که آسمان نگرخواست تا نیزه به‌فرخ‌روز زندکه فرخ‌روز نیزهٔ اوبگرفت‌تا آسمان نگر به خود آمد نیزه از دست وی بکشید. نیزه بگردانید وبرپهلوی راست آسمان نگر بزدکه یك گز نیزه از پهلوی چپ وی بیرون کرد. آسمان‌نگر خواست تا حرکتی کندکه فرخ‌روز گرز گران از قربوس زین برگرفت و چنان برسر او زدکه سر و سینهٔ وی درهم خورد بسایید. برزمین افتادو بی‌مراد جان بداد . لشکریان چگل‌ماه زاری و فریاد برآوردند . خورشیدشاه از کردار فرزند با نشاط بود و نام یزدان بر وی می‌خواند .

آسمان نگر را فرزندی بودکه اورا سربندگفتندی . اسب در میدان جهانید. پیش پدرآمد اورا دید برآن زاری‌کشته ؛ از درد دل بگریست . گفت ای پدر برخیز ، بر دست دشمن هلاك شدی ، پسر تو در میدان‌آمد تا کینهٔ تو باز خواهد . این می‌گفت‌که خردك تیرانداز در پیش خورشیدشاه

خدمت کرد و گفت ای شاه ، به دستوری که هنرخویش به وی نمایم. شاه گفت فرمان تراست. چون اجازت یافت ، تیر از شست رها کرد که بر دهان وی آمد و از پشت سر بیرون شد و درکنار پدر بر زمین افتاد . چگل‌ماه پرسید که اورا چه رسید ؟ گفتند از صف تیری آمد و بر وی خورد .

فرخ روز همچنان اسپ در میدان می‌تاخت و مرد می‌خواست . چگل‌ماه را پهلوانی بود کار دیده و جنگ آزموده و صاحب‌کلاه . نام وی زربند . چگل‌ماه گفت ای زربند ، به چه باز ایستاده ای ؟ زربند اسپ به میدان تاخت . اسپی تازی‌نژاد ، ابلق خوب‌نهاد . زربند چند کوهی ، بر چنان اسپی سوارگشته ، تن به انواع سلیح آراسته در میدان آمد ومقابل فرخ روز بایستاد. فرخ‌روز باخود اندیشه کرد که اگر بخواهد باهریکی لعب کند و هنر آزماید زمان بگذرد . مرا باید که با یك ضربت مرد می‌افگنم تا گلبوی زودتر بتوانم دید . این بگفت و با تیغ آبدار ، آتش‌کار چنان بر سر زربند بزد که تا سینه بشکافت و از اسپ به زمین افتاد . دیگری در میدان آمد بکشت و دیگر تا هفده پهلوان نام‌آور و مردافگن همه با یك ضرب بر زمین انداخت .

چگل‌ماه چون آن بدید طیره شد و بفرمود تا عیبهٔ سلیح وی بیاوردند . چهارده پاره سلاح رزم بر تن بیاراست و بر اسپی آراسته با برگستوان، کوه‌قرار و بادکردار،سوار شد وچون پیلی ماده به میدان تاخت. چگل‌ماه گرچه‌زن بود اما دل و زهرهٔ پهلوانان و مردان داشت . فرخ روز چون خصم مردانه دید بر پشت اسپ استوار شد .

چگل‌ماه در مقابل فرخ روز آمد وگفت ای شاهزاده ، پنداری که درجهان مرد نماند تا جواب تو باز دهد . فرخ روز گفت ای پهلوان، آهسته باش که من کودکم وبترسم . بگوی تا نام تو چیست تا دانم که با توچگونه جنگ می‌باید کردن. چگل‌ماه گفت ای‌شاهزاده،مرا طنز می کنی که آفتاب

به‌گل نتوان اندود . منم چگل‌ماه ، خواهر طوطی‌شاه و پادشاه چندین سپاه. این بگفتند و نیزه در هم‌دیگر افگندند و چندان به نیزه بکوشیدند که نیزه‌ها در دست ایشان شاخ شد و زره‌ها چاك گشت ، بر هم ظفر نیافتند . نیزه‌ها از دست بینداختند و دست به‌گرز گاوسار بردند و بازوها کار فرمودند . چندان با گرز گران برهم‌دیگر بزدند که از حلقه‌های زره و آیینهٔ اسپان و پولاد سپر روی میدان به بازار آهنگران مبدل شد.

شعر

ز چکچاك و آهنگ گرز گران خجل گشته بازار آهنگران[1]

چکاچاك گرز گران و شیههٔ اسپان به فلك بـر می‌شد . گرزها در قربوس زین بنهادند و تیغ‌های جان‌شکار ، خون‌خوار از نیام برآوردند . چنان تیغ‌ها برکشیدند و درقها در سر آوردند و بر سر و فرق یکدیگر چندان بزدند تا تیغ ها در دست ایشان دندانه دندانه شد و بشکست چنانکه جز قبضه از آنها در دست ایشان نماند . هم بر یکدیگر ظفر نیافتند . تیغها از دست بینداختند . میدانی فراخ بر گرفتند و کمانهای کیانی از دوش برگرفتندو تیرهای الماس‌پیکان ، کوچك‌دهان، جگرسوز ، دیده‌دوز از کمر بگشادند و چندان تیر بر یکدیگر انداختند تا تیر نماند . هم ظفر نیافتند.

دو پهلوان و دو پردل و صفدر دلیر یکی چون فرخ‌روز و دیگری چون چگل‌ماه ، چنان لعب و هنر نمودند که تا روزگار قاعدهٔ رزم نهاده بود چشم فلك هرگز ندیده و گوش فلك نشنیده بود . مریخ فلك چنان تیغ‌زنی و قرص آفتاب چنان سپرداری به خود ندیده بود تا فرخ‌روز آواز داد که گرز گران من به میدان بیاورید. پس چند مرد گرزی هشتادمن طلا ریخته، برداشتند و به میدان آوردند و در پیش فرخ روز برزمین نهادند .

چگل‌ماه چون درگرز نگریست بر خود بلرزید . فرخ روز دست برآورد و آن گرز چون سیبی از زمین بربود و گرد سر بگردانید. پیش از

۱ــ چقاچق ز آهنگ گرز و گران.

آنکه گرز فرود آورد گفت : شاد باش ای ملکه ، که داد مردانگی بدادی . سزد که دیگر پهلوانان غاشیه‌دار تو باشند. هزار چون طوطی‌شاه فدای یك تاره‌موی تو باد . اکنون بازگرد که اجازت داری که خون ریختن زنان پیش ما پسندیده‌نیست خاصه که پادشاه باشد . چگل‌ماه گفت ای شاهزاده، سخن دراز گفتن کار قصه‌خوانان باشد . میدان جایگاه مردان است که جواب خصم با زبان تیغ باز دهند ، مرد و زن چه باشد . بیاور تا از مردی چه داری و الا بازگرد. فرخ روز گفت ای سرو آزاده ، این گرز با آن دیگران قیاس مکن که کس را از زخم این رهایی نباشد. این می‌گفتند که دایهٔ جادو بیامد و از بهر چگل‌ماه جلاب بیاورد . چون به چگل‌ماه می‌داد پاره‌ای بیهوشانه بر دست چگل‌ماه بمالید و سر درگوش وی آورد و بگفت : چون فرصتی باشد دست خود بر دماغ فرخ روز بگیر.

از بن جانب عالم افروز چون آن بدید درحال بیامد و به فرخ‌روز بگفت تا بیدار می‌باشد که دایهٔ جادو حیلتی به چگل‌ماه بیاموخته است. فرخ روز گفت اندیشه‌مدار که چیزی نخواهد بود این بگفت وگرز به‌آهسته برفرق چگل‌ماه فرود آورد که اگرخواستی چگل‌ماه را با آن ضربت در هم خورد ساییدی. چگل‌ماه خود را به‌جانبی کشید که گرز بر سراسپ‌چگل‌ماه آمد چنانکه گویی اسپ را خود از آغاز سرنبود. چگل‌ماه از اسپ برزمین افتاد. فرخ روز چون آن بدید درکناری بایستاد تا چگل‌ماه‌گفت شاد باش ای شاهزادهٔ جهان و ای سرو روان ، که کوه را طاقت‌گرز تو نیست. اگر خواهی تا پیاده جنگ کنیم و زمانی دست درکمر یکدیگر زنیم که داد مردی در پشت اسپان بدادیم . فرخ روز گفت فرمان تراست و ازاسپ پیاده گشت و گفت ای چگل‌ماه ، حال که چنین می‌خواهی باید که از سنگینی سلاح نیز بپردازیم و سلاح از تن بیرون کنیم . چگل‌ماه‌گفت روا باشد . پس هر دو سلاح از تن درآوردند و لوح سینه‌ها چون سیم خام آشکارا

شد. چگل‌ماه چون در فرخ روز نگاه کرد چنان در وی خیره بماند که نزدیك بود برزمین افتد و به‌جهد برجای استوار بماند. بیامد و کمربند فرخ روز بگرفت. قوت کرد. فرخ‌روز چون کوه‌پاره‌ای بر جای استوار می‌بود. چگل‌ماه سه بار قوت کرد تا فرخ‌روز را از زمین بردارد اما میسر نشد.

چون نوبت به فرخ‌روز رسید. تا کمر چگل‌ماه بگرفت و او را چون سیبی از زمین بر سر دست برداشت و به هر دو لشکر نشان داد. چون خواست چگل‌ماه را بر زمین زند که لشکر چگل‌ماه روی به میدان نهادند و ازین جانب لشکر خورشید شاه، چون آن بدیدند به میدان تاختند. مگر که چگل‌ماه دارویی را که دایه بر دست او مالیده بود بر دماغ فرخ‌روز بگرفت که فرخ روز از هوش برفت و بیفتاد. چگل‌ماه چون فرخ روز را افتاده دید به لشکرگاه خود رفت.

ازین جانب پهلوانان به فرخ‌روز رسیدند اورا دیدند برزمین افتاده. گروهی با لشکریان چگل‌ماه به جنگ پرداختند و گروهی دیگر فرخ‌روزرا در میان بگرفتند. عالم‌افروز نیز بیامد. خورشید شاه بر بالین فرخ روز آمدو زاری کردن آغاز نمود. عالم‌افروز گفت ای‌شاه، اندیشه در دل راه مده که این بلای داروست که من بدیدم و با فرخ‌روز بگفتم. شاهزاده در هر بلایی که می‌افتد سبب آن است که پند نمی‌پذیرد و سخن ناصح در گوش نمی‌گیرد. این بگفت و پاره‌ای شربت هوش‌آور در گلوی فرخ‌روز بریخت. فرخ‌روز به هوش باز آمد و آشوب لشکر بشنید. خورشیدشاه و جمشیدشاه و سایر پهلوانان را بدید. سلاح در تن پوشید و بر گلگون سوار شد و گرز گران در دست گرفت. نعره زد و به لشکر دشمن حمله برد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که فرخ‌روز آن روز چنان داد مردانگی بداد که تا روزگار بود کس مثل آن ندیده و نشنیده بود که اگر فرخ‌روز آن مصاف نکردی، شکست در لشکر خورشیدشاه افتادی.

فرخ‌روز مردی برسر دست می‌گرفت و بر مردان دیگر می‌زد که جمله هلاك می‌شدند و گرز به هر که بزدی بر زمین پخش کردی و هر که را تیغ زدی به چهار پاره کردی که تیغ برزمین رسیدی. لشکریان خورشید شاه چون فرخ‌روز را بدیدند همه‌جان تازه‌یافتند و به لشکر دشمن تاختند و دست تیغ بر ایشان‌گشادند. چگل‌ماه‌چون آن بدید دانست که‌کار ازدست بشود. پس بفرمود تا طبل آسایش بزدند.

راوی قصه چنین نقل می‌کند که طوطی‌شاه را کـه در برابر صف لشکـر خورشیدشاه گذاشته بودند، لشکریان چگل‌ماه آمـده و اورا به لشکرگاه خویش بازبرده بودند. چون طبل‌آسایش بزدند هر دو لشکر به جای خویش برگشتند. خورشیدشاه به تخت بر آمد.

ازان جانب طوطی‌شاه را به شهر بردند. طبیب بیاوردند. بفرمود تا طوطی‌شاه را در آب گرم بشستند و روغن زیتون در تن وی بمـالیدند. اینان مشغول درمان بودند.

حق تعالی تقدیر کرد که چون فرخ‌روز چگل‌مـاه را در میدان بدید؛ جوانی بود و پادشاهی و عالم مستی، فرخ‌روز را مـرغ دل در دام زلف چگل‌ماه افتاد و بیخ‌وصال در دل فرخ‌روز سر بر زد که نه طاقت صبر داشتی و نه قدرت آن‌که راز آشکارا توانستی‌کردن. آخر طاقت نیاورد و پیش عالم‌افروز رفت. دست عالم‌افروز در دست‌گرفت و به‌گوشه‌ای برد و گفت ای پدر، درجملهٔ لشکر مهربان تر از تو ندارم، خواهم تا رازی برتو آشکارا کنم کـه خزانهٔ بهتر از سینهٔ تو و راز داری بهتر از تو ندانم امـا خواهم تا از بی‌وفایی هیچ سخن نگویی که طاقتم برسیده است. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده، بگوی تا بدانم که آن چه رازیست که نیاری گفتن و آن چه دردی است که سمك چارهٔ آن نتواند کردن و داروی آن نیابد؟

فرخ‌روز گفت ای پدر، تا گلبوی بدیده‌ام میل به هیچ زنی نکرده‌ام

در راه او چه رنجها که نکشیده‌ام و تا این روزگار اورا بدست نیاورده‌ام. اما عجب دارم که امروز تا چگل‌ماه را در میدان بدیدم و در جمال وی نگاه کردم فتنهٔ او شدم و به اختیار نبود. اکنون خواهم تا چگل‌ماه پیش من آوری که طاقت دوری او ندارم و تا آمدن او صبر نتوانم کردن. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، مگر دل از عشق گلبوی بپرداختی ؟ فرخ‌روز گفت ای عالم‌افروز، آن روز مباد که من از وی فارغ باشم. حال که چنین افتاده است مرا به فریادرس. عالم‌افروز گفت دل‌فارغ دار که نه صعب کاریست. فرخ‌روز گفت خواهم که هم امشب باشد که طاقت فراق ندارم.

عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، چگل‌ماه زنی خرد نیست ، ملکه است و پادشاه و درمیان صدو پنجاه هزار لشکراست . پاسبانان وطلایه‌داران دارد . اگر چه از من چنان کارهایی بر آمده است اما باید که فرصت نگاه می‌دارم تا کار سازی می‌کنم. اگر صبر کنی مراد یابی و الا محروم بمانی. فرخ‌روز گفت ای عالم‌افروز، مرا طنز می‌کنی که چون این کار از من بر نیاید ، راز خود با تو بگفتم ؟ اگر امشب برفتی نیك و الا من‌خود بروم . آنگاه اگر با من بیایی و اگر نه ، خود دانی. عالم‌افروز چون بدید که فرخ‌روز بیش ازین‌طاقت فراق ندارد، برخاست و پیش آبان‌دخت رفت و احوال آنچه دانسته بود بگفت .

آبان‌دخت چون آن بشنید گفت ای جان مادر، ازچه روی بی‌وفایی می کنی که هنوز وصال گلبوی ندیده‌ای ؟ فرخ‌روز گفت ای مادر بزرگوار، عشق گلبوی بر جان دارم اما تقدیر ایزدی چنین رفت و بیش ازین‌طاقت فراق‌ندارم. اگر رها نکنی‌خود را هلاك کنم. آبان‌دخت گفت ای آرام‌جان، من رضا ندهم و نیز نفرمایم که تو بروی. تو این جایگاه می‌باش تا عالم‌افروز برود که کارهای عظیم‌تر از این به دست وی بر آمده است و این‌کار نیز برای تو بکند . اما فرخ‌روز به هیچ روی پند نمی‌پذیرفت .

عالم‌افروز گفت ای ملکه، هوس چگل‌ماه اورا بدین می‌دارد. ابان‌دخت مصلحت آن دید که او را رها کند. پس فرخ‌روز با عالم‌افروز لباس شب‌روان و عیاران پوشیدند و به راه افتادند.

چون به طلایهٔ خود رسیدند هرمزگیل را دیدند که سوار بر اسپ به خواب رفته است. فرخ‌روز دست بزد و کمر هرمزگیل بگرفت و اورا از پشت اسپ برگرفت و گفت ای پهلوان، طلایه چنین ندارند. این بگفت و هرمزگیل را بر سر جای خویش نهاد و از ایشان درگذشتند تا به طلایهٔ دشمن رسیدند. چون از طلایهٔ دشمن بگذشتند به بارگاه چگل‌ماه رسیدند. آن خانهٔروان زرین وسیمین بدیدند. درچهارگوشهٔ آن چهارگوهر شبچراغ نهاده‌بودند که آن‌خانه چون روز روشن‌داشتی. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده اگر چگل‌ماه بدست‌آوری، این خانه نیز بدست‌آوری.

این بگفتند و درگوشه‌ای‌پنهان شدندو نظاره می‌کردند. چون چندی گذشت پهلوانان جمله برخاستند و پیش چگل‌ماه خدمت‌کردند و برفتند. چگل‌ماه نیز دست دایه بگرفت و ازخانه بیرون شد تا بدانجا که فرخ‌روز و عالم‌افروز ایستاده بودند نزدیك شدند که چگل‌ماه می‌گفت ای دایه، هیچ از حال من ندانی که تا جمال فرخ‌روز بدیدم دل به وی دادم؛ هرچند سعی بیشتر کردم تا فرخ‌روز نادیده انگارم بیشتر به جمال وی فتنه شدم. دانی که تامن بوده‌ام میل به‌کسی نکرده‌ام امابه‌یك نظر که مرا بر فرخ‌روز افتاد چنان دربند جمال وی بماندم که بیش ازین طاقت فراق نمی‌دارم. ای دایه، هیچ چاره‌ای دانی؟ فرخ‌روز این سخن‌ها می‌شنید و هرلحظه شاخی نو در دل وی سر بر می‌زد و عشق چگل‌ماه در دل وی زیادت می‌گشت.

ازین جانب دایه گفت شادباش ای ملکهٔ جهان، که شوهر بهتراز فرخ‌روز نباشد که پادشاهزاده است وسزاوار چون تویی. اندیشه در دل راه مده تا من بروم وفرخ‌روز را پیش تو بیاورم. برخاست تا برود که چگل‌ماه

گفت ای‌دایه ، صبر باید کردن تا بهتر ازین چاره کنیم . اکنون تو برو و امیر طلایه را بگوی تا طلایه محکم نگاه می‌دارد . این بگفت که دایه به سوی طلایه به راه افتاد وچگل‌ماه با خود سخن از عشق فرخ‌روز وجوانی وجمال وی می‌گفت . او با خود این اندیشه می‌کرد .

ازین جانب فرخ‌روز چون بارگاه خالی دید ، درآمد . خادمی‌را دید ایستاده ، خادم چون فرخ‌روز را بدید خواست تا فریاد برآورد که فرخ‌روز دست بزد و گلوی خادم بگرفت وچنان فشار داد که در حال بمرد. اورابه‌گوشه‌ای کشید.خواست که جایی‌بدست‌آوردتاپنهان شود؛ چون جایی ندید در زیر تخت چگل‌ماه رفت و آنجا پنهان شد . ساعتی نگذشت که چگل‌ماه بیامد و خادم را آواز داد . چون جوابی نشنید با خود گفت مگر که درگوشه‌ای به‌خواب رفته باشد. بیامد و بربالای تخت بنشست و اندیشهٔ فرخ‌روز می‌کرد و به‌آوازی بلند می‌گفت : ای دل ، مرا در بند فرخ‌روز بینداختی و در فراق وی تنها گذاشتی . کاشکی کسی بودی که احوال من به فرخ‌روز بگفتی تا این‌جایگاه آمدی. این بگفت و به‌گریه افتاد که فرخ‌روز راطاقت نماند و از زیر تخت بیرون آمد و پیش چگل‌ماه آمد . خدمت کرد و گفت ای ملکه ، بنده بی‌آنکه کسی بیاید به تن خویش به خدمت آمدم . بگوی تا فرمان چیست ؟ چگل‌ماه نخست بترسید و گفت تو کیستی که درین وقت به‌سراغ من آمدی ؟ فرخ‌روز گفت ای ملکه ، منم فرخ‌روز فرزند خورشیدشاه ، همان که می‌خواستی تا دایهٔ خود به دنبال او بفرستی . چون مراد تو بدانست بیامد تا سر در پای تو بگذارد .

چگل‌ماه خرم شد و به پای خاست و فرخ‌روز را درکنار گرفت و احوال بپرسید ومصاحبت آغاز کردند و با یکدیگر عرض محبت می‌کردند و نرد عشق می‌باختند که دایه بیامد . چون به بارگاه برسید نگاه کرد جوانی بیگانه دید در برابر چگل‌ماه نشسته و با وی‌صحبت می‌دارد. پرسید که ای

ملکه ، این جوان کیست که در کنار تو نشسته است ؟ چگل‌ماه گفت ای دایه، این جوان همانست که دیروز در میدان دل من ربوده بود و با خود ببرده ، اکنون دل من اورا به‌اینجا آورد. دایه چون آن بشنید خرم شد ودر گوشه‌ای بنشست و سخن گفتن آغاز کرد .

اینان درصحبت بودند که از یك ناگاه از دور روشنایی پیدا شد . مگر که طوطی‌شاه‌راحال بهترشده بود و به ملاقات چگل‌ماه می‌آمد . چون بدانستند کـه طوطی‌شاه است فرخ‌روز را در زیر تخت پنهان کـردند . چگل‌ماه برخاست و با دایه به استقبال طوطی‌شاه رفت و اورا خدمت کرد و عذرخواست و بالای تخت برد و بنشستند. پس چگل‌ماه آغاز سخن کرد و گفت ای برادر بزرگوار ، با این طایفه چـه سازیم ؟ خـاقان وزیـر خدمت کرد وگفت ای ملکه، اگر سخن من‌بشنوید صلح بسازید که درجنگ با اینان بسنده نباشیم . طوطی‌شاه چون آن بشنید بانگ برخاقان زد وگفت: این چه سخن است که تو می‌گویی که آن زمان که ملکه این جایگاه نبود صلح نکـردم ، حال که ملکه بـه سعادت بر این جایگاه آمـده است صلح بخواهم؟ چگل‌ماه گفت حال که چنین‌است طوطی‌شاه بگوید تا چه می‌سازد؟ طوطی‌شاه گفت ای ملکه ، بفرمای تا سی هزار سوار بر پشت لشکر ایشان روند و ما ازین جـانب دست تیغ بر ایشان بگشاییم تا باشد که از ایشان بپردازیم . چگل‌ماه گفت این اندیشه درست نباشد که ایشان طایفهٔ با عقل و دانش‌اند که اگر لشکر به هر جانب فرستی معلوم کنند و چارهٔ آن می‌اندیشند فردا چون هـر روز جنگ می‌کنیم تا اندیشهٔ دیگـر کنیم . ایـن بگفتند طوطی‌شاه برخاست و برفت . عالم افروز همه احوال معلـوم کـرده بود به لشکرگاه خود بیامد .

چون طوطی‌شاه برفت ، فرخ‌روز را دوبـاره بر تخت بنشاندند . فرخ‌روز گفت ای ملکه، طوطی‌شاه هنوز صلح را گردن نمی‌نهد و من‌طاقت

فراق ندارم؛ تدبیری بکن تا اورا نرم‌گردانی و در جنگ در بندیم. چون این سخن می‌گفتند دایه بیامد وطعام بیاورد، داروی بیهوشی در آن آمیخته، سر درگوش چگل‌ماه کرد و گفت که ازین جانب مخور و آن جانب که دارو در آن کرده بود پیش فرخ‌روز نهاد. چون فرخ‌روز پاره‌ای بخورد، بخار دارو در دماغ او رسید سراسیمه گشت. روی به چگل‌ماه کرد و گفت ای بی‌وفا، مردان دوستی چنین کنند؟ این بگفت وبی‌هوش بیفتاد. دایه گفت ای ملکه، بفرمای تا فرخ را ببرند و بند بر نهند تا کار تو بر مراد باشد. چگل‌ماه گفت ای دایه، این کار به چه کردی؟ دایه گفت ای ملکه، ناموس چندین ساله بر باد نتوان دادن، بفرمای تا بند بر نهند تا بنگریم که کار جنگ به چه رسد. پس بفرمود تا فرخ‌روز را بند بر نهادند.

اما ازین جانب چون طوطی‌شاه برفت عالم‌افروز از آنجا بیرون شد و به لشکرگاه خورشید شاه بیامد. چون خورشید شاه به بارگاه آمد و برتخت بر آمد، پهلوانان جملگی حاضر آمدند مگر فرخ‌روز که نیامده بود. خورشیدشاه چون فرخ‌روز را ندید دلتنگ شد تا جمشیدشاه به بارگاه در آمد خورشیدشاه اورا از فرخ‌روز بپرسید. جمشیدشاه گفت ای شاه، فرخ‌روز دیشب نیز درلشکرگاه نبود که عالم‌افروز پیش رفت وخدمت کرد و احوال آنچه رفته بود باز گفت. خورشیدشاه گفت ای برادر، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ فرخ‌روز من جوان بود و کار نادیده و نیز نمی‌دانست، ازچه اورا باز نداشتی؟ عالم‌افروز گفت ای شاه، بنده آنچه از پند می‌دانست از هر دری بگفت لیکن در فرخ‌روز در نمی‌گیرد. خورشیدشاه بفرمود تا کوس حرب فروکوفتند و لشکر روی به میدان نهادند.

ازان جانب دایه چگل‌ماه را گفت ما نیز باید که در میدان رویم زینهار تا کس این احوال نداند که پسندیده نباشد. پس چگل‌ماه بفرمود تا چهل خادم در خانهٔ روان را ببستند و هزار غلام اطراف خانه پاس می‌دارند. این

بگفتند و روی به میدان نهادند . طوطی‌شاه نیز از شهر روی بدر نهاد . از هر دو جانب صف بر کشیدند . نقیبان هر دو سپاه صف‌ها راست کردند. عالم‌افروز خود را به ناشناس در لشکرگاه چگل‌ماه افگند . چون دید که غلامان در اطراف خانهٔ زرین پاس می‌دارند ، پرسید که درین سرای چه خبراست وشما چرا پاس می‌دارید ؟ گفتند ملکهٔ جهان چگل‌ماه فرموده است. عالم‌افروز با خود اندیشه کرد که مگر این پاسبانان بر فرخ‌روز گماشته‌اند و اگر جز این است از چه رو فرخ‌روز بیرون نیامد این اندیشه با خود می‌کرد تا بازگشت و پیش خورشیدشاه آمد و احوال آنچه شنیده بود و دیده با خورشیدشاه بگفت . خورشیدشاه از بهر فرزند دلتنگ می‌بود که از لشکر خورشیدشاه جنگجوی قصاب در میدان رفت پیاده . خورشیدشاه از دلتنگی گفت دریغ ! که این مرد به جان خویش نیز رحم نکند و هر بار پیشدستی همی کند .

طوطی‌شاه چون بدید که جنگجوی قصاب آمد ، پشت دست به دندان می‌کند ، گفت آیا کسی نیست که شر این مرد از ما کفایت کند تا او را از مال خویش قارون کنم که آزاری که من ازین مرد دیده‌ام تا من بوده‌ام از کسی به من آن نرسیده است ؟ این می‌گفت که پیاده‌ای از لشکر طوطی‌شاه به میدان رفت که جنگجوی از گرد راه تیری به او انداخت که بر سینهٔ آن مرد نشست و از پشت بیرون شد . پهلوانی دیگر از لشکر طوطی‌شاه اسپ در میدان جهانید نام وی چشان . جنگجوی تیر از شست رها کرد که چشان ردکرد . جنگجوی چون آن بدید به لشکرگاه بازگشت و در پیش خورشیدشاه خدمت کرد و گفت : من با این مرد بر نیایم که از لشکر خورشیدشاه کوه‌تن دیلمی اسپ در میدان تاخت و نیزه در نیزهٔ یکدیگر انداختند. چندان با نیزه با هم بکوشیدند که نیزه در دست ایشان چون خلال فراشان شد. خردك و جنگجوی در پیش‌خورشیدشاه ایستاده بودند که خردك

جنگجوی را گفت : توانی از چنین فاصله ای تیر بیاندازی کـه چشان را بیفکنی ؟ جنگجوی گفت نـه . خردك گفت نگاه کن تا تیر چگـونه باید انداختن. خردك تیر درکمان نهاد. چون تیر بر سینهٔ چشان راست کرد گفت این چاشنی نیز بچش . این بگفت و تیر از شست رها کرد چنانکه بر سینهٔ چشان رسید و نه ایستاد . از سینه درگذشت و از پشت وی بیرون شد و بر زمین نشست . چشان از اسپ بر زمین افتاد . خورشیدشاه وجمله پهلوانان بر خردك آفرین کردند . جنگجوی نیز دست خردك ببوسید .

چگل‌ماه چون آن حال‌بدید طیره شد و اسپ درمیدان‌جهانید . بیامد و در برابر کوه‌تن بایستاد . نیزه به‌نیزهٔ هم افگندند وزمانـی باهم‌بکوشیدند تا چگل‌ماه نیزه به پای کوه تن زدکه کوه‌تن از آن نالان شد و به‌لشکرگاه آمد . درآن‌حال شیر چنکال بیمار بود و از لشکرخورشیدشاه کس به‌میدان نرفت. خورشیدشاه بانگ برپهلوانان زدکه به چه بازایستاده اید ؟ سواری اسپ در میدان جهانید ، به دست چگل‌ماه کشته شد . سواری دیگرهمچنین تا چهل مرد بیفکند که یکی زخم بر چگل‌ماه نـزد . لشکر خـورشید شاه دلتنگ شدند . هیـچ کس در میدان نمی‌رفت . چگـل‌مـاه همچنان اسپ می‌تاخت و مرد می‌خواست .

خورشیدشاه چون‌آن بدیدطیره شد. ازاسپ پیاده‌گشت و زیرتنگ و زبر تنگ اسپ استوار کرد و پای بـه اسب درآورد تا به میدان رود که جمشیدشاه خدمت‌کرد و گفت زینهار ای شاه که من بنده به میدان بروم تا جواب این رعنا بازدهم.خورشیدشاه‌گفت ای جان پدر ، تو هنوز کودکی وطاقت میدان‌داری وی نداری اما چون می‌خواهی خود دانی . جمشیدشاه اسپ در میدان جهانید و بانگ بر چگل‌ماه زد وگفت ای رعنا ، پنداری که مرد اندر جهان نماند که تو خود را چنین برافراشتـه‌ای ؟ بیاور تا از هنر میدان‌داری چه داری ؟ تا زخم سنان مردان بینی . این بگفت و نیزه بر نیزهٔ

چگل‌ماه افگند. چندان با نیزه باهم بکوشیدند که نیزه‌ها بشکسته شد. بینداختند و دست به‌تیغهای زهرآلود بردند. چندان بر فرق یکدیگر زدند که تیغها در دست ایشان دندانه دندانه شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند تاچگل‌ماه گفت ای شاهزاده، داد سواری بدادیم، اگر خواهی تا دست درکمر هم‌دیگر زنیم تا دولت کرا یار است. این بگفت و از اسپ پیاده گشت جمشید شاه نیز پیاده شد. در آن‌حال دایهٔ چگل‌ماه بیامد. عالم‌افروز چون بدید که دایه می‌آید نزدیك جمشید شاه آمد تا او نیز چون فرخ‌روز نشود.

اما از آن جانب تا اینان برسند چگل‌ماه دست در کمر جمشیدشاه زده بود و نبرد آغاز کرده بودند. چگل‌ماه سه بار قوت کرد تا جمشیدشاه را از جای بردارد اما جمشید شاه چون کوهی استوار بر جای بماند. چون نوبت به جمشیدشاه رسید کمر چگل‌ماه بگرفت و نام یزدان بخواندوقوت کرد چنانکه چگل‌ماه را بر سر دست بلند کرد و خواست‌تااو رابه‌لشکرگاه برد که‌زورهٔ جادو پیش‌دویدتا از آن‌دارو درکار جمشیدشاه کندکه عالم‌افروز برفت و راه بر دایه بگرفت و بانگ بر وی زد که ای فرومایه، کجا بخواهی‌رفتن؟ این‌بگفت و دارویی که در دست داشت بر دماغ دایه‌بگرفت که دایه نیز بیفتاد. پس عالم‌افروز دایه را برداشت تا به لشکرگاه بردکه از آن جانب لشکر چگل‌ماه و طوطی‌شاه از جای درآمدند تا آنان رابگیرند و ازین جانب لشکر خورشیدشاه نیز به‌میدان تاختند. هر دو لشکر درهم افتادند و دست تیغ برهم‌گشودند. اینان در جنگ که جمشیدشاه چگل‌ماه را وعالم‌افروز دایهٔ‌جادو را به‌لشکرگاه ببردند و پیش‌خورشیدشاه آوردند. خورشیدشاه بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر به لشکرگاه خویش باز آمدند.

ازین جانب عالم‌افروز در پیش خورشیدشاه خدمت کرد و گفت ای شاه، بفرمای تا دایهٔ جادو را چوب بزنند تا به زخم چوب بگوید که

فرخ در کجاست. چگل ماه سر به زیر افگنده بود و دایه بی‌هوش افتاده بود. پس بفرمود تا چوب بیاوردند. عالم‌افروز چوب در دست گرفت و یکی چوب بر دایه بزد که از سه جای بدن او خون روان شد و به هوش بازآمد. چون چشم بگشاد عالم‌افروز را دید که چوب در دست گرفته و می‌خواهد که بر وی زند تا چگل‌ماه سر برداشت و گفت که دایه را مزنید تا من بگویم که فرخ‌روز کجاست. پس چگل‌ماه زبان برگشاد و گفت تا من فرخ‌روز را در میدان بدیدم دلم میل او کرد و فتنهٔ جمال وی شدم. چون از میدان برفتیم، فرخ‌روز شب به بارگاه من آمد من نیز او را مراعات کردم و بر تخت بنشاندم تا اندیشه می‌کنیم که چه سازیم که دایه بیامد و طعام بیاورد. مگر که دایه دارویی در طعام کرده بود تا فرخ‌روز مقداری بخورد از هوش برفت و بیفتاد. دایه گفت او را بند می‌باید نهادن تا بنگریم که کار ما در جنگ به کجا رسد. پس او را بند بر نهاد تا این زمان که ما به‌دست شما افتادیم. زینهار ای شاه تا طوطی‌شاه به‌وی نرسیده است و خطایی نیفتاده است او را دریابید. پس عالم‌افروز آنان را بند برنهاد و بفرمود که ایشان را به خیمهٔ ابان‌دخت ببردند و خود به‌سوی لشکر چگل‌ماه به راه افتاد.

ازان جانب طوطی شاه چون بدانست که چگل‌ماه را ببردند رو به‌خاقان وزیر کرد و گفت: باید که به بارگاه چگل‌ماه رویم و لشکر ضبط کنیم که سپاه بی‌پادشاه نتواند بودن و غلبه در لشکرگاه افتد. این بگفتند و بیامدند تا به بارگاه چگل‌ماه رسیدند. غلامان را دیدند که در اطراف بارگاه پاس می‌دارند. پس طوطی‌شاه بانگ بر ایشان زد که در بگشایید. غلامان چگل‌ماه گفتند ای شاه، ملکهٔ جهان چگل‌ماه‌فرموده‌است تا در بارگاه به روی کس نگشاییم تا طوطی‌شاه گفت که ملکه را ببرده‌اند و دربند است در بگشایید. گفتند ای شاه تو پایمرد باش تا ما را از چگل‌ماه عقوبتی نرسد. خاقان وزیر گفت ای پهلوانان، هیچ اندیشه‌مدارید. پس در بگشودند.

طوطی‌شاه با چگل‌ماه به‌بارگاه درآمدند. فرخ‌روز را دیدند بند بر پای نهاده و در پس تخت نشسته، سردر پیش افگنده. طوطی‌شاه لگدی بر فرخ‌روز زد که فرخ‌روز با دست بر سینهٔ طوطی‌شاه زد چنانکه از تخت به زیرافتاد. فرخ‌روز کرسی اززمین برگرفت تا به‌طوطی‌شاه اندازد و گفت ای فرومایه، تراچه رسد که دست برمن گشایی؟ طوطی‌شاه طیره شد. فریادبر آورد و بفرمود تا او را پاره پاره کنند. خاقان وزیر پیش رفت و گفت ای شاه، ندانی تا چه کار می‌کنی این که فرمان قتل او را بدادی فرخ‌روز فرزند خورشیدشاه است و نیز ملکهٔ جهان چگل‌ماه، خواهر شاه، در بند ایشانست او را نیز بکشند.

طوطی‌شاه گفت ای وزیر، من فرخ‌روز را چند بار بگرفته‌ام و در بند کرده و دانی که هربار به‌حیلتی ببرده‌اند و نیز تا چگل‌ماه او را بگرفته است به‌ما نگفته‌است که اگرچیزی در دل نداشتی با مابگفتی. خاقان گفت ای شاه، شاهان بسیار کارها می‌کنند که باکس نگویند و نیز چگل‌ماه پیش از آنکه ترا ببیند در بند خورشیدشاه افتاد. پس گفت فرخ‌روز را این‌جایگاه نتوان داشت تا بنگریم که کار لشکر و چگل‌ماه به چه رسد. بفرمای تا اورا به‌باغ بهشت ببرند و در بند کنند. اما زینهار ای شاه تاکس نداند.

چون این می‌گفتند عالم‌افروز حاضر بود و آن همه‌بشنید وبدانست وهمراه لشکرروی به‌شهر نهاد تا به‌شهر رسیدند. عالم‌افروز به‌بارگاه‌شاه رفت و چون راه‌باغ بهشت می‌دانست از بارگاه به‌باغ بهشت رفت. چون برسید نگاه کرد درهای باغ دید گشاده، پس به‌گوشه‌ای رفت و بنشست.

از این‌جانب طوطی‌شاه به‌خاقان گفت بگوی تا فرخ‌روز را دست‌بند برنهند. خاقان بفرمود تا دست فرخ‌روز ببستند و بشهر آوردند و از آنجا به باغ بهشت ببردند و یك دست وی برای طعام بازگذاشتند. خاقان بفرمود تا یك ماهه طعام و آب پیش فرخ روز بنهادند ودرهای باغ ببستند. چون فرخ

تنها ماند، ازبخت خویش شکوه آغاز کرد و گفت ای فرخ‌روز،این بلا خود برسر خویشتن آوردی که میل به‌زنی کردی.این‌سخن‌ها با خود می‌گفت.گاه می‌خندید وگاه می‌گریست که از ناگاه آواز پایی‌شنید. نگاه کرد.عالم‌افروز را دید که می‌آمد .

عالم‌افروز چون برسید خدمت کرد و بند از دست و پای فرخ روز برگرفت. فرخ‌روز خروش شادی برآورد و گفت شادباش ای پدر مهربان، بحقیقت که عالم‌افروزی. بگوی‌تاچگونه دانستی که‌مرا این جایگاه می‌آورند و چگونه پیش از آنکه مراآورده باشند ، اینجا آمدی؟ عالم‌افروز خدمت کرد و احوال بازگفت. فرخ‌روزچون خود را گشاده‌دید درپای عالم‌افروز افتاد.عالم‌افروزگفت ای شاهزاده،بنده‌ام وخدمتگار و مرا بر تو منتی‌نیست. پس فرخ‌روزگفت ای پدر، اکنون‌کار چگونه سازیم؟ عالم‌افروزگفت این باغ دو راه بیش ندارد، یکی آنکه ترا بدان آوردند که آنرا هفت در آهنین نهاده وقفل‌برزده‌اند ودیگرراه از زیراین‌تخت است که ازدریا می‌باید رفت. گلبوی وگلرخ و روزافزون نیزاز این راه برفتند ومن نیزبدین راه به‌دنبال آنها بیامدم و ترا درقلعه یافتم.

اما چون ازین راه بخواهیم رفتن ندانم تا کشتی هست یا نه ؟ شاهزاده ازین دو راه‌کدام اختیار می‌کند ؟ فرخ‌روزگفت برویم و این راه ببینیم. این بگفتند و از سوراخ به‌زیر رفتند تا به‌دریا رسیدند ، چندکشتی و زورق دیدند برکنار دریابسته. پس عالم‌افروزگفت ای شاهزاده، به‌اقبال تو کارها راست برآمد چندکشتی‌برکنار دریا بداشته‌اند. چون خواستند که در کشتی نشینند، عالم‌افروز را چیزی درخاطرآمد. هردو به‌راه سوراخ به‌باغ برگشتند و طعام برداشتند و به‌کشتی بازگشتند. لنگر ازکشتی برگرفتند و بادبانها برافراشتند .

کشتی به‌حرکت انداختند و برفتند که شب درآمده‌بود. باد مخالف

وزیدن گرفت و باران تند باریدن گرفت. دریا طوفانی شد چنانکه گویی کشتی گاه برفراز آسمان و گاه در زیرزمین بودی. فرخ‌روز و عالم‌افروز دل از جان برگرفتند. بادبان و سکان رها کردند و کشتی به دست باد دادند و از یزدان یاری خواستند. باد خود کشتی را می‌برد تا روز روشن شد و جهان روشنایی گرفت. عالم افروز از تیر کشتی به بالا رفت تا نگاه کند که هیچ نشانی از آبادانی می‌بیند؟ نگاه کرد عالم همه آب دید و نشانی از خشکی پیدا نه. فرخ روز دلتنگ شد. عالم‌افروز او را تسلی می‌داد تا جهتی اختیار کردند و برفتند.

ازین جانب طوطی شاه خاقان وزیر را بفرمود تا برود و هرچه چگل‌ماه درخزانه دارد برگیرد و با پهلوانان به‌شهر بیاورد. خاقان بیامد تا به بارگاه چگل‌ماه رسید. نگاه کرد پهلوانان را دید در بارگاه نشسته و سخن می‌گویند تا کار چگل‌ماه به چه رسد و چاره چیست؟ چون خاقان را بدیدند به‌پاخاستند و خدمت کردند و خاقان را بر تخت بنشاندند. خاقان بر پهلوانان آفرین خواند و پیغام طوطی‌شاه با پهلوانان بگفت. پهلوانان گفتند ای خاقان، دادن فرخ‌روز به‌دست طوطی‌شاه خطا بود؛ اگر فرخ‌روز در دست ما بود اورا می‌دادیم و چگل‌ماه را از خورشیدشاه می‌گرفتیم. طوطی‌شاه از چه غم خزانه می‌خورد که چون ملکه نباشد خزانهٔ او را وارثی از طوطی‌شاه بهتر نباشد؟ اما اگر طوطی‌شاه بحقیقت غم خواهر می‌خورد، فرخ‌روز بدهد و ملکه بستاند.

خاقان وزیر گفت مصلحت چنین است که شما می‌گوئید. این بگفت و به‌بارگاه طوطی‌شاه آمد و احوال بگفت. طوطی‌شاه رضا داد و خاقان را بفرمود که تو به رسولی پیش خورشیدشاه رو. چون به‌بارگاه خورشیدشاه برسی و پیغام بگزاری، سخن درشت بگوی. باشد که خورشید شاه غضب کند و چگل‌ماه را به‌قتل آورد تا من نیز فرخ‌روز را به‌رضای خاطر بکشم و

آنگاه پهلوانان و خزانه و بار و بنه‌گاه چگل‌ماه بدست آورم .

چون طوطی‌شاه این بگفت خاقان به‌راه افتاد و بیامد تا به پهلوانان چگل‌ماه رسید ، گفت من به رسالت نزد خورشیدشاه می‌روم تا فرخ روز بدهم و ملکه بیاورم. شما نیز اگر سخنی دارید بگویید . پهلوانان گفتند نیك است بروکه‌یزدان ترا یار باد. خاقان‌به‌راه افتاد چون‌به‌لشکرگاه خورشیدشاه رسید گفت من رسولم و با خورشیدشاه پیغامی دارم . خبر به خورشیدشاه بردند. بفرمود تا اورا درآوردند . چون به‌بارگاه درآمد خدمت کرد و دعا گفت. پس خورشیدشاه بفرمود تا اورابنشاندند که خاقان دوباره خدمت کرد و پیغام چنانکه بایست بگزارد و چنین‌گفت : طوطی‌شاه می‌گوید ازگردش روزگار شعبده‌گر حـال‌آدمی بر یك‌سان نماند، چنانکه گاه ما فرخ‌روز در بند کردیم وگاه ما خود در بند افتادیم و حال که فرخ‌روز پیش چگل‌ماه آمد وچگل‌ماه اورا بند بر نهاد خود نیز در بند شما افتاد . اکنون خواهیم که ملکه بدهید وفرخ‌روز بستانید .

خورشیدشاه گفت ای خاقان، به طوطی‌شاه بگوی که آمدن ما را بدین ولایت سبب‌گلبوی بود و اگر از همان‌آغازگلبوی داده بودی ، خون چندین هزارآدمی ریخته‌نشدی و زنان بیوه وفرزندان یتیم نشدندی.اکنون که مصلحت چنین است معتمدان ما بیایند وشما فرخ‌روز رابه‌آنان بدهید و معتمدان‌شما‌نیز بیایند تا ما چگل‌ماه به‌ایشان سپاریم. خاقان‌وزیرخدمت‌کرد. گفت چنین باد و به راه‌افتاد. خورشیدشاه بفرمود تا خلعتی زیبا به‌وی دادند وقیفاف پهلوان را با او به بارگاه طوطی‌شاه فرستاد .

ازین‌جانب چگل‌ماه را بیاوردند . ابان‌دخت بفرمود تا ده دست خلعت زیبا، ده‌کنیزك وخادم به‌چگل ماه دادند وخود تاجی شاهانه برسرش نهاد وکمری مرصع با زر وجواهر به چگل‌ماه داد .

چون خاقان‌وزیر و قیفاف پهلوان به بارگاه طوطی شاه رسیدند ، خاقان

جملهٔ احوال که بشنیده بود و دانسته با طوطی‌شاه بگفت . طوطی‌شاه چون چنان دید اندیشه کرد که مباد لشکر چگل‌ماه به‌لشکر خورشید شاه پیوندد ، خواه‌ناخواه کس فرستاد تا فرخ‌روز را بیاورد . کسان طوطی‌شاه با آهنگران برفتند . چون در باغ بهشت بگشودند دیدندکه خود نیازی به آهنگران نیست ، زنجیرها شکسته و بندها گسسته دیدند . بناچار زنجیرها و بندها برداشتند و در بارگاه پیش طوطی‌شاه برزمین ریختند. طوطی‌شاه چون آن بدید دردل خرمی کرد و شادی اما به‌ظاهر چنان‌نمود که دلتنگ است . پس گفت نگاه کنید که چه افتاده است و مرا دراین کار تقصیری نیست . دانم که این کار نیز از سمك خالی نباشد.

قیفاف به لشکرگاه آمد و خبر به خورشیدشاه برد . خورشیدشاه دلتنگ شد و گفت مبادا که فرخ‌روز را هلاك کرده باشند واین نیز از حیلت می‌گویند . پهلوانان گفتند عالم‌افروز نیز پیدا نیست . باشد که فرخ‌روز را نیزهم اوبرده با شد . ما نیزچگل‌ماه را در بند کنیم و باز داریم تا احوال به چه‌رسد. خورشیدشاه گفت این‌پسندیده نیست که به‌جای کسی جوانمردی کنی و اورا از بند درآوری و بازدربند افگنی. رها کنید تا برود واحوال فرخ‌روز معلوم می‌کند. باشد که بیابد. پس خادمان بیامدند واحوال با چگل‌ماه بگفتند. چگل‌ماه با دایه گفت مارامعلوم گشت که خورشیدشاه پادشاه‌وپادشاه‌زاده است وپسندیده نیست که هیچ پادشاهی با چون خورشیدشاه مصاف کند و او را رنج نماید. ازجان ودل باید که خدمت چنین پادشاهی را کمر بندیم . این بگفت و با خود اندیشه کرد که من بروم و فرخ روز را بدست بیاورم و اگر اورا نیابم طوطی شاه را ببندم و پیش خورشید شاه فرستم تا به‌زخم چوب بگوید که فرخ‌روز کجا برده است. برخاست تا برود که ابان دخت و جمله زنان به پاخواستند. ابان دخت می‌گریست. چگل‌ماه او را درکنار گرفت و سر درگوش وی برد وگفت : من طلب کار فرخ روز می‌باشم و اگر او را

نیابم ، طوطی‌شاه را بند برنهم و پیش خورشیدشاه بفرستم و آنچه اندیشه کرده بود درگوش ابان دخت بگفت.

پس چگل‌ماه و زورهٔجادو پای به اسپان در آوردند تا به‌لشکرگاه خود رسیدند. پهلوانان همه جمع آمدند و خدمت کردند و هریکی درجای خودقرارگرفتند.چگل‌ماه جوانمردی و نیکوکاری خورشیدشاه و ابان دخت و دیگران با پهلوانان بگفت . پهلوانان چون بشنیدند جمله آفرین کردند . در آن‌حال کس پیش خاقان رفت و خبر برد که چگل‌ماه بیامد . طوطی‌شاه و خاقان وزیر بیامدند و به چگل‌ماه تهنیت‌گفتند و احوال بپرسیدند. طوطی شاه‌گفت ای ملکه، چگونه نجات‌یافتی؟چگل‌ماه زبان برگشاد وازجوانمردی خورشید شاه فصلی بیان‌کرد وگفت ای شاه، چگونه‌کسی خصومت باچنین پادشاهی کند وفرزند وی دربند می‌دارد که اگر خورشیدشاه مرا رهانکردی و گفتی تا فرخ‌روز به‌او ندهید او نیز چگل‌ماه به شما ندهد ، چه‌می‌کردید؟ اکنون فرخ‌روز را رها کن تا برود و نیز صلح بخواه تا خورشیدشاه ازین ولایت بازگردد و جهان‌آرام یابد .

طوطی‌شاه با خودگفت این رعنا نیز میل خورشیدشاه کرده‌است. من اورا با چنان علامتی‌بکشم که تا روزگار است‌از آن بازگویند. پس‌گفت ای ملکه ، فرخ‌روز را در باغ بهشت بند برنهادم و به زندان کردم اما اکنون ندانم که‌کجا رفته است . چه چاره سازم ؟ چگل‌ماه اصرار کرد وگفت ای شاه، مافرخ‌روز را نه‌به‌مردی در میدان‌گرفته‌ایم. طوطی‌شاه چون این سخن بشنید بیشترطیره شد اما ظاهرنکرد وسخن شراب درمیان افگند و به‌شراب خوردن مشغول شدند. طوطی‌شاه به‌ساقی اشارت‌کرد که درشراب چگل‌ماه و دایهٔ جادو داروی بی‌هوشی بریختند. چون چگل‌ماه از آن شراب بخورد سراسیمه‌گشت وبیفتاد. پس طوطی‌شاه شمشیر برآورد تا چگل‌ماه رابکشد. مگر که چگل‌ماه را خادمی بود نام او قیفان . خود را در پیش شمشیر

طوطی‌شاه افگند که شمشیر بر وی‌آمد. بیفتاد و بمرد که خاقان خود را در پای طوطی‌شاه افگند و گفت ای شاه، مکن که پسندیده نیست که نه چگل‌ماه به یاری تو بیامد و اکنون تو او را بخواهی کشتن؟ بفرمای تا او را بند بر نهند و بازدارند که ملکه سخن درشت از آن گفت که‌ما در نجات او چنانکه بایستی نکوشیدیم نه از آنکه وی میل خورشیدشاه دارد. از کشتن ملکه کار راست بر نیاید که همه لشکریان او به خورشیدشاه پناه برند و مددکار خصم تو باشند. طوطی‌شاه گفت نیك آمد او را بند برنهید تا کار ما به چه رسد.

از ین‌جانب پهلوانان چگل‌ماه چون آن بدیدند گفتند از چه روی با خورشیدشاه بجنگیم که طوطی‌شاه ملکه را بند برنهاد. این بگفتند و خانهٔ زرین و بنه‌گاه برداشتند و به لشکرگاه خورشیدشاه رفتند. چگل‌مـاه چون به‌هوش آمد و خود را در بند بدید خادم را گفت چه کسی مرا این جایگاه آورده و بند برنهاده است ؟ خادم گفت طوطی‌شاه می‌خواست ترا هلاك کند که خاقان وزیر پایمرد شد و ترا بند بر نهادند و این جایگاه آوردند.

چگل‌ماه چون آن بشنید به‌گریه افتاد چنانکه خادم را دل بر وی بسوخت. پس از خادم درخواست تا بند از دست وپای وی برگیرد. خادم بند از وی برگرفت وخود نیز بااو به‌لشکرگاه‌چگل‌ماه‌رفت. نگاه کرد نه‌لشکر دید و نه بارگاه. صلاح در آن دید که به‌لشکرگاه خورشید شاه رود. بیامد. آوازه در لشکرگاه افتاد کـه چگل‌ماه بیامد . خبر به خورشیدشاه بردند . خورشیدشاه با دیگران به‌استقبال رفتند و او را به‌بارگاه آوردند. خورشیدشاه او را بنواخت و تسلی داد. جاسوس حاضر بود . بیامد. خبر به طوطی‌شاه بیاورد. طوطی‌شاه دلتنگ‌شد و با خود گفت این کار که من کردم نه‌پسندیده بود ، بنگرم تا عاقبت کار به چه رسد . چون آن شب ببود و علم روز برافراختند، آواز کوس حربی بر آمد.

سپاه از هردو جانب روی به میدان نهادند. نقیبان بیامدند وصف‌ها

راست کردند. از لشکر خورشیدشاه خردك به‌میدان آمد. نعره زد و مرد خواست. پیاده‌ای به میدان آمد. هنوز چهل قدم فاصله داشت که خردك تیر درکمان نهاد و پیك اجل به‌سوی وی‌فرستاد وبرخاك هلاك انداخت. همچنین مرد می‌آمد و خردك با یك تیرکار او می‌ساخت تا چند مرد بکشت که از لشکر طوطی‌شاه پهلوانی اسپ در میدان جهانید نام او طیطاق. خردك تیری از شست رهاکردکه طیطاق ردکرد خردك چون آن بدید دانست که با وی برنیاید درحال به لشکرگاه بازگشت.

سواری ازلشکر خورشیدشاه اسپ درمیدان تاخت و نیزه درنیزهٔ او افکند وزمانی‌باهم‌بکوشیدندکه طیطاق‌نیزه‌ای بر وی بزدکه بکشت.همچنین تا سه سوار دیگر بیفکند. مگرکه‌آن سه مرد ازلشکر چگل‌ماه بود. چگل‌ماه چون آن بدید طاقت نیاورد. از اسپ پیاده‌گشت. زیر تنگ و زبر تنگ اسپ استوارکرد. چهارده پاره سلیح برتن بیاراست و بر اسپ سوار شد و به‌میدان تاخت. نیزه راست‌کرد و از گرد راه چنان برسینهٔ طیطاق زدکه از سینه درگذشت تا یك‌گز از پشت وی بیرون شد. دیگری در میدان آمد چگل‌ماه او را بکشت دیگری بیامـد و بیفکند. هم چنین تا بیست مرد را بیفکند.

طوطی‌شاه را پهلوانی بود که در ولایات میدان‌داری بسیارکرده و فراوان تجربه اندوخته. نام او غاب. طوطی‌شاه گفت ای پهلوان، چه ایستاده‌ای؟ به‌میدان رو وجواب این رعناباز ده. غاب اسپ درمیدان جهانید. بیامد و در برابر چگل‌ماه بایستاد. زبان برگشاد و نصیحت‌گفتن آغاز کرد. گفت ای ملکه، این خود چه‌کاری بود که توکردی؟ با خصم برادر متحد شدی‌و بر وی بشوریدی و اکنون با وی جنگ می‌کنی. چگل‌ماه‌گفت برادر مرا ننگ نیست‌که اگر او مرا برادر بودی با من چنان نکردی. پس‌ازچندین سال که با وی سخن نمی‌گفتم، چون بدانستم‌کـه او را بگرفته‌اند و در بند

باز داشته‌اند بیامدم و از بند بیرون آوردم . اگر نه به خاطر او بود من به زندان نیفتادمی . چون بیفتادم ، فرخ‌روز را که خود در بند کرده بودم به باغ بهشت برد و بند برنهاد و رضا داد که مرا اسیر دشمن بیند . درمال و خزینهٔ من طمع بست. او را پروای من نیست که غم خزینه می‌خورد. اما آنکه تو او را دشمن می‌نامی ، باآنکه فرزند وی در بند کرده بودم و بداشته ، مرا رها کرد. پهلوانان من چون خزانهٔ من پیش او بردند ،دیناری ازآن من برنداشت . او بـه‌جای من نیکوکـاری کرد و طوطی‌شاه هـلاك مرا کمربست. چون طوطی‌شاه را بگفتم که فرخ‌روز را بدهد و با خورشید شاه صلح کند. نپذیرفت و مرا در بند کرد و بداشت [۱].

.....اتفاق‌را پس ازآنکه جنگجوی تیر ازشست رهاکرد،غلامی پیش روی طوطی‌شاه‌بیامد تا قدح شراب به‌دست وی دهدکه تیر ازدربیامد و به‌آن غلام خوردکه بیفتاد و بمرد. طوطی‌شاه فریاد برآوردکه بگیریدکه کیست . جنگجوی خود را در میان زنانی افگند که به‌خدمت دختر غاب آمده بودند. جا تنگ بود و زنان زیاد بودند. امان ندادند . جنگجوی را ببستند و پیش طوطی‌شاه آوردند. طوطی‌شاه چون جنگجوی را بدیدگفت ای حرامزاده، خود را چگونه می‌بینی؟ بفرمود تا او را بند برنهند تا فردا او را به‌علامت بکشم.

اما ازین‌جانب چگل‌ماه غافل ازبازی روزگار به‌بالای بام نشسته و انتظار می‌داشت که جنگجوی طوطی‌شاه را بکشد و خبر بیاورد. مگر که دو پسر آمدن‌آنان را دیده بودند چون جنگجوی رابگرفتند و بند برنهادند . یکی ازآن دو پیش طوطی‌شاه آمد و گفت ای شاه ، من به قضا حاجتی به بالای بام بر آمده بودم که رفیق این مرد را دیدم در پشت بام خوابیده . طوطی‌شاه بفرمود تـا چند غلام بروند و او را بیاورند . چگل‌ماه غـافل از

۱ـ در اینجا چند صفحه از نسخهٔ خطی ناقص است.

آن به‌بالای بام نشسته که غلامان بیامدند و او را بگرفتند و ببستند و پیش طوطی‌شاه آوردند. طوطی‌شاه نظر کرد. چگل‌ماه را بدید. تازیانه‌ای بدست داشت. گفت ای رعنا، با بیگانگان بکشتن من آیی؟ این بگفت و چند تازیانه بر سر او بزد که خون بر روی او روان گشت. پس بفرمود که هردو را بند برنهید تا فردا در برابر لشکر بر دار می کنیم. چون روز شد و جهان روشن گشت، طوطی‌شاه بفرمود تا بربالای سور دو چوبهٔ دار برپای کنند و منادی در شهر کردند که چگل‌ماه و جنگجوی را دیشب بگرفته‌اند و بر دار می کنند. غلبه در شهر افتاد. صد هزار زن و مرد به نظاره برآمدند و هر کس سخنی می گفتند. بعضی می گفتند که جنگجوی سزاوار است اما برچگل‌ماه افسوس می‌خوردند. جماعتی دیگر می گفتند که جنگجوی مردی با هنر است وحیف باشد و قومی می گفتند نیك بود که ایشان را بگرفتند که هر دو یا سه روز می گفتند که جنگجوی یا سمك فرار کرد و خانه‌های ما می‌جستند باشد که شهر از دست ایشان آرام گیرد.

غلبه و آشوب در شهر افتاده بود و مردم در اطراف خانهٔ غاب ازدحام می کردند. مگر که در آن شهر مردی عیار پیشه و پهلوانی هنرمند بود که در زمان پدر طوطی‌شاه اسفهسلار شهر بود. در جوانمردی رنجها کشیده و عاقبت از همه جهان چشم پوشیده وگوشهٔ انزوا برگزیده، خانهٔ او مجمع جوانمردان و پناگاه مسکینان و درگاه افتادگان بود، سفرهٔ سخای او هزاران ریزه‌خوار و نعمت بی‌ریای او را هزاران بلبل شکرگفتار بود. نام او فتنه‌جوی عیار. آن روز درخانه فارغ از هر اندیشه نشسته بود که آن غلبه و آشوب بشنید. با خود گفت ای فتنه‌جوی، در جوانی کارها بدست تو برآمد و آوازهٔ جوانمردی تو سراسر عالم بگرفته بود. دانی که پدر چگل‌ماه و خود او چه حقی درگردن تو دارند. تا چند عمر بدینسان گزاری؟ برتست که چگل‌ماه و آن مرد غریب را از هلاك برهانی.

این باخود می‌گفت تا چند مرد یگانه را که همواره با وی بودند نزدیك خود بخواند و افزار عیاری آنچه می‌بایست به دست ایشان داد. پهلوانان و عیاران دیگر نیز جمع آمدند. پس فتنه‌جوی عیار روی به ایشان کرد و گفت این که امروز بر دار خواهند کرد دختر پادشاه ماست، بخشنده و مردانه‌است چون طوطی‌شاه شهر به حصار خود نمی‌کند با آنکه نام زنی بر وی خوانند، مردانه میدان داری می‌کند و پنجه با شاهان می‌افکند. جوانمردی کنیم تا پادشاهی اورا مسلم‌گردانیم و این خصومت درباقی کنیم. این بگفتند و بیرون آمدند.

ازان‌جانب جلادان بیامدند. چگل‌ماه و جنگجوی را از سرای غاب بیرون آوردند. هردو را پالهنگ درگردن انداخته کشان به پای برج حصار می‌بردند تا در برابر چشم خورشیدشاه و لشکریان بر دار کنند، چون چراغ که در واپسین دم فرو مردن باشد نورش زیادت شود، طوطی‌شاه نیز با نشاط بود که خصم بگرفتم و مملکت مرا خالص شد. جلادان چگل‌ماه و جنگجوی را می‌آوردند تا به درسرای فتنه‌جوی رسیدند. از ناگاه فتنه و یاران ایشان درآویختند. فتنه‌جوی جلادی راکه چگل‌ماه را می‌کشید خنجری بزد و یکی دیگر از مردان او جلاد جنگجوی را بزد. دیگران چون این بدیدند در چشم‌گرفتند و بگریختند.

فتنه‌جوی عیار چگل‌ماه و جنگجوی را به‌سرای‌بردند و بند ازدست و پای ایشان برگرفتند و سلاح که درخانه داشتند درآنسان پوشیدند. غلبه و آشوب در شهر افتاد که فتنه‌جوی عیار و دیگر پهلوانان زندانیان را ازدست جلادان شاه نجات دادند و می‌خواهند تا به‌سرای شاه رود. هر کس که این می‌شنید، سلاح می‌پوشید و به در سرای فتنه‌جوی جمع می‌شدند تا آنکه ده هزار مرد جنگی از یاران قدیم وشادی‌خوردگان خورشیدشاه وسمك عیار بردر سرای فتنه جمع آمدند. چگل‌ماه سلاح درتن آراسته بر اسب سوار

گشته و جنگجوی تیر و کمان به‌دست گرفته در رکاب چگل‌ماه ایستاده.

از ین جانب فتنه‌جوی عیار و دیگر عیاران و پهلوانان آراسته با سلاح در رکاب چگل‌ماه به‌سوی سرای طوطی‌شاه به راه افتادند. مگر که طوطی‌شاه احوال معلوم کرده بود. چون عیاران نزدیك رسیدند، طوطی‌شاه بانگ بر پهلوانان زد که مگذارید تا این ناداشت حرامزاده کاری بکند. بفرمود تاغلامان بروند و راه بر ایشان بگیرند و همه را دست بازپس بسته به درگاه آورند و اگر کسی جنگ خواهد کردن او را گردن بزنند.

حق تعالی تقدیر کرد و این آوازه بـه لشکرگاه خورشید شاه برسید خورشیدشاه بفرمود تا شیر چنگال و کوه‌تن و هرمزگیل و مرد دوست و مرد افگن با ده هزار سوار و پیاده به شهر بروند و شهسوار را بر ایشان امیر کرد. بیامدند تا به دروازهٔ شهر رسیدند. دروازه دیدند بسته. از ین جانب از کسان فتنه‌جوی چند عیار جهانسوز و رند آتش‌افروز بیامدند و دروازهٔ شهر بگشادند کـه ده هزار سوار و پـیاده وارد شهر شدند و تیغ در سپاه طوطی‌شاه نهادند و چندان از هر جانب بکشتند که اندازه نبود.

چگل‌ماه بفرمود تا آتش بیفروزند پس آتش بیفروختند تا به‌سرای غاب رسیدند. چگل‌ماه و جنگجوی و ده هزار مرد ازبیرون و ده هزار مرد از درون گرد آمدند و با خلقی فراوان به‌سرای درآمدند. طوطی‌شاه و خاقان وزیر خواستند تا فرار کنند. راهی ندیدند که جنگجوی بیامد و دست در گـریبان طوطی‌شاه زد. طوطی‌شاه گفت که تو کیستی؟ جنگجوی گفت ای بدبخت ناداشت، من آنم که دیروز فرمان دادی تامرا بردار کنند. ای حرامزاده، منم جنگجوی قصاب ملك‌الموت تو. دیروز فرمان هلاك من دادی. امروز خـود را چگونه می‌بینی؟ این بگفت و کارد بزد برسینهٔ طوطی‌شاه و او را بیفکند. چگل ماه نیز خاقان وزیر را از پای درآورد. مردم شهر چون آن بدیدند فریاد زینهار و الامان برآوردند. بیامدند و سلاحها برزمین بنهادند و دعا برجان خورشید شاه می‌کردند.

چگل‌ماه و جنگجوی سرهای طوطی‌شاه و خاقان وزیر برداشتند که به‌لشکرگاه خورشیدشاه بروند تا جنگجوی گفت خواهم که این سرها بردر سرای طوطی‌شاه بیاویزم از بهرسیاست. این بگفت، وسرها برداشت و بیامد. بیاویخت. شب درآمده بود که به‌لشکرگاه خورشیدشاه برسیدند. خورشید شاه چگل‌ماه را بفرمود تا به‌شهر برود و منادی همی کند که خورشیدشاه می‌فرماید که داد و عدل است و بیداد نیست؛ وهیچکس را با هیچکس کار نیست و هر که مخالفت امر پادشاه کند سزای خویش بیند وجمله خلق شهر را امان بدادیم ؛دکانداران بیایند و دکانها بگشایند. چگل‌ماه به‌شهر بیامد و بفرمود تا هم‌در شب منادی کردند. جنگجوی نیزسرها بر در سرای بیاویخته بود و رفته.

چون شب نقاب سیاه از صورت فروگذاشت ، سپاه روز به عالم درآمد و خیل شب منهزم شد . خورشیدشاه با خاصان بیامدند و به بارگاه طوطی‌شاه رفتند و بنشستند . مردم شهر از هر گروه بیامدند. پیشاپیش هر طایفه پیران و به دنبال آنها مردان وپسران و زنان می‌آمدند و روی بر خاك می‌نهادند و از گذشته عذر می‌خواستند. خورشیدشاه پیران‌رادر کنارمی‌گرفت، جوانان را می‌نواخت و زنـان را مراعات می‌کرد که از یك ناگاه فریادی به گوش خورشیدشاه رسید که ای شاه بفریاد رس کـه چگل‌ماه برمن ظلم کرد و مال من بستد . خورشید شاه در حال هرمزگیل و کوه تن دیلمی را بفرستاد تا نزدیك چگل‌ماه روند و بگویند که خورشیدشاه سلام می‌کند و می‌گوید که‌ملکه رابدان‌فرستادم تا هیچکس‌مال مردم به ناواجب‌نستانند وظلم نکنند. پسندیده نیست که چگل‌ماه خود مال از مردم به قهر بستاند. بیامدند و احوال با چگل‌ماه بگفتند.

چگل‌ماه دامن فروگذاشت و برخاست و پیش خورشید شاه بیامد وگفت آن مال بازدادم . خورشیدشاه بفرمود تا صد هزار دینار به چگل‌ماه بدادند. چگل‌ماه گفت ای شاه، من آن مال خدمتگـاران شاه را می‌گرفتم .

اکنون شاه عوض به که باز می‌دهد؟ خورشیدشاه گفت ای ملکه، ما آنچه به کسی بخشیدیم باز پس‌نستانیم.

خورشیدشاه بفرمود تاشهر را آئین ببستند و دیوان بیاراستند. مردم شهر گروه گروه و دسته‌دسته به دیوان بیامدند که از ناگاه فتنه‌جوی عیار با دویست جوان آراسته به خدمت آمدند. خورشیدشاه پرسید که این کیست؟ چگل‌ماه و جنگجوی گفتند ای شاه، این مرد همان است که به‌قدرت یزدان و به اقبال شاه ما را از هلاك نجات داد و این شهر به‌دست ما داد. مردی جوانمرد و عیارپیشه است. خورشید شاه بفرمود تا او را درآوردند. چون بیامد خدمت کرد و آفرین گفت. خورشیدشاه او رادر کنار گرفت و احوال بپرسید و بفرمود تا جایگاه پدید کردند که برفت و بنشست. پس گفت ای آزاد مرد، ترا برما منتی عظیم است بگوی تا چه می‌خواهی؟

فتنه‌جوی خدمت کرد و گفت ای شاه، بنده‌ام و خدمتکار، هرچه پادشاه بزرگوار بفرماید همان کنم. خورشیدشاه او را اسفهسلاری شهر داد و بفرمود تا خلعت فتنه‌جوی بیاورند و منادی در شهر کنند که او نایب خورشیدشاه است و خورشیدشاه اسفهسلاری این شهر به وی ارزانی داشت. و او را بفرمود تا عدل و داد می‌کند. فتنه‌جوی خدمت کرد و گفت ای شاه بزرگوار، آنچه سزای من بود بدادی، آرزوی دیگری دارم اگر شاه دستوری‌دهد بگویم. خورشیدشاه گفت بگوی که اجازت دادم. فتنه‌جوی گفت ای شاه، خواهم که دختر غاب نیز به‌این بنده ارزانی دارد. خورشیدشاه گفت من جملهٔ کارها بتوانم کردن جز این کار که به رضای آن زن موقوف است. خورشیدشاه کس فرستاد تا به‌جوهره بگویند که شاه با وی سخنی دارد. بیامد و با جوهره بگفت. جوهره برخاست و به‌بارگاه شاه آمد. خدمت کرد و گفت ای‌شاه، از کمترین کنیزکان چه کاری ساخته است؟

خورشیدشاه گفت ترا بدان خواستم که فتنه‌جوی عیار طلب وصال

تو می‌کند تا رضای تو بدانم، بایستی شنیده‌باشی که ما او را به‌نیابت خود برگزیدیم و اسفهسلاری این شهر به‌او دادیم و نیز فتنه‌جوی مردی جوانمرد است . جوهره گفت ای شاه، من خود کمترین کنیزکان شاهم و فرمان شاه‌راست تا به‌هر که خواهد دهد و نیز من نگویم که این بخواهم و یا نخواهم که‌پسندیده نیست. خورشیدشاه براو آفرین کرد. پس برقاعده جوهره را به فتنه‌جوی داد . پس خورشیدشاه روی به‌چگل‌ماه کرد و گفت ای ملکه، پادشاهی این ولایت به‌تو ارزانی داشتم که مال توست . چگل‌ماه خدمت کرد و بفرمود تا معتمدان بیامدند وکلید چهل گنج بیاوردند و در پیش خورشیدشاه بنهادند .

خورشیدشاه کلیدها را به چگل‌ماه داد وگفت که این‌ها مال توست که تو وارث آنی. چگل‌ماه در آن کار فروماند وگفت ای شاه، مرانیز آرزویی است خواهم که قبول کند و اگرنه ، خود را هلاك کنم . خورشیدشاه گفت نخست در حاجت خود بیندیش که اگر سبب زشت نامی باشد و مخالف رضای خداوند ، پذیرفته نشود و جز آن هرچه باشد و از دست ما براید ، بگوید تا برآوریم.

چگل‌ماه گفت خواهم که این پادشاهی بگذارم و طلب‌کار فرخ‌روز باشم که دلم در بند اوست که راز دل نهان داشتن زیان جان باشد ، خاصه که کار دل بود. خورشیدشاه گفت ای ملکه، مرانیز این آرزوست. پس چگل‌ماه نایبی در جزیرهٔ زعفران و نایب دیگری درشهر گیرمند بنشاند و پهلوانان را را خلعت داد و پایگاه و وظایف هریك زیادت کرد و بفرمود تا به ولایت خود بروند. پیش خورشیدشاه خدمت کرد وگفت که شاه درین شهر می‌باشد تا من بروم و فرخ‌روز طلب کنم . بیابم و بیاورم .

خورشید شاه گفت من درین شهر نمانم مگر که در بیرون شهر می‌باشم. پس چگل‌ماه بفرمود تاجاشوبان را بخواندند ودر میان آنان مردی

بود نام او شیرزاد جاشوب که راه دریا نیك دانستی . چگل‌ماه احوال با او بگفت که من می‌خواهم تا در طلب فرخ‌روز دریا و کوه بیابان زیر پای بگذارم. این بگفت و برخاست تا برود که خورشیدشاه گفت ای ملکه،زمانی صبر کن تا من نیز بیایم و باغ بهشت ببینم تا خود چگونه جایی است. پس خورشیدشاه با چگل‌ماه و پهلوانان به باغ بهشت بیامدند و از آن سوراخ به زیرزمین رفتند تا به‌کنار دریا بیرون آمدند . خورشیدشاه چون آن کشتی که بر کنار دریا بداشته بودند بدید، پرسید که این کشتی‌ها به‌چه این‌جایگاه بازداشته‌اند ؟ گفتند این کشتی‌هارا باد باخود برساحل می‌آورد بعداز آنکه سرنشینان آن غرق شده‌اند . پس چگل‌ماه از میان پهلوانان شیرچنگال و هرمزگیل و کوه‌تن‌دیلمی و پنجاه پهلوان دیگر برگزید و با شیرزاد جاشوب درکشتی نشستند و برفتند . خورشید شاه با جمشید شاه و دیگر پهلوانان به‌لشکرگاه بازگشتند و بنشستند .

ما آمدیم به‌حدیث گلبوی گلرخ و یاران که احوال ایشان به چه رسید. چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون گلبوی و یاران عالم‌افروز را در جزیره بگذاشتند و برفتند ، می‌بودند تا روز روشن شد. به‌جستجوی عالم افروز برآمدند. نیافتند. گلبوی دلتنگ‌شد و بگریست و گفت ای دریغا سمك ، ندانیم که بی‌او کار ما به‌چه رسد. پس از آن یك ماه به راه آب برفتند تا شهری خوش وخرم پدیدار شد. نام آن شهر حامیه. چون به‌کنار دریا برسیدند . مشرفان دریا بر کنار آب ایستاده گفتند کیستید و از کجا می‌آیید ؟ پیش رو ایشان که خروس بود ، پیش رفت و گفت بازارگانیم و از سایهٔقاف می‌آییم و به بازارگانی درجهان می‌گردیم. پس‌از مال ایشان تفصیلی بکردند و یك در ده از آن‌مال بازگرفتند و رها کردند تا به شهر بروند.

روزافزون گلبوی را گفت ترا باید که شکل خویش بگردانی که برادرم عالم‌افروز ترا به بهتر هیئتی بیاراسته بود. پس اورا به‌شکل مردان درآورد. بیامدند تا به شهر برسیدند و در کاروانسرائی فرود آمدند. مردم شهر را عادت برآن بود که در شب دکانها نمی‌بستند کـه همهٔ خلق شهر امین بودند و کس به‌مال کس دست فراز نکردی و چون غریبی به شهر آمدی از وی چیزی نپرسیدندی. پس اینان بیامدند و دکانی بدست آوردند و آن مال و قماشات بیاورند تا بفروشند. گلبوی روزی دو درهفته به دکان می‌آمد و تاشب آن‌جایگاه می‌بود تا روزی گلبوی در دکان نشسته بود که آشوب و غلبه در افتاد خلق از هرکناری می‌دویدند کـه از ناگاه غلامی چند چوگان در دست بـرسیدند و به دنبال ایشان کنیزکـان بسیاری می‌آمدند. گلبوی نگاه کرد درمیان کنیزکان دختری دید چون هزارنگارستان پر زر و زیور، پنداشتی که ماه چارده از شرق برآمد که گلبوی را بر او حسد آمد و با خود گفت: خویشتن زیبا می‌پنداشتی زیبا چنین‌باید. دریغا، اگر توانستمی او را درکنار فرخ‌روز کردمی.

راوی چنین گوید که گلبوی آن سخن برخود به افتراء بگفت که در همهٔ جهان دختری به جمال گلبوی‌گلرخ نبود. گلبوی چون آن‌بدید از یکی پرسید که این کیست؟ گفت‌گیتی‌نمای است دختر جام‌شاه و این زن که پیش رو ایشان است ترنجه دایهٔ اوست. این می‌گفتند که گیتی نما و آن کنیزکان برسیدند. گلبوی مشتی زر برگرفت و بر سر گیتی‌نما بپاشید گیتی‌نما نگاه کرد. چون گلبوی را بدید در جمال وی فرو ماند. با خود گفت این جوان با این همه زیبائی از کجا آمده است که دل من بربود؟

این اندیشه با خود می‌کرد تا به سرای رسیدند. روزی‌دوصبر کرد که دیگر قرارش نماند. دایهٔ خویش ترنجه را بخواند و او را در کنار گرفت و گفت ای مادر مهربان، هیچ از حال من ندانی که‌کارم بشد و اگر

در علاج من نکوشی مرا هلاك برآید که دل من در میان بازار بمانده است. آن جوان که زر بر من پاشید دل من بربود. چاره‌ای بیندیش تا دل من باز پس آوری والا هلاك من برآمده باشد. این می‌گفت و می‌گریست، چنانکه آتش در جان دایه زد. دایه گفت ای جان مادر، آن جوان بازارگان زادهٔ است و تو دختر جامشاه، پادشاه هفت اقلیم و نیز پدرت ترا با برادر زاده خویش نامزد کرده است. این‌چه سخن‌است که تو می‌گویی که او نه سزاوار چون تویی است؟

گیتی‌نمای گفت ای دایهٔ مهربان و ای آرام جان، تو به غلط افتادی که من او را بدان نمی‌خواهم. حال که مرا به سومات بخواهیددادن هیچ چاره دانی کردن که آن جوان به نزدیك من آری چندان که در جمال وی می‌بینم و صحبتی می‌دارم و هیچ زشت نامی نخواهم الا که از دوست بـه دیداری و از دلدار به سلامی راضی‌ام. دایه گفت اندیشه می‌کنم تا چون سازم. اما گیتی‌نمای آن شب تا صبح دیده برهم ننهاد.

چون روز روشن شد. گیتی‌نمای برخاست و با آن غلامـان و کنیزکان به راه افتاد و بدان راه که دکان گلبوی بود بیامد تا باشد که یکبار دیگر گلبوی را ببیند و ندید. باخود اندیشه کرد که شاید به‌کاری شده‌است. به سرای بازگشت. روز دیگر برخاست وباز رفت. هم ندید. دلتنگ شد. دایه را بفرمود تا معلوم کند که خواجهٔ دکان در کجاست که ما را با او کاری افتاده‌است؟ روزافزون گفت بیمار است و در کاروانسرای درحجرهٔ خود خفته است، چون گیتی‌نمای به سرای خود برسید، دایه را بخواند و یك تخت جامه و یك بدره زر و انگشتری خود به او داد وگفت اینها را به آن‌جوان بده و از ما سلام برسان و بگوی این هدیهٔ ما به‌ایشان است واین انگشتری به یادگاری به او دادیم که ما غریبان را نوازش می‌کنیم و دوست می‌داریم. بعد از این چون خواهند که به شهر ما بیایند نام ما بگویند تـا

ایشان را نیازارند .

چون این بگفت دایه برخاست و آن هدیه‌ها برداشت و به‌کاروان سرای بیامد و حجرهٔ گلبوی بپرسید . چون بیافت داخل شد و سلام کرد و بنشست . نام او بپرسید و گفت که از کجا آمده‌اید و کجا بخواهید رفتن ؟ گلبوی گفت از شهر گیرمندام و به‌بازارگانی در جهان می‌گردم چون به‌شهر سایهٔ قاف رسیدم و مال فراز آوردم و به‌کشتی نشستم که بروم، دریا طوفانی شد و راه گم کردم تا بدین جایگاه افتادم و باز به گیرمند بخواهم رفتن . پدر و مادر مرا نام کامجوی نهادند .

دایه گفت ای پسر ، شهر گیرمند ازین جایگاه دور افتاده است و بازرگانان باید که دو سه سال می‌روند و بر می‌گردند تو نیز این جایگاه می‌باش تا کاروان می‌رود. آنگاه با ایشان می‌رو. این بگفت و آن هدیه‌ها بیاورد و در پیش او بنهاد و گفت این هدیه‌ها بدان آوردم تا اگر کسان دختر شاه از تو چیزی می‌خرند و در بهای آن نقصانی باشد در دل نگیرد وعوض آن از پیش داده باشد که ما سر آزار غریبان نداریم . گلبوی گفت ای‌آزاد زن، این چه سخن است که ما هر چه داریم خدمتکاران شهزاده راست . شهزاده این نواخت که کرد در خور همت عالی خود کرد .

گلبوی این بگفت و هدیه‌ها را برداشت و انگشتری در دست کرد و عذر خواست و گفت در جهان که را قدرت آن باشد که سزای نیکی شاهزاده عوض باز کند ، اما این انگشتری اظهار بندگی را ، بر سبیل تبرك به‌شاهزاده برد ؛ هرچند که نه سزاوار شاهزاده‌است. این بگفت و انگشتری که بهای آن خراج هفت اقلیم بود از انگشت بیرون کرد و به دایه داد . پس دایه برخاست و پیش گیتی‌نمای رفت و احوال آنچه رفته بود بگفت و انگشتری در پیش او بنهاد .

ازین جانب گلبوی روزافزون را پیش خواند و احوال بگفت .

روزافزون گفت اندیشه مدار که اگر سالها می‌آید و می‌رود آزاری به تو نرساند.

از این جانب دایه چون انگشتری به‌گیتی‌نمای داد زبان برگشاد و ستایش گلبوی آغاز کرد و گفت: کامجوی مردیست ظریف، خوش سخن و با ادب است و می‌گوید که از شهر گیرمند است. اما چنان می‌نماید که شاهزاده است. دایه چون این سخنها می‌گفت، صدهزار مهر در دل گیتی‌نمای افتاد و عشق وی زیادت گشت. پس انگشتری درانگشت کرد و اندکی آرام گرفت و دایه را گفت تدبیری بساز که من کامجوی را ببینم و در نشست و خاست او بنگرم. دایه گفت هم فردا باشد.

چون روز شد و آفتاب جهان‌تاب روی زمین روشن کرد. گیتی‌نمای و دایه شکل خویش بگردانیدند و به‌حجرهٔ گلبوی بیامدند و سلام کردند. گلبوی به‌فراست دریافت که دختر شاه است برخاست و ایشان را مراعات کرد و بپرسید. پس طعام بیاورد و از هر بابی سخن می‌گفتند که گیتی‌نمای پرسید ای خواجهٔ آزاده، از فن گوی و چوگان و میدان‌داری و حلقه ربایی و عیاری ترا نصیبی هست؟ گلبوی گفت پدر من مرا در پرده بداشته است و ازین فنون مرا بهره‌ای نیست. گیتی‌نمای با خود گفت نیك بودی اگر این جوان از هنر میدان‌داری نیز نصیبی داشتی که شایستهٔ تربیت شاهان‌بودی. این بگفت، وبرخاستند وبه‌سرای‌شاهزاده رفتند. چون‌برسیدند گیتی‌نمای‌گفت ای دایه، تدبیری کن که طاقتم نمانده است. دایه گفت ای جان مادر، تا جهان بوده هرگز کس زن به‌دو شوهر در یك زمان ندیده و نشنیده است و نیز پدرت ترا به‌برادر زاده‌اش سومات نامزد کرده است و اگر نه چنین استی روا بودی که کامجوی درکنار تو کردی و ولایتی بدو ارزانی داشتی. اما چه چاره که عم تو پادشاهی‌بزرگ است و لشکر فراوان دارد که نه کمتر از پدر تو است. صبر می‌کن تا روزگار چه پیش

آرد . اینان این اندیشه می‌کردند .

ما آمدیم به حدیث فرخ روز . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون فرخ‌روز با عالم‌افروز در کشتی نشستند و برفتند از ناگاه بادی سخت از جانب مخالف وزیدن آغاز کرد و باران باریدن گرفت . طوفان پدید آمد و کشتی را به‌این طرف و آن طرف می‌انداخت. فرخ با عالم‌افروز در زورقی نشسته بودند و با دیگران به‌کشتی‌سوار نگشته بودند که از ناگاه موجی عظیم بیامد و کشتی در آب فرو رفت و آن دو در زورق بماندند . زورق را خود چون آب باد می‌برد تا به‌جزیره‌ای رسیدند عالم‌افروز گفت درین کار خدای را حکمتی هست .

این بگفتند و به جزیره بیامدند . کوشکی دیدند . به‌در کوشك بیامدند . فرخ‌روز دست بزد . در باز شد، داخل شدند . پرده ها دیدند آویخته . چون از یکی دو پرده بگذشتند تختی دیدند در میان کوشك افکنده و یکی بر بالای آن تخت خفته، در پیش وی طوماری دیدند افتاده. عالم‌افروز طومار برگرفت و به فرخ‌روز داد. چیزی بر آن نبشته بود . برخواند : «کای آدمی که برین مقام رسی و نام تو فرخ‌روز است ، بدان و آگاه باش که من طهمورث دیوبندام . هفتصد سال در دنیا زندگی کرده‌ام و این گنج جمع آوردم و نهادم به‌روزگار دراز . زینهار که دل بر دنیای غدار منه که با کسی وفا نکرده و نکند . ای فرخ‌روز این گنج و تاج و تیغ و کمر که بالای سر من نهاده است اول بار که به‌تنها می‌آیی برنگیر ، اما دوم بار که با لشکر می‌آیی جمله را برگیر و هم کمر اگر خواهی‌اکنون برگیر و اگر آن دفتر که بالای سر من نهاده است برگیری و در آب دریا بشویی عجایب بینی».

پس عالم‌افروز گفت ای شاهزاده، این دفتر برگیریم و به‌آب دریا بشوییم تا چه‌می‌بینیم دفتر برگرفتند و بیامدند تا به‌کنار دریا رسیدند. دفتررا

در آب دریا بشستند. از ناگاه آوازی بیرون آمد چنانکه گویی صد کوس حربی می‌زدند که می‌گفتند ای شاهزاده، چنانکه تو ما را از بند و زندان رهانیدی، خدای تعالی نیز ترا از بلاها نجات دهاد. فرخ‌روز وعالم‌افروز در آن کارعجب بماندند و به کوشك بازگشتند. فرخ‌روز گفت ای عالم‌افروز، برداشتن این گنج اکنون میسر نیست باری کمر بر می‌دارم. این بگفت و کمر برداشت و در میان بست و در آن نظر کرد هفت دانه گوهر شبچراغ دید در آن نشانده. پس فرخ‌روز بوسه بر روی آن مرد داد و از کوشك بیرون آمدند و در کوشك ببستند. بیامدند و در زورق نشستند و به راه افتادند. چند روز که براندند آب خوش نداشتند تا بازخورند و تمام شده بود. سه شبان روز بی آب براندند. عاقبت طاقت‌شان نماند. فرخ‌روز روی بر تختهٔ زورق نهاد و با یزدان مناجات کرد. چون این مناجات با حق می‌کرد عالم‌افروز نگاه کرد در میان دریا آب دید که می‌جوشید و می‌تافت و آن آب خوش بود که در میان دریا حق تعالی به قدرت پدید آورده از بهر راحت خلق تا می‌خورند.

چون پیش چشمهٔ آب رسیدند آب به‌اندازه برگرفتند. شکر یزدان کردند و به راه افتادند. روزی از کنار آسمان ابری قیرگون ظاهر شد و روی آسمان بپوشانید چنانکه جهان تاریك شد. باد مخالف وزیدن گرفت و زورق در تب و تاب افتاد. چنانکه شاعر گوید:

روزی از روزها جهان شد تار
روی گردون گرفت ز ابر غبار
سه شبانروز هم برین سان بود
دل هر دو ز غم هراسان بود
طمع از جان خویش ببریدند
خویشتن در دم بلا دیدند

کرد شهزاده خواهش و زاری
پیش دادار تا کند یاری
ایزد دادگر ببخشودش
رنج گردون ز میغ بزدودش
آسمان گشت باز رخشنده
مهر گردون ازو درخشنده
راست چون روی خوب رویان گشت
خوش چو گفتار خوب گویان گشت

فرخ‌روز و عالم‌افروز شکر یزدان کردند و چند روزی دیگر هم بدینسان برفتند تا دیگر بار باد مخالف وزیدن آغاز کرد و امواج دریا به تلاطم برخاستند. موجی بیامد و به‌زورق خورد چنانکه چیزی نمانده بود که زورق‌را درهم شکستی. عالم‌افروز دانست که زورق بخواهد شکست. در میان زورق تخته پاره‌ای بزرگ دید. در حال آنچه در زورق داشتند از مال و آب وطعام به‌کمند بر آن تخته پاره بست و نیز پای خود به پای شاهزاده با کمند ببست و سر کمند به تخته پاره استوار کرد و گفت ای شاهزاده، دانم که زورق بشکند. این می‌گفت که موجی بیامد چند کوه پاره‌ای و بر زورق خورد چنانکه زورق بشکست وعالم‌افروز از زیادی ضربت از روی تخته پاره به دریا افتاد که فرخ‌روز پای او برکشید و عالم‌افروز را بر روی تخته باز آورد و گفت شاد باش ای عالم‌افروز، چه نیکوکارها می‌کنی که اگرپای ما بهم نبسته بودی ازما یکی یا جدا افتادی و یا هلاك شدی.

هوا سرد بود و حق تعالی داند که عالم‌افروز و فرخ‌روز در روی آن تخته پاره چه مقدار رنج بردند. مقدار پنج شبانروز بادکشتی را در دریا می‌برد تا روز ششم شهری بزرگ از دور پدیدار شد. چون به‌کنار

شهر رسیدند از برج شهر آواز طبل و دهل و خروش شادی به‌گوش ایشان رسید . مگر که در آن شهر چون از راه دریا کسی بیامدی خرمی و نشاط کردندی . پس فرخ‌روز و عالم‌افروز تخته پاره به‌سوی ساحل براندند و چون به‌خشکی رسیدند ، جائی تازه یافتند و شکر یزدان بکردند. به‌سوی دروازهٔ شهر به راه افتادند . مردمان شهر را دیدند بلند بالا و سیاه‌چرده . گروهی ازین مردمان از ایشان استقبال کردند و گفتند کیستید و از کجا می‌آیید ؟ عالم‌افروز گفت بازارگانیم و کشتی ما در دریا غرق شد. بر تخته پاره‌ای بماندیم . باد ما را بدین جانب افگند . باقی حال ما این است که می‌بینید. گفتند شما این جایگاه می‌باشید تا خبر به شاه بریم .

فرخ‌روز پرسید که این شهر را چه نام است و پادشاه را چه نام است؟ گفتند نام پادشاه سیماب است و شهر را نیز بدو بازخوانند و سیمابیه گویند. پس آن مردمان برفتند و احوال با شاه بگفتند که دو مرد بدین‌سیرت از دریا بیامدند اما در یکی فر و شکوه پادشاهی می‌بینیم. پس شاه بفرمود که دو گاو آراسته ببرند تا سوار می‌شوند و به شهر می‌آیند . پس دو گاو به هرا بیاوردند . هر گاوی را خلخال بسته و طوقی مرصع در گردن آویخته و جلی ازاطلس برانداخته و زینی از طلا برنهاده و بندهای ابریشم برگردن افگنده . چنانکه شاعر گوید :

فرخــا برزه گاو با برکــه

کز سعادت بسی نشان دارد

بی شیــار انــدرون محتملی

خویشتــن رام کودکان دارد

بازوقت جدل به جنگ هژبر

نعره چون ببر کامران دارد

سر کند درق و دم کند منجوق
و ز سر خود به سر نشان دارد
حمله آرد چنانکه از سهمش
شیر در جنگ بی روان دارد .

دو گاو بدین صفت بیاوردند و در پیش آنسان بداشتند و گفتند سوار شوید که شاه شما را می‌خواند . فرخ‌روز با عالم‌افروز گفت بر این گاوان سوار نشویم و باید که پیاده برویم تا حرمت شاه بیشتر کرده باشیم . این بگفت و سوار نشدند و به راه افتادند . چون از دروازه‌ها گذشتند و داخل شهر شدند، بازار و کوچه‌ها دیدند آراسته با ساز و پر نعمت و مردمان شهر بسیار . الاکه جمله سیاه چرده بودند می‌آمدند تا به در سرای شاه رسیدند گاوان آراسته دیدند بر در سرای شاه بداشته . چون به سرای در آمدند در پیش بارگاه شاه گاوی دیدند چندپیلی ، آراسته به انواع زینتها، سیاه چشم[۱] ، هیون ران ، تخته پیشانی، دندان‌خای . چنانکه شاعر گوید :

شعر

شبرنگ روی روز فلك زور کوه تن
ترسند شیر از او و هراسند اهرمن
کیمخت لب، فراخ دهان، تنگ‌خردگاه
گوش و برش چوخنجر [و] مانندهٔ مجن
چون کوه بیستون مر این شخص را میان
چون غار بی‌شگاف مر آن گاو را دهن
دستش چو تازیانهٔ مجنون و بر سرش
زلف سیاه لیلی ، پر چین و پر شکن

۱ ــ اصل : چشم سبز

چشمش اگرچه هست سیه، چشم او بر او
سرخ است چون سهیل که تابد وی از یمن

پس ایشان را به بارگاه درآوردند . عالم‌افروز گفت ای شاهزاده نه‌جای کبر وسلطنت نمودن است؛ که جایگاه عاجزی است و شکستگی که ما درین شهر غریبیم و او پادشاه است . چون پیش تخت رسیدند فرخ‌روز سلام گفت و خدمت کرد و آفرین خواند و گفت :

بیت

سرورا دولت تو برنا باد
چشم بختت همیشه بینا باد
چرخ بادت مطیع و دهر غلام
جاهت افزون و بخت برنا باد
آنکه نیکو سگال دولت تست
چون تو در کارها توانا باد

چون فرخ‌روز دعا به سربرد و تمام کرد، شاه سیماب در فرخ‌روز نگاه کرد . جوانی دید خوبروی ، او را مراعات کرد و پیش خود برتخت نشانید و هرگاه که در وی نگاه کردی نشاطی در وی پدید آمدی . آن فرّ الهی دید که از فرخ‌روز می‌تافت . در حال شاه سیماب اشارت کرد با شراب داران خاص، شربت آوردند. چاشنی‌گیران بیامدند و چاشنی بگرفتند و جلاب در دادند ، باز خوردند . پس خوان سالاران بیامدند و خوان بنهادند. شاه‌سیماب در نان خوردن فرخ‌روز نگاه می‌کرد و آفرین می‌گفت و چون آن همه در فرخ‌روز به‌کمال دید با خودگفت این همه از بازارگانی به‌دور می‌نماید آخر دراین کار سرّی نهفته است. چون نان بخوردند مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز سماع برآوردند و ساقیان شراب در می‌دادند تا چند دور بگشت .

چون نوبت به شاه‌سیماب رسید بفرمود تا آن شراب‌خاص بیاوردند. پس دو نوع شراب بیاوردند . یکی چون خروسان و دیگری چون چهرهٔ عروسان سرخ و سفید بود. اول از آن شراب‌سرخ مقدار دو درهم درقدحی بکردند و به‌دست شاه دادند . فرخ‌روز چون آن بدید بخندید. شاه سیماب روی به فرخ‌روز کرد و گفت ای جوان ماه روی ، ترا نام چیست واین مرد که با تو است کیست بگوی تا نام او چیست ؟ فرخ‌روز گفت : مرا نام فرخ‌روز نهاده‌اند و این مرد که با من است عالم‌افروز نام دارد معروف به سمك عیار .

پس شاه سیماب گفت ای فرخ‌روز ، آن زمان که من قدح به‌دست گرفتم ، نگاه کردم دیدم که می‌خندی ، سبب چه بود ؟ دانستم که به‌شراب خندیدی . فرخ‌روز گفت در دیار ما شراب در قدح‌های چند منی خورند . چون قدح شاه بدیدم ، خندیدم و به اختیار نبود . طاسی پنج منی نهاده بودند. فرخ‌روز گفت شاه بفرماید که این قدح پر می‌کنند تا من بازخورم. شاه‌سیماب گفت ای جوان ، ما نیز از آن شراب زرد هر اندازه که خواهیم در قدح می‌کنیم و باز می‌خوریم اما این شراب را اثری دیگر است.

فرخ‌روز گفت اندیشه نیست. بیاورند و قدح پر کنند. پس مقدار پنج من شراب در قدح کردند و بیاوردند و در پیش فرخ‌روز بنهادند . عالم‌افروز به‌زبان پهلوی گفت ای شاهزاده ، صبر کن تا می‌بینم که خود چگونه شرابی است که من بیش از دیگران تاقت شراب دارم . این بگفت و قدح به‌دست گرفت . نیمی از آن قدح به‌یك بار بازخورد چنانکه از اثر شراب دست و پای وی سست گشت، پنداشتی که آتشی در اندرون وی برافروختند. سراسیمه شد و با خودگفت ای سمك ، مگر تو آن نیستی که پنجاه من شراب بخوردی و مست نگشتی تا از خوردن این دو من شراب عاجز بماندی و درچنین حالی بیفتادی که اگر بیهوشانه نیز در شراب کرده

بودندی نه‌چنین بودی. البته‌که در این شراب سرّی نهفته است . و گفت ای شاهزاده ، زینهار تا ازین شراب نخوری تا حال‌آن بدانیم.

عالم‌افروز در پیش سیماب‌شاه خدمت‌کرد و گفت ای شاه ، مگر که دارویی در این شراب کرده‌اند که من اگر همهٔ این شراب به یك دم باز خوردمی ، پنداشتی‌که دیگر نیز بخواستمی . اما بیش از نیمی از آن باز نتوانستم خوردن . سیماب شاه گفت ای آزادمرد ، بدان‌که این شراب ما نساخته‌ایم ، بل‌که در زیر زمین بیافتیم . زمانی درین صحرا باغی بود چون زمین‌باغ بکندیم زیرزمینی‌پدیدآمد مقداری خم در آن چیده، شمردند چهارصد خم بود و جمله مهرطهمورث برنهاده . پنداشتیم زر است مگر که این شراب بود . شادباش ای مرد ، که این جایگاه شرابخوارترین مردمان بیش از صد درهم از آن باز نتوانستند خوردن . آفرین برتو کــه دو من و نیمی از آن بازخوردی .

عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، چون مراد خویش بیافتیم ، برویم و از این شراب به‌خورشیدشاه بریم . می‌بودند تا شب درآمد . سیماب‌شاه بفرمود تا حجره‌ای بهر ایشان در سرای شاه خالی‌کردند و ایشان را بدان حجره فرستاد باهرچه‌که به‌کار می‌بایست. و یك ماه براین قاعده می‌بودند تا روزی سیماب‌شاه برگاوی نشسته به حکم تماشا با فرخ‌روز و عالم‌افروز ازشهربیرون شدند. ناگاه سواری بیامد نامه دردست. نامه به‌شاه‌سیماب داد.

شاه نامه بگرفت و به‌دست وزیر داد . وزیر مهر نامه برگرفت و برخواند و معانی آن با شاه‌معلوم‌کرد . سیماب‌شاه چون بشنید دلتنگ شد. فرخ‌روز پرسید ای شاه ، در نامه چه نبشته بودکه شاه را چنین دل مشغول می‌بینم ؟ سیماب‌شاه گفت ای آزادمرد ، ما رادشمنی عظیم هست که هر سال بر ما تاختن آرد و صد هزار دینار بیشتر از ما بگیرد . حال در نامه نبشته است‌که آمدن وی نزدیك است‌که از شهر خویش بدرآمده‌اند و راه

دیار ما در پیش گرفته‌اند. فرخ‌روز پرسید خود چگونه کسی است و از کجا می‌آیند و لشکر چند دارد؟ سیماب شاه آهی کشید و گفت ای آزادمرد، از شهر حامیه می‌آیند از نزدیك شاه جام، مقدار دوازده هزار سوار و پیاده، بیایند و این مال ببرند.

عالم‌افروز چون نام شهر حامیه شنید خوشحال شد چه هنگامی که از شهر سایهٔ قاف به راه افتادند بایستی به‌شهر حامیه آمدندی، اگرچه عالم‌افروز ندانستی که گلبوی و یاران بدانجا رسیده‌اند، اما چنین می‌پنداشت.

فرخ‌روز گفت دوازده هزار مرد خود مقداری نیست. شاه را نباید که دیناری به‌خراج به جام‌شاه بدهد. دل فارغ‌دار که من چارهٔ این کار بکنم و شر وی از تو باز دارم. سیماب‌شاه گفت ای فرخ روز، نباید آنچه که می‌گویی به سرنبری که رنج ما زیادت باشد. فرخ‌روز گفت ای شاه، بر خود می‌گیرم که با آنان بجنگم. بفرمای تا دروازه‌های شهر محکم می‌بندند و پیغام فرست که من می‌خواهم تا خراج تو بازگزارم اما جوانی این جایگاه آمده است و خواهد که با تو جنگ کند رها نکند که خراج بدهم. اگر خراج می‌خواهند جواب این جوان باز دهند که خراج حاضر کرده‌ایم و نهاده. بیایند و ببرند. پس سیماب‌شاه بفرمود تا دروازه‌های شهر ببستند.

چون سه روز گذشت خبر به شاه‌سیماب آوردند که رسولی آمده است. بفرمود تا او را درآوردند. سیماب شاه برتخت برآمده و فرخ‌روز درکنار او بر کرسی نشسته که رسول درآمد. بی‌آنکه سلام کند و خدمت کند بیامد و درکنار شاه بر تخت نشست. جلاب بیاوردند و باز خوردند. خوان بنهادند و نان بخوردند. چون از طعام فارغ شدند، شراب بیاوردند. رسول گفت ای شاه، دندان مزد بیاور تا بازگردیم و فراموش مکن که چند روز دیگر پهلوان رزم‌زن با دوازده هزار مرد بخواهد رسیدن. سیماب‌شاه

سر در پیش افگند و هیچ نگفت .

فرخ‌روز گفت بگوی تا نامه چه‌داری و دندان‌مزد چه باشد ؟ گفت ما را قاعده بر این بوده است که چون ما به‌این ولایت بیاییم ده هزار دینار زر به‌دندان مزد بگیریم . فرخ‌روز گفت تو در غلط افتادی که دندان مزد آن وقت دهند که پهلوان چیزی بخورد و یا بیاشامد، پس آنگاه دندان‌مزد خواهد. اگر پهلوان رزمزن این جایگاه آمدی و چیزی بخوردی روابودی که دندان‌مزد بخواستی و الا ما چیزی به رایگان به‌کسی ندهیم.

رسول در فرخ‌روز نگاه کرد جوانی دید با یال و گردن پهلوانان و فرّ الهی دید که از وی می‌تافت . مردم شهر دید جمله سیاه چرده‌اند و فرخ‌روز را نه از آنان یافت که رنگ او سپید بود و خوب‌روی بود . پس روی به فرخ‌روز کرد و گفت ای جوان ، تو کودکی و نیز ما را نشناسی ، بدان است که چنین‌سخنها می‌گویی . فرخ‌روز بفرمود بگیرید این‌حرامزاده را تا او را باز شناسم . پهلوانان بیامدند و او را و ده مرد دیگر که با وی بود بگرفتند و ببستند.

پس فرخ‌روز بفرمود تا ریش وی بکندند و بر دستش نهادند و گفت این به‌خراج با شاه جام بر و نیز بینی وی بدرید کرد و گفت این دندان مزد پهلوان باشد . دندان‌مزد بهتر ازین‌خواهی ؟

پس بفرمود تا آن ده مرد که با وی آمده بودند از بالای دروازه شهر بر دار کنند واسب‌های آنان بگیرند ورسول را گفت برو و این‌احوال با شاه بگوی . رسول پیاده از شهر بیرون شد و به‌راه افتاد . چون مردمان شهر این احوال بدانستند جمله بر در سرای شاه جمع آمدند و گفتند ای شاه ، این‌چه کاری بود که ما به گفتهٔ این جوان بکردیم ، حال کیست تـا جواب‌پهلوان بازدهد؟ ندانیم که کار ما به‌چه رسد؟ این‌می گفتند ومی گریستند سیماب‌شاه گفت من این همه بـا وی بگفتم اما در نگرفت . ما را صبر باید

کردن تا احوال به‌چه رسد . اینان درین آشوب و غلبه بودند .

از آن جانب رسول چون به‌پیش رزمزن رسید. احوال آنچه دیده و دانسته بگفت . رزمزن نگاه کرد . دید ریش وی بر کنده‌اند و بینی‌اش دریده‌اند. گفت چه کسی این معاملت با تو کرد ؟ پس رسول دهان برگشاد و جملهٔ آنچه رفته بود از اول تا آخر بازگفت . رزمزن از خشم طیره شد و از جای برآمد . گفت سیماب را کار بدانجا رسیده است که در بارگاه وی دماغ پهلوانان بدرند . اگر نه خود سیماب بدان کار رضا داده بودی ، در بارگاه او چه کسی جرأت این کار داشتی ؟ بفرمود تا لشکر به سوی شهر سیمابیه به راه افتادند . روز دوم به دروازهٔ شهر برسیدند . بـر جای قرار نگرفتند و در حال کوس حربی فرو کوفتند .

مردم شهر چون لشکر بدیدند خروش زاری برداشتند . فرخ‌روز آنان‌را گفت نخواهم‌تا کسی ازشما بیرون‌رود که من‌به تن‌خود می‌روم تااگر مرا بکشند شما برقاعده خراج و دندان مزد می‌دهید که شما را خود آزاری نرسد. این بگفت و عالم‌افروز را با خود ببرد و بر اسپ رسول نشست و روی به‌میدان نهاد . بیامد در مقابل لشکر بایستاد . رزمزن مردی در میدان فرستاد تا فرخ‌روز را با او بیازماید .

چون آن مرد پیش فرخ‌روز رسید‌گفت ای بیگانه ، مگر عقل از تو بشده است که به تنها باپهلوانان جام‌شاه پیکار کنی ؟ سیماب خود درقلعه نشسته و ترا چنین تنها به جنگ فرستاده است . فرخ‌روز بیش ازین مجال نداد . نیزه‌ای برپهلوی او زد که از دیگر پهلو بیرون شد . دیگری بیامد. هم بیفگند و دیگری تا صد و شست مرد به نیزه بینداخت بی‌آنکه از جای خویش تکانی خورده باشد و یا سلاح دیگری به‌کار گرفته باشد .

رزمزن‌چون این‌حال‌بدیداسب درمیدان‌جهانید ودرمقابل‌فرخ‌روز آمد وگفت ای نابکار که تویی ، اکنون ترا بنمایم که عاجز کشی‌چگونه باشد.

این بگفت و نیزه برفرخ‌روز زد که فرخ‌روز نیزهٔ وی بگرفت. نیزه از دست وی بکشید و به دور انداخت. شمشیر برکشید و یکی تیغ بر سر رزمزن زد که رزمزن سرخود به‌کناری کشید. تیغ برکتف وی آمد و بدرید که رزمزن از آن نالان شد و از شرم سخن نگفت. پس گفت ای جوان، دیرگاه است. فردا جنگ کنیم. فرخ‌روز گفت چنین است که تو می‌گویی. این بگفتند و بازگشتند. فرخ‌روز باخود گفت خصم قصد فرار دارد. رها کنم تا فرار کند. فرخ‌روز با عالم‌افروز به شهر بازگشتند. فرخ روز گفت ای عالم‌افروز، مرا اسب می‌باید ونیست. عالم‌افروز برخود گرفت که هم در شب برود و اسپی سزاوار وی بیاورد.

چون رزمزن به لشکرگاه خود بیامد در حال نامه نوشت به شاه‌جام واحوال فرخ‌روز در نامه یاد کرد که به تن خویش در یک روز آن همه مردبینداخت. گرچه اورا با زارگان زاده می‌گویند اما اگر که رستم زال‌و یا سام سوار ویا نریمان یاگرگین‌میلاد هم زنده بودندی، غاشیه‌داری‌این‌جوان بکردندی. ای شاه، این جوان پهلوانی سخت عظیم است و تقصیر نکند؛ که من تاقت وی ندارم. چون نامه تمام کرد مهر برنهاد. پس مردی راه‌دان بخواند نام وی راهو. نامه به وی داد و گفت این نامه زود به شاه جام‌رسان. راهو برنشست وچون بادخزان رفتن گرفت.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار و راوی قصه که چون شب فرارسید عالم‌افروز برخاست وازشهر بدر آمد و به سوی لشکرگاه رزمزن به راه افتاد. چون به لشکر گاه رسید بی زحمتی به بارگاه رزمزن بیامد. نگاه‌کرد اسپان دید گله‌گله بسته. اما اسپی دید سخت نیکو که رکابداری آنرا می‌گرداند. بپسندید که هم اسپ خوب بود و نیز ربودن آن آسان بود. رکابدار چون مقداری اسپ را بگرداند و چون هنگام آب دادن رسید، رکابدار اسپ درکنار آب آورد. آب مقدار یك تیر پرتاب از

لشکرگاه دور بود. عالم‌افروز به دنبال او به راه افتاد. بیامد. درهنگام آب دادن دراسپ نگاه کرد دیدکه رکابدار دهنه از سراسپ باز می‌گیرد. رکابدار را طنزکرد وگفت ای استاد، اسپ نه چنین آب دهندکه تومی‌دهی که اگر خصمی از راه برسد اسپ بی‌دهنه را چگونه سوار توانی شد؟

رکابدار گفت بروکه اکنون زمان خصم نباشد و اسپ با دهنه آب به مراد نخورد. عالم‌افروز گفت تو ندانی از اول بایدکه اسپ با دهنه آب می‌دهی تا آنگاه اسپ با دهنه آب به مراد باز خورد. رکابدارگفت ای مرد، تو با دهنه آب می‌ده تا نگاه کنم که چگونه آب می‌دهی. عالم افروز وقت نگاه می‌داشت. پس افسار اسپ بگرفت و لگام برسر اسپ کرد و چنان نمودکه می‌خواهد زین را استوارکند پای به اسپ اندرآورد و براند. تا رکابدار فریاد برآورد که ای مرد، اسپ پهلوان کجا بخواهی بردن عالم افروز به دروازهٔ شهر رسیده بود.

پس به‌شهر درآمد و اسپ پیش فرخ‌روز بیاورد. فرخ‌روز چون اسپ بدید بپسندید و خرم شد. برخاست و سر عالم‌افروز درکنارگرفت وآفرین کرد. اینان درین سخن بودند و لشکر دشمن از بردن اسپ در سوز وگداز.

ازین جانب راهو به‌تعجیل براند و به‌شهر حامیه برسید. روی به‌بارگاه جام‌شاه نهاد. چون برسید، خدمت کرد و نامه به دست شاه داد. بگرفت. نامه به وزیر داد. وزیر نامه برخواند و معانی نامه با شاه معلوم کرد. جام شاه چون احوال بدانست عجب فروماند و راهو را گفت تو فرخ روز را بدیدی؟ راهو گفت بدیدم. به ظاهر مردی بیش نیست اما در مصاف با صد هزار مرد برابری تواندکرد، پهلوانان دیگر باید که غاشیه کش او باشند.

چنین گوید راوی قصه روح افزا که جام شاه را پهلوانی بود

نام او کاوه . شاه بفرمود تا کاوه دوازده‌هزار مرد برگیرد و به شهر سیمابیه برود که جوانی غریب پدید آمده است نام وی فرخ روز . چون بدانجا برسی اول سلام ما به‌وی برسان و بگوی که ای جوان ، تو مردی غریبی هر چند پهلوان باشی تاقت لشکر جام‌شاه نداری . اگر ترا غرض از مصاف نام برآمدن است نزدیك من آی تا ترا چندان ولایت دهم که چون سیماب ترا صد غلام باشد که سیماب خود نیز از خدمتکاران من است . این بگفت و ده بدرهٔ زر و دو تخت جامه و اسپی آراسته ، راهوار و باد رفتار، به او داد و گفت که هیچ جای باز نه ایستد .

از آن جانب رزمزن چون نامه فرستاد و نیز زخم یافته بود به جنگ بیرون نمی‌آمد و در جنگ دربست تا ده روز بر این قاعده می‌بودند که ناگاه آواز کوس برآمد و کاوه با دوازده هزار مرد برسید . غلبه و آشوب در شهر افتاد و مردم شهر پیش شاه سیماب جمع آمدند و گفتند ای شاه ، کاوهٔ پهلوان با دوازده‌هزار مرد به‌مدد رزمزن بیامد . تو به‌سخن جوانی غریب و ناشناس غره مشو و خان و مان ما بر باد مده . مگر شاه نمی‌داند تا کاوه کیست ؟ این می‌گفتند و می‌گریستند . سیماب‌شاه گفت ای قوم ، مگر مرا خود جز شما کسی هست ؟ باز گردید و صبر می‌کنید باشد که از جملهٔ ظلم رها شویم .

فرخ روز گفت ای مردم ، من از شما چیزی نگرفتم و نیز نخواستم تا با من به‌جنگ بیرون آیید و مرا مدد کنید . بعد ازین کاری گر می‌کنید این باشد که به‌برجهای حصار و بالای سور جمع شوید و هر بار که من مردی می‌افگنم شما نیز خروش شادی برآورید تا مرا به‌آواز یاری می‌کنید . مگر نه خود اینست که من جان خویش بهر شما در مقابل تیغ و تیر سپر کرده‌ام ، این چه سخن است که شما می‌گویید ؟ فرخ‌روز چون این بگفت مردم شهر دو گروه شدند . نیمی انصاف به جانب فرخ

روز دادند و گفتند ای قوم، بی‌غیرت و حمیت که ماییم، که جوانی غریب از بهر ما جان خویش به‌کشتن می‌دهد. پسندیده نیست که ما به آواز خویش نیز او را مدد نکنیم. پس گروهی جوانان به دروازهٔ حصار و جمعی به بالای برجهای قلعه برآمدند. مگر که فرخ‌روز آهنگران بخوانده بود و بفرموده تا گرزی صد و شست من آهنی بریخته بودند. پس بفرمود تا آن گرز گاوسار به در قلعه آوردند و نگه می‌داشتند.

ازین جانب کاوه چون به‌لشکرگاه برسید در حال با رزمزن به مشورت نشست و احوال فرخ همه از وی بپرسید. رزمزن گفت ای پهلوان، تا خود نبینی ندانی. این می‌گفتند که شب درآمده بود. لشکریان گروهی بخفتند و قومی به‌آب دادن شمشیر و دیگر سلاح بپرداختند.

چون سلطان چرخ از خلوت خانهٔ شب دیدار بنمود و بار عام داد و هرکس به روزی بیرون آمدند. کاوهٔ پهلوان نیز بفرمود تا از بیست و چهار هزار لشکر از بیست و چهار مکان مختلف کوس حرب بکوفتند. مردم شهر سیمابیه چون آواز کوس و دهل بشنیدند، فغان و زاری آغاز کردند و به خانه‌های خویش بگریختند و گفتند این بار جملهٔ فرزندان ما یتیم شوند و خانمان ما نیز ویران گردد.

ازآن جانب فرخ روز عدوسوز چهارده پاره آلات رزم بر خود بیاراست و بفرمود تا در قلعه بگشادند. ده مرد را بفرمود تا گرز گران به دروازهٔ شهر می‌آورند و نگاه می‌دارند و خود بر اسپ رزمزن سوار گشت. سمك عیار نیز در رکاب شاهزاده می‌آمد. بیامد و در مقابل لشکر کاوه و رزمزن بایستاد. کاوهٔ پهلوان اهل نظر بود که چون یك بار در کسی نگاه کردی بدانستی که کیست. چون در فرخ‌روز نگاه کرد گفت حاشا که این جوان بازارگان زاده باشد. چنان به‌نظر می‌آید که شاهزاده باشد و این اسپ که برآن سوار است از کجا آورده است که

این جایگاه اسب نباشد ؟ رزمزن گفت ای پهلوان ، اسب از آن من است و این پهلوان که در رکاب او ایستاده است بربوده و برده است و احوال آنچه رفته بود و افتاده با کاوه بگفت .

کاوه بفرمود که سواری در میدان رود تا می‌بینم که چگونه جنگ می‌کند. سواری اسب در میدان جهانید و نیزه بر فرخ روز راند که فرخ روز نیزهٔ وی بگرفت و از دست او بیرون آورد. نیزه بگردانید وچنان بر پهلوی آن مرد بزد که چند گام دورتر بر زمین افتاد. کاوه چون آن بدید عجب فروماند . رزمزن گفت ای برادر ، نه جای تعجب است که مرا نیز نیزه از دست بکشید و هنوز زخم فرخ روز بر دوش دارم . ایشان درین سخن بودند که ازین جانب از جان سیر گشته‌ای به میدان آمد . فرخ روز او را از زین برگرفت و به‌دستی یك پا و به دستی پای دیگر او بگرفت. بکشید و به دو پاره کرد و دور انداخت .

فرخ روز هر مرد که در میدان می‌افگند ، عالم افروز اسب او می‌گرفت و به‌قلعه می‌برد الاّ که اسب و سلاح مقتول بازنگرفتی. آن‌روز فرخ‌روز تا آنگاه که آفتاب برقبهٔ فلك برسید ، چهل پهلوان نام‌آور را چون پارچهٔ کهنی بی‌آنکه سلاحی در کار گرفتی از هم بردریدی و یا بر زمین زدی چنان که استخوانها در بدن ایشان خورد بساییدی . پس کاوهٔ پهلوان در میدان آمد سلاح از تن باز کرده . بیامد و در پیش فرخ‌روز ایستاد . سلام کرد و گفت امروز با تو جنگ نکنم تا پیغام جام شاه بگزارم اما ای پهلوان ، سخت به‌نیروی خویش فریفته و مغرور گشته‌ای .

ای جوان خوبروی ، جام شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید : شنیدم که این جایگاه غریب است . ندانیم که او را از جنگ با ما چه مقصود است و از مردی بی‌مایه چون سیماب اورا چه حاصل آید ؟ اگر خدمت شاهان خواهد کردن باید که نزدیك ما آید تا اورا چند برابر ملك

سیماب ولایت و مال دهم که سیماب خود کمترین خدمتکاران من است. فرخ روز گفت سخن پهلوان بشنیدم بیاور تا هدیهٔ شاه چه داری؟ پس کاوه استوردار را بفرمود تا دو اسپ بادپای با دو تخت جامه بیاورد و پیش فرخ روز بنهاد. عالم‌افروز چون آن جامه‌ها بدید بخندید و گفت ای شاهزاده، من چنین جامه‌ها به بینوایان می‌بخشیدم.

فرخ روز گفت ای پدر، آهسته باش و ساکن سخن گوی که هدیهٔ شاهان نپذیرفتن پسندیده نباشد. این بگفت و کمری را که از بالین طهمورث آورده بود بیرون آورد و گفت این کمر به شاه جام بده و نیز کمر خویش به کاوه بخشید و آن جامه‌ها به خدمتکاران کاوه داد. اما آن دو اسپ را به رسم هدیه قبول کرد. آن کمر را که فرخ‌روز به رسم هدیه به شاه جام به کاوه داد در چهار گوشه و سه نقطهٔ دیگر هفت گوهر شب‌چراغ نشانده بودند که هر کدام به تنها از ده سال خراج سیمابیه بیش بود.

فرخ روز چون آن کمر به کاوه بداد گفت از ما به شاه خویش سلام برسان و بگوی که ما را در اینجا ماحضر این بود دیگر خدمت در باقی کنم. کاوه چون این سخن‌ها از فرخ روز بشنید در کار وی حیران فرو ماند. پس گفت ای پهلوان، مردی چون تو با این همه همت و جوانمردی پسندیده نباشد که خدمت مردی چون سیماب کنی. چرا به‌خدمت پادشاهی چون جام شاه نروی که پهلوانی جملهٔ سپاه ترا بدهد؟ فرخ‌روز گفت ای پهلوان، من نه چنان مردی‌ام که چون سخنی بگویم تا آن سخن به‌جای نیاورم و یا سر در سر آن کار نکنم دست در کاری دیگر زنم و یا به‌سخنی فریفته شوم و نیز نه عاجزم که جواب شما باز نتوانم دادن تا سیماب شاه را رها می‌کنم. من سوگند خورده‌ام تا سیماب شاه و مردمان وی را ازخراج گزاری شما بازرهانم و براین کار کمر بسته‌ام و نیز هرگز از سخن خویش برنگردم. این جواب نیز با شاه‌جام بگوی و اگر از بهر جنگ بیامدی

بیاور تا از هنر و مردی چه داری.

کاوه چون این بشنید با خود گفت این مرد هیچ در مال و شغل پهلوانی نگاه نکرد که نه مرد مال است بل که مرد شمشیر است و درین میان سیماب بهانه‌ای بیش نیست. چه خلعت به خدمتکاران من بخشید و نیز در مقابل کمری به رسم هدیه به جام‌شاه داد که بهای آن خراج هفت اقلیم بیشتر بود. نه تنها خراج سیمابیه بود بل که خراج چندین شهر مثل حامیه بود. چنان نماید که هر چه می‌گوید از دست وی بر می‌آید. کاوه این سخن‌ها با خود می‌گفت و مهری از فرخ‌روز در دل وی پیدا شد. پس گفت ای جوان مغرور که تویی، چرا بر خویشتن ستم کنی و مراعات احسان شاهان نکنی؟ وقت می‌گذرد و نیز پشیمانی سودی ندارد. کاوه از مردان دانشمند و کاردان و نام‌آور آن دیار بود.

پس کاوه برفت و سلاح رزم بر تن بیاراست و به‌میدان آمد و به فرخ‌روز گفت حال که سخن نمی‌شنوی؛ حملهٔ مردان را پای دار. این بگفت و نیزه در نیزهٔ فرخ‌روز افگند. چندان با نیزه با هم بکوشیدند که اسب‌ها درزیرشان‌خسته شد ونیزه‌ها دردست‌شان پاره‌پاره‌گشت. بینداختند. پس دست بزدند و تیغ‌های آتش‌رنگ آبدار از جفت جدا کردند. کاوه خواست تا تیغ بر فرخ‌روز زند که فرخ‌روز تیغ خویش در مقابل آن گرفت. مگر که لبهٔ تیغ خود به جانب او گرفته بود که تیغ کاوه از میان به دو نیم شد. تیغ از دست بینداخت. فریاد برآورد که گرز گران من بیاورید. پس گرز کاوه بیاوردند صد و بیست من بود. فرخ‌روز گرز خویشتن از عالم‌افروز بخواست که عالم اشارت کرد تا آن ده‌مرد گرز فرخ‌روز به‌میدان آوردند و در پیش فرخ‌روز برزمین بگذاشتند. پنداشتی کوهی بود از آهن.

پس فرخ‌روز نام یزدان بخواند و دست برد و آن گرز چون

سیبی از زمین بربود و دور سر بگردانید و بر دوش گرفت. کاوه چنانکه گویی در خواب می‌بیند در فرخ‌روز حیران فروماند. پس از جان دوستی پیشدستی کرد و گرزی برفرخ‌روز بزد که فرخ‌روز گرز پیش آورد وحمله وی رد کرد. چون نوبت به فرخ‌روز رسید آن گرز بدان گرانی را چند بار گرد سر بگردانید و نام یزدان یاد کرد و گرز بر سر کاوه فرود آورد. کاوه گرز بر سر آورد.

راوی گوید مگر که فرخ‌روز را از کاوه مهری در دل آمده بود که او را پهلوان و دانا و جوانمرد یافته و شایستهٔ دوستی دیده بود و رضا نداد که ضایع شدی. ازین روی آنچه کاوه تحمل کرد جز سنگینی گرز نبود که فرخ‌روز خود قوت خویش درکار نیاورده بود بدین سبب بود که درهم خرد نشد و سراسیمه و کالیوه بر اسب بماند. گرچه کاوه بر زمین نیفتاده بود اما پنداشتی نقشی بود بر دیوار. اسب دانستی که سنگینی به چه اندازه بود. خواب بود بیدار شد و مست بود هشیار شد. پاهای اسپ تا زانو به‌زمین فرو شده بود و به سختی از جای حرکت کرد.

ازین جانب رزمزن که خود می‌دانست و یك بار نیز زخم یافته بود بفرمود تاطبل آسایش بزدند. دوپهلوان از میدان بازگشتند. فرخ‌روز به شهر بیامد. مردم شهر چون فرخ‌روز را بدیدند طبل و دهل بزدند وخروش شادی برآوردند. بر جان فرخ‌روز دعا کردند و آفرین وشادباش گفتند.

اما ازین جانب چنین گوید مؤلف اخبار و باهم آورندهٔ قصه که چون کاوه به لشکرگاه خویش باز آمد و از اسپ پیاده شد در حال بفرمود تا دوات و قلم بیاوردند و نامه نبشتند که احوال چنین شد. من خود زخم یافتم و کمرکه فرخ‌روز داده بود با نامه همراه کرد و گفت که فرخ‌روز پیغام شاه بشنید و چنان جواب گفت و نیز به‌هیچ روی سر طاعت فرو نمی‌آرد. چون نامه تمام کرد مهر بر نهاد و به دست راهو داد و

گسیل کرد .

ازآن جانب فرخروز چون بهشهر باز آمد و به شراب خوردن مشغول گشت تا اگر لشکر دشمن جنگ بخواهد به میدان باز رود و الا بنشیند و شراب بنوشد .

ازین جانب راهوبرفت . چون به شهر حامیه برسید بهسرای شاه بیامد . مگر که سه روز بود که از ولایت سور که در آنجا برادر جام شاه پادشاه‌بود خبر بیاورده بودند که سومات داماد وبرادر زادهٔ شاه‌بمرده است وشاه جام دلتنگ می‌بود . راهو چون به‌بارگاه درآمد نامه وکمر در پیش شاه بنهاد واحوال آنچه دیده بود و دانسته بازگفت . جام شاه نامه برداشت و مهر از آن برگرفت وبه‌دست وزیر داد . وزیرنامه برخواند و معانی آن با شاه معلوم کرد .

جام شاه درکمر نگاه می‌کرد و در معانی نامه اندیشه می‌کرد . حیران فروماند و با خود گفت بازارگانی این همه پهلوانی و کمری بدین گرانبهایی چگونه تواند داشتن ؟ این اندیشه با خود می‌کرد وغم برادرزاده در دلش بیشتر می‌شد. برخاست و به اندرون برفت. نگاه کرد. گیتی‌نمای و دایه را دید که نشسته‌اند. بیامد وبنشست. گیتی‌نمای در شاه نگاه کرد او را دلتنگ دید. به پای خاست و خدمت کرد و گفت ای بزرگوارشاه ، از چیست که شاه را این همه دل مشغول است . جام شاه دهان برگشود وگفت ای دختر نیك اختر، تو سلامت باش که پسر عمت سومات که نامزد تو نیز بود بمرده است ونیز ما را کاری افتاده است که هرکسی بشنود عقلش از سر بدر شود . در سیمابیه جوانی غریب پدید آمده است وکار او در این یکی دو روز به جایی کشیده است که در بیان نیاید . پس احوال و کردار فرخروز چنانکه می‌دانست با وی بگفت وگفت که این قصه دلیل باشد که دود وی به‌این ولایت نیز برسد ومن خوابی دیده‌ام که نه دلیل خیر است .

دایه چون این سخن‌ها بشنید برخاست و پیش گلبوی بیامد، مگر که هر روز می‌آمد و خدمت می‌کرد. چون برسید مژده داد و گفت ای کامجوی، سعادت و دولت روی به تو آورد که سومات که نامزد گیتی‌نمای و برادرزادهٔ جام‌شاه بود بمرد و دختر شاه ترا خواهد بودن و نیز احوال فرخ‌روز چنانکه شنیده بود با گلبوی بگفت. دلتنگی جام شاه نیز بگفت. گلبوی چون نام فرخ‌روز بشنید از دایه بیشتر بپرسید. چون دانست که آن جوان فرخ‌روز است، آهی کشید و بیفتاد. دایه چون آن بدید عجب فرو ماند و با خود گفت که این‌را چه شد که تا نام فرخ‌روز بشنید ازهوش برفت و بیفتاد.

روزافزون حاضر بود. گفت ای دایه، اومردی سودایی است وهر بار که ترسی و غمی به‌وی روی بیاورد. این چنین بیهوش بیفتد و با این سخن‌ها دایه را تسلی داد. پس دایه برخاست و برفت.

گلبوی چون به هوش بازآمد گفت ای روزافزون، مرا به‌فریاد رس که تاقت ندارم که فرخ‌روز به‌طلب من‌بیرون شده است و نیزمن ندانستم که در مردان تا این‌حد وفا باشد که درطلب یار به‌ترك خان ومان وپادشاهی بگویند و آواره وسرگردان شوند. روزافزون گفت ای ملکه، اکنون بیرون بردن تو از این شهر آسان است اما ندانم تا چگونه به فرخ‌روز برسیم که من و تو هردو دختریم و اگر چنان‌که داستان فرخ‌روز درست باشد شهر وی نشناسیم. ما را باید که نامه نویسیم وخروس را که مرد است بفرستیم تا نامه به فرخ‌روز رساند که من ترا تنها رها نکنم. پس اشك دیده باخون جگر در هم آمیخت و با خط زعفران‌روی گلگون کاغذی نامه‌ای بنیاد کرد و نوشت که:

«ای شاه جهان، که ما را در دست درد و قهر روزگار ستمکار، آواره و سرگردان فراموش کرده‌ای، این کمترین کنیزکان برای آنکه سر

در خاك پای تو نهد دریاها سپرده و ولایتها زیر سر نهاده ، زار و حیران در شهر حامیه به حمایت یزدان از باد صبا بوی جانان شنیده و به سرخی خون‌جگر و زردی زعفران روی با هزاران آه و ناله نامه به‌شاه جهان می‌فرستد که مرا از خاطر دور ندارد و از شاه بزرگوار امید چنان دارم تا مرا فراموش نکند . اگر مرا طلب کار خواهد بود درشهر حامیه طلب کند .»

چون نامه تمام کرد و مهر بر نهاد ، نامه در مقنعهٔ خود پیچید. پس خروس را بخواند و نامه به‌دست او داد و گفت به شهر سیمابیه بـرو که فرخ‌روز به‌طلب ما آن جایگاه آمده است واین نامه به او برسان . خروس گفت من چگونه بروم که راه نمی‌دانم . روزافزون گفت لشکریان جام‌شاه آنجایگاه می‌روند و می‌آیند تو نیز به سرای شاه رو و آنجا رفیقی پیدا کن . پس خروس به‌درسرای شاه بیامد . نگاه کرد جام‌شاه را دید بر تخت نشسته و دیوان بیاراسته و پهلوانان جمله حاضر آمده‌اند .

جام‌شاه پهلوانی‌را نام‌او زجاج با بیست‌هزار مرد به‌جنگ فرخ‌روز فرستاد و نامه بنوشت و به‌دست راهو داد تا با رزمزن و کاوه بگوید که پهلوان زجاج با بیست هزار مرد برگزیده در پی است و اندیشه ندارند که اگر بسنده نباشد ، بنویسد تا لشکر می‌فرستم . راهو چون نامه بگرفت روی به راه نهاد تا زودتر از پهلوان و لشکر می رود و پهلوانان را خبر می‌دهد . خروس به دنبال او بیرون آمد وپرسید که ای پهلوان ، کجا می‌روی؟ گفت به شهر سیمابیه . خروس گفت ای خواجه ، مرا نیز در شهر سیمابیه برادری است خواهم که با تو بیایم تا به دیدار وی رسم .

راهو گفت ای پهلوان ، تو با من نتوانی آمدن که شاه مرا تعجیل فرموده‌است و به شتاب می‌روم . خروس گفت اندیشه نیست با تو بیایم که اگر نتوانم در راه بمانم . این بگفتند و به راه افتادند . روز سوم سحرگاه به‌لشکرگاه برسیدند . خروس به شهر رفت و راهو در لشکرگاه بماند .

خروس چون به‌دروازهٔ شهر بیامد فریاد زد که به آن جوان غریب که فرخ‌روز نام دارد بگویید که کسی اورا می‌خواند و نامه آورده‌است و می‌خواهد که او را ببیند . فرخ‌روز چون آن آواز بشنید روی به‌عالم‌افروز کرد و گفت ای عالم‌افروز، گمان‌داری تا نامه ازجانب کیست؟ که من گمان برم که ازجانب دوست است . عالم‌افروز گفت ای شاه ، باشد که چنین باشد . من بروم و بازدانم . بیامد و دروازه بگشود خروس را دید . سلام کردند و هم دیگر را در کنار گرفتند . عالم‌افروز گفت سپاس یزدان را که به‌سلامتی . گلبوی و زراستون کجااند ؟ خروس گفت جمله در شهر حامیه‌اند و به سلامت‌اند . اندیشه‌ای جز دوری شما ندارند . صد هزار منت خدای را که شما را بیافتم .

پس عالم‌افروز دست خروس بگرفت وپیش فرخ‌روز آورد وگفت ای شاه ، مژده که گمان تو نه غلط بود که نامه از گلبوی است و این مرد همان خروس که احوال وی با شاه بگفته‌ام . فرخ‌روز خروس را در کنار گرفت وگفت رسول دوست است و او را مراعات کرد .

شعر

من آن کس را چو چشم خویش دارم

که چشمش دیده باشد روی یارم

پس گفت ای برادر ، گلبوی من درچه حال است ؟ خروس گفت ای شاه ، سلامت است و در شهر حامیه انتظار شاه می‌کند . خواستی که به‌خدمت آمدی اماروزافزون رها نکرد و گفت باید که نامه می‌فرستیم تا ما آنان را و ایشان مارا پیدا کنند آنگاه چاره می‌کنیم تا کار به چه رسد. مرا با نامه بفرستاد و نامه اینست . نامه از بغل بیرون آورد و در پیش فرخ‌روز بنهاد . فرخ‌روز نامه بگرفت و بر چشم نهاد و به‌هرگوشهٔ آن هزار قطره اشك بریخت وچون نامه برخواند، صدهزار شد تا آنکه بی هوش بیفتاد ؛

که گلبوی در درد فراق و هجران با هزار و صدهزار سوز با خون جگر بر آمیخته بود . زمانی بدان حال بماند و چون به هوش باز آمد گفت ای عالم‌افروز، ای پدر پیروز، و ای پهلوان زمان، و ای پیشرو شاهان، دانم که هزار بار جان خویش در سر کار من کرده‌ای ، این بار نیز درد مرا درمان کن که می‌ترسم جان از تنم بیرون شود. نیکویی بکن و یك بار دیگر رنج بر خود بنه و گلبوی مرا پیش من بیاور که تاقت فراق ندارم .

عالم‌افروز گفت ای شاهزاده صبر باید کردن که کارها به‌صبر بر آید. ما را معلوم شد که گلبوی در کجاست و کار آسان بر آید با این همه صبر باید کرد . فرخ‌روز گفت ای پدر ، رنج غربت که در ولایت‌ها کشیدم و در میان مردمان آتش برافروختم و جهان به‌آتش کشیدم ، از بهر گلبوی بود. اکنون که او را بیافتم ؛ صبر چگونه توانم کردن ؟ اگر تو نیایی من خود بروم . عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، چون چگل‌ماه بخواستی نه ترا گفتم که صبر باید کردن ؟ سخن من نشنیدی و شتاب کردی . گرچه برای رهایی گلبوی لطف یزدان ترا به این ولایت بیاورد و گلبوی بیافتی اما عشق ترا بدان می‌دارد تا نمی‌دانی که چه می کنی. میدان‌داری کاریست و خنجرگزاری کاری دیگر . پس از این گلبوی به‌تو بخواهد رسیدن . تو این جایگاه رها مکن که بگویند فرخ‌روز بترسید و فرار کرد و نیز زینهار اینان درگردن تو است . هرچند که اینان را ننگ و مردمی پیدا نیست ، اما انصاف باید دادن که اینان نه از تو مردمی خواستند و نه میدان‌داری، که رضا داده‌اند تا خراج می‌گزارند و برگاوهای خویش سوار می‌شوند و می گردند. تو رها نکردی و دعوی مردانگی کردی ، دشمنی بزرگ را که اینان با دادن مال به خود دوست کرده بودند ، دوباره به‌دشمن ایشان کردی . بعد از این هرچند هم که دو سه برابر خراج می‌دهند ، دوست نگردند و جز به ویران کردن و آتش زدن خان و مان ایشان راضی نگردند و زینهار ایشان در گردن تو بماند .

امروز یافردا بیست‌هزار مرد دیگر بیایند تو کار آنان می‌ساز و باقی کارها به من بازگذار تا به آسانی بر می‌آورم ، اما باید که صبر کنی . تو درین جانب به مسکینان نظر کن و آنان را از دست ظلم باز رهان که یزدان نیز کار تو بر آورد تا به وصال دوست برسی .

عالم‌افروز چون این بگفت برخاست وهرچه به کار بایست بگرفت و با خروس براسپ نشستند و به راه افتادند . در یکی از روزها به دروازهٔ شهر حامیه برسیدند که جام‌شاه نیز با لشکر بی‌کران از شهر بیرون می‌آمد و درکنار او پهلوانی می‌آمد آراسته با آلات و اسباب جنگ‌آوری . عالم افروز چون چشمش بر پهلوان افتاد بپسندید . با خود گفت بروم و احوال بازدانم . بیامد . گوش بر گفتار ایشان نهاد که آن پهلوان از اسپ به زیر آمد و رکاب شاه بوسه‌داد .

جام‌شاه اسپ نگاه داشت و گفت ای پهلوان زجاج ، چون درشهر سیمابیه به آن‌جوان برسی. نخست سخن نرم‌گوی و سلام من برسان و بگوی که‌ای پهلوان، سرکشی‌مکن و برزور بازوی خویش غره مشو و گمان مبر که برلشکر جام‌شاه پیروز شوی که آنرا حدی و قیاسی نیست . تو خود سیماب را دانی که از وی کاری برنیاید . چنان پندارم که تو با شمشیر و گرز هزار و یا ده‌هزار و نیز صدهزار مرد بتوانی کشتن ، جام‌شاه را هم در حال مقدار صدهزار مرد درصحرای سیمابیه‌بیشتراست.واین‌مقدار از لشکر او چنان است که قطره‌ای از دریا و ذره‌ای ازخورشید ؛ تا چه رسد که از ولایات و اطراف و دوستان و همسایگان لشکر طلب کند . ای جوان ، از شاهان هیچ کس باوی برنیاید . برای خاطرتو رضا دهم تا خراج ازسیمابیه بردارم. اگر ترا قصد ازاین کار خدمت شاهان و تحصیل نام است، نزدیك من بیا تا پادشاهی سیمابیه ترا دهم و جز آن چند ولایت دیگر به تو بدهم و هدایا بدو بازده .

پس بفرمود تا ده بدره زرسرخ وده تخت جامه و ده اسپ آراسته

با زین و لگام مرصع و ده غلام ماه روی و خوش‌سخن بیاوردند و به زجاج بسپردند و گفت اگر سرکشی زیادت کند و اطاعت نکند و فرمان نبرد ، پالهنگ درگردن وی کن و از آنجا تا اینجا پیاده بیاور که چون کسی قدر احسان نداند سزاوار بدکردن است .

زجاج دیگر باره زمین بوسه داد و خدمت کرد و به راه افتاد . جامشاه به بارگاه خود بازگشت . عالم‌افروز چون جمله بشنید گفت ای خروس کار افتاد که بیست و پنج هزار مرد آن جایگاه است و بیست‌هزار دیگر با پهلوانی چون زجاج نیز می‌روند و جمله چهل و پنج هزار می شود و در شهر سیمابیه نیز مردی نیست تا درمیدان رود اما چاره چیست؟ چون این جایگاه بیامدم باید که گلبوی را می‌بینم و او را به فرخ می رسانم ؛ آنگاه به کار لشکر می‌پردازم . خروس گفت ای پهلوان ، یزدان فرخ‌روز نگاه می‌دارد که فرخ‌روز جانب حق‌گرفته است و این طایفه بر باطل‌اند.این می‌گفتند و وارد شهر شدند و به کاروانسرای بیامدند .

دایه را خدمتکاری بود نام او چغانك که دایه هر روز او را پیش گلبوی می فرستاد .

از قضـا چون عالم‌افروز برسید چغانك نیز بیامده‌بود. عالم‌افروز پیش گلبوی بیامد . گلبوی اورا سلام کرد و دست وی بگرفت و در کنار خویش بنشاند . عالم‌افروز بنشست و بگریست . گلبوی گفت ای پهلوان عالم‌افروز ، حال فرخ‌روز چگونه‌است ؟ گفت بسلامت است و در آتش عشق تو پروانه سان می‌سوزد . گلبوی زمانی می‌گریست و زمانی سخن می‌گفت . عالـم‌افروز غافل بود و ندانسته کـه این‌کس که در پیش وی نشسته‌است نه از ایشان است بل‌که پنداشت که ازخدمتکاران خروس است وهرچه مناسب حال عاشقان بود بازمی‌گفت .گلبوی خود از نشاط فرخ‌روز از هرچه در جهان بود فارغ نشسته بود و غافل . سخن ایشان بدانجا کشید

تاچغانك بدانست که گلبوی‌خود زن‌است وخویشتن برسیرت مردان‌بیاراسته است . با خود گفت چگونه دایه این راز ندانسته است .

چغانك برخاست و بیرون رفت . چـون پیش دایه رسید خدمت کرد و گفت ای دایه ، این جوان که نام‌کامجوی برخود نهاده است نه‌مرد است بل‌که زن است . چون آن‌جای بودم مردی بیامد ، اورا درکنارگرفت واحوال فرخ‌روز از وی بپرسید وهرسخن که می‌گفتند همه سخن فرخ‌روز بود . شك نکنم که این جوان همان فرخ‌روز است که به‌شهر سیمابیه پدید آمده‌است، برادر ویا شوهر وی است. پس‌دایه برخاست تاپیش‌گیتی‌نمای برود و احوال با وی بازگوید .

گیتی‌نمای چون دایه را بدید گفت ای دایه ، آیا امروز کامجوی را دیده‌ای که من نیز خواهم که پیش وی بروم که درفراق وی طاقتم نمانده است . خواهم که در روی او نظرمی‌کنم و زمانی باوی شراب می‌خورم که فسادی‌در او نمی‌بینم وشوق دیدار وی‌دارم . دایه که احوال ازچغانك شنیده‌بود وقت غنیمت یافت وگفت ای دختر ، پدرت نیك در وی بدگمان شده بود که مرا بخواند و گفت که دختر را رها مکن تا به مکانی بیگانه می‌رود و با مردی که نه سزاوار اوست نشست و خاست می‌کند . اکنون کامجوی درکاروانسرای است وبعد از این رفتن تو به آن جایگاه پسندیده نیست مباد که بیگانه‌ای ترا ببیند و این راز بداند .

گیتی‌نمای گفت من به تن خویش آن جایگاه نروم . تو اورا این جای بیاور که زشت نامی و نیك نامی نـدانم و شراب خوردن بـا وی و مصاحبت کردن با وی دوستر دارم . دایه گفت سهل کاری است من چارهٔ این‌کار دانم . بروم و کامجوی پیش تو بیاورم . این بگفت و دستی جامهٔ زنان با خود بگرفت و پیش‌گلبوی بیامد وگفت ای جوان خوبروی، دختر شاه می‌خواهد که در جمال تو نگاه می‌کند وشراب می‌خورد واین‌کاراین

جایگاه بر نیاید. جوانمردی کارفرمای و رنج برگیر تا باهم به‌سرای‌شاه‌برویم. گلبوی گفت ای دایه، من مردی غریب‌ام و از خویش وخویشاوند دور افتاده، پسندیده نباشد به سرای شاه آمدن و شراب خوردن و مستی کردن.

دایه گفت ای جوان ماه‌روی، من ترتیب ساخته‌ام و جامهٔ زنان آورده تا ترا بر سیرت زنان آن جایگاه برم. گلبوی خود از کار زمانه‌غافل بود. نخواست که حرف دایه در زمین اندازد. پس گفت روا باشد. من بروم و خدمتکاران را بگویم که کجا بخواهم رفتن تا آنان نیز بدانند. برخاست و به حجره‌ای دیگر رفت که عالم‌افروز و دیگران آنجا بودند. مگر که شبها جز روزافزون کسی پیش گلبوی نخوابیدی و نیز روزها روزافزون پیش وی بودی و اگر کاری باوی داشتندی بیامدندی و با وی بگفتندی. گلبوی چون بیامد عالم‌افروز را به‌کناری کشید و احوال دختر شاه باوی بگفت و نیز گفت که دایه فرستاده است و مرا می‌خواند. حال مصلحت چگونه می‌بینی، بروم یا عذری بیاورم؟

عالم‌افروز غافل بود و احوال دایه که بر راز گلبوی دست یافته است نمی‌دانست گفت ای ملکه، اندیشه نیست که چون دختر با تودوستی می‌کند، من نیز آن جایگاه بیایم و احوال می‌بینم تا با داروی هوش‌بـر کار وی می‌سازم. اما چون با تو به شراب خوردن نشیند باید که بگویی به باغ می‌رویم و شراب آن جای می‌خوریم و تماشا می‌کنیم که غم بیشتر از دل ببرد و نیز باید که نشانی از باغ برای من می‌فرستی تا بدانم در کجا هستی و بی آنکه کسی بداند، بیایم و تـرا پیش فرخروز برم. حال اگر نخواهی که بروی دانم که فتنه خیزد.

پس گلبوی برخاست و پیش دایه باز آمد و گفت برخیز تا‌می‌رویم دایه آن جامه که آورده بود در تن وی بپوشید. چون گلبوی جامه در تن کرد وچادر درسر کشید دایه‌درروی نگاه کرد، یقین بدانست که زن است. پس

گلبوی را درپیش کرد و به‌سرای شاه آورد. گلبوی چون بیامد، پیش دختر شاه خدمت کرد. گیتی‌نمای به‌پاخاست و او را مراعات کرد و درپیش خود برتخت بنشاند. طعام بیاوردند وبخوردند وهزاران شیوهٔ دلبری درکار هم دیگر کردند. چون طعام بخوردند شراب بیاوردند. گلبوی گفت ای ملکه، اگردرباغی برویم وآن جایگاه شراب خوریم دفع غم را بهترباشد. گیتی نمای به‌دایه گفت ای دایه، به‌باغ هزارجان برویم. دایه گفت بی‌دستوری پدرت نشاید رفتن. گیتی‌نمای بفرمود تا دایه برود و با شاه بگوید. پس دایه برخاست و پیش جام‌شاه آمد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، ملکه می‌خواهد تا ساعتی در باغ هزارجان شراب خورد و نشاط کند که دلتنگ است. شاه گفت روا باشد و انگشتری به دایه داد که باغ در پشت سرای شاه بود.

پس دایه پیش دختر آمد و خبر اجازت بیاورد. شاهزاده فرصت غنیمت دانست که بسازو در بازوی دلدار افکنده وکلید باغ مراد در دست داشت وغافل از آن که او نیز زنی است عاجزتر از وی و درفراق یاری دیگر سرگردان. بیامدند تا به‌باغ رسیدند. گلبوی باغی دید سخت بزرگ درکنار سرای شاه نهاده، نزهتگاهی به‌کمال و آراسته به انواع گلها، صد هزار درخت از هرگونه، سردسیری و گرم‌سیری درآن سر برفلك برآورده، شاخ‌های درختان درهم‌رفته و چون یاران با صفا بازو دربازوی هم افکنده، از نارنج وترنج وانار وسیب وبه و امرود و شفتالو و لیمو وگیلاس. خربزه وهندوانه درکنار جوی‌ها رسته ودرختان سرو وچنار و بید سلطانی دید سایه برزمین انداخته، و انواع ریاحین از لاله و ضیمران، ارغوان، یاسمین و سمن، اسپرغم، بنفشه وسنبل و نرگس وقرنفل وشقایق ومرزنگوش رسته، برشاخسار درختانش هزاران مرغان نوایی از بلبل وصلصل و دراج وقمری وهزاردستان و مرغان دیگر نغمه سرداده، چنانکه گویی زلزله درآن باغ

درافتاده. گلبوی نیك در آن باغ نگاه کرد تا احوال معلوم خود کند.

چون قدح شراب در دست گلبوی دادند، مگر که در نگین انگشتری او سنگی بود وحکیمی دانشمند بر آن نگین چنان نقشی کرده بود که هرگاه که او چیزی بخوردی که در آن دارویی بیامیخته بودند در حال آن نگین لرزان چون آب وعرق شدی، حکیمان پیشین و عالمان یونان و روم چنان خاصیتی در آن طلسم بیافته بودند و در این نگین به‌کار برده بودند، وگلبوی هربار که به‌شراب خوردن نشستی آن انگشتری در انگشت داشتی و هرقدحی که به‌دست گرفتی در آن نظاره کردی. این بار نیز چون قدح در دست گرفت در آن نگین نگاه کرد و دانست که دارویی در شراب کرده‌اند. ازبهر آنکه کسی حال او نداند به‌پاخاست و در پیش دخترشاه خدمت کرد و آفرین خواند و خواست که شراب باز خورد قدح از دست بینداخت.

دایهٔ حیله‌گر در حال آن حیلت بدانست و اشارت به‌دختر شاه کرد که برخیز و خود آفتابه برداشت و درکنار او به‌راه افتاد. چون به‌گوشه‌ای برسیدند گیتی‌نمای گفت ای دایه، مرا به چه آوردی؟ دایه گفت این جوان که دل دراو بسته‌ای خود زن است. چنان پندارم که زن فرخ‌روز یا خواهری از آن وی است. گیتی‌نمای چون این سخن بشنید و بدانست که کامجوی زن است گویی آبی بر آتش وی فرو ریختند، آن همه مهر که از وی در دل داشت به‌کینه بدل شد، آری دوستی از سرشهوت چنین باشد که چون مراد از آن قضای شهوت باشد و بدان نرسد؛ رشتهٔ امل و شوق گسسته شود و دشمنی جای دوستی بگیرد وهم چندان که محبت در دل گرفته باشند خصومت حاصل گردد، پس دایه را پرسید که چگونه و ازکجا دانستی؟ دایه احوال آنچه از چغانك شنیده بود با وی بگفت و نیز بگفت تا وی قدح ازدست بینداخت نشان آن پدید گشت. حال تو باید که چون بازگردیم او را درکنارمی‌گیری و دست در سینهٔ وی می‌زنی و در گوشش نگاه می‌کنی تا احوال بدانی.

چون دایهٔ مکار دیك حیلت بپخت ، برگشتند و باز جای آمدند . گلبوی به‌پا خاست وخدمت کرد . گیتی‌نمای چنان‌که دایه بگفته بود گلبوی را به‌سوی خود کشید . گلبوی حرمت نگاه داشت و خود را کنار کشید . گیتی‌نمای گفت ای جان جهانم ، از من پروا چه‌کنی؟ این بگفت و او را در کنارگرفت ودست برسینه‌اش گذاشت برمثال نار بستان دو پستان وی به‌دستش آمد . پس درگوش‌هایش نگاه‌کرد . دیدکه با موم کافوری سوراخهای آن به‌استادی گرفته‌اند . یقین بدانست که او نیز چون خود او دختراست . پس آتش خباثت با نومیدی شهوت در درونش شعله‌ورگشت . فریادی ازخشم وغضب برآورد وگفت ای رعنا ، خود را برسیرت مردان برآوردی ومرا به‌فتنهٔ خودکردی و آتش درجانم زدی . پس بفرمودکه زود این رعنا را بند برنهید تا دماغ وگوش او ببرم و از شهربیرون کنم تا دیگربعد ازین‌کسی را یارا نباشد تا چنین کاری‌کند. خدمتکاران بیامدند و گلبوی را بربستند . گیتی‌نمای خادمی را بفرمودکه زود کاردی بیاور تا من گوش و بینی این زن ببرم .

حق‌تعالی تقدیرکرد . مصراع : دری دگربگشاید مفتح‌الابواب[1]

خادم را دل بر وی بسوخت با خود گفت چگونه رها کنم تا چنین جمالی بر باد آید وگوش وبینی وی ببرند پس‌گفت ای ملکه ، کارد با خود ندارم، بروم وبیاورم . برفت و به‌تعجیل پیش جام‌شاه رفت وگفت ای شاه ، دریاب که ملکه درباغ دختری پری‌پیکرو حور منظر پیدا کرده ومی‌خواهدتاگوش و بینی وی ببرد . حیف باشدکه چنین جمالی به هرزه بر باد آید . ای شاه، او دخترنیست بل که سرو است سخن‌گوی و ماه است جامهٔ آدمی پوشیده . خادم آن‌قدرکه بتوانست از جمال و زیبایی‌گلبوی بگفت که شاه را طاقت نماند وبه‌باغ بیامد. نگاه‌کرد دخترراديدخشمناك نشسته و در پیش او دختری

۱ـ اصل : در دیگر بگشاید ...

باچنان جمال وزیبایی چون سروی روان برپای بداشته ، درجمال وی‌خیره بماند و عقل از سرش برفت . حیران و سراسیمه شد نه روی سخن گفتن داشت و نه رای چاره کردن .

ایزد تعالی عشق گلبوی در دل شاه انداخت وسبب نجات گلبوی شد . جام‌شاه روی به‌دخترش کرد وگفت ای جان پدر ، این دختر کیست‌و ازکجا آمده است و او راگناه چیست ؟ گیتی‌نمای چون این سخن از پدر بشنید توانایی آن‌که احوال را چنان‌که افتاده بود در خود ندید تا با پدر بگوید . بهانه‌ای بیاورد وگفت ای شاه جهان ، این دختر یا زن فرخ‌روز و یا خواهر اوست‌وخود را به‌بازارگانی درین‌شهر افکنده و ندانم‌تاچه‌اندیشه درسر داشته است . جاسوسان این دخترپیش من آوردند و من خواستم تا سزای وی درکنارش نهم .

جام‌شاه خادم را بفرمود که این دختر به‌سرای من بر و در حجرهٔ خاص نگاه می‌دار تا من خود بگویم که با وی چه باید کردن . چون گلبوی را در حجرهٔ زرنگار ببردند ، دایه را گفت ای دایه ، حال‌که به‌دست شاه افتادم و امید رهایی ندارم باری مردمی کن و به‌کاروانسرای برو و به کسان من بگوی تا اندیشهٔ کارخود می‌کنند که بعد ازین فائده‌ای ازمن به‌آنان نرسد. غرض وی ازآن حرفها این بودکه تا عالم‌افروز احوال بداند . دایه گفت روا باشد و باخود اندیشه کردکه بروم و جمله مال بدست بیاورم . پس چند خدمتکار با خود برداشت و به‌کاروانسرای بیامد .

از قضا عالم‌افروز وخروس به‌حکم تماشا به‌شهررفته بودند و نیز روزافزون و زراستون درخانهٔ سرایدار بودند و جز چند تن ازخدمتکاران خروس کسی درحجره نبودندکه دایه باآن خدمتکاران برسید و گفت اینان را بر بندید ببستند وآنچه از مال و قماشات بود برگرفتند . آنان‌که دربیرون بودند فرارکردند ، روزافزون و زراستون از سرایدار درخواستند وگفتند

زینهار ما را جایی پنهان کن . سرایدار مردی زینهاردار بود و آنان را جایی پنهان کرد وخود بازگشت و به‌کاروانسرای آمد تا اگر ازکسان ایشان کسی را می‌بیند پنهان می‌کند .

ازین جانب دایه مالها باخود به‌سرای خویش برد . پس مقداری ازآن برگرفت وبا خدمتکاران که بند نهاده بود پیش‌جام‌شاه برد و گفت ای شاه ، اینان خدمتکاران فرخ‌روزاند . شاه فرمود تـا همه را بردار کنند . هفت مرد بودند که در بازار بردند و بر دار کردند . عالم‌افروز وخروس و دیگر عیاران چون این بشنیدند به کاروانسرای باز آمدند که سرایدار پیش آنان دوید وگفت ای‌آزاد مردان ، فرار کنید که دایه طلب‌کار شما است . هرچند مال‌که داشتید بیامد و ببرد . عالم‌افروز گفت دانی که چرا این کار کردند ؟ سرایدار گفت آن جوان که با شما بود گویا دختر بوده است و شاه او را ببرد .

عالم‌افروز چون احوال بشنید گفت توانی ما را جایی پنهان‌کنی ؟ سرایدار مردی جوانمرد بود. آنان را با خود برداشت و پیش روزافزون و زراستون برد . چون همدیگر را بدیدند نشاط وخرمی کردند و تا شب در آن جایگاه می‌بودند. چون شب درآمد، سرایدار نزدیك ایشان آمد وگفت ای آزاد مردان ، این‌جایگاه جای قرار نیست . بیایید تا شما را جایی دیگر برم . پس هر چهار را در پیش‌کرد و برفتند . تا درمحله‌ای به خانهٔ پیرزنی برسیدند. در بزد، سرایدارچون پیرزن را بدیدگفت ای‌مادر، این‌جوانمردان جایی پنهان‌کن تا بیاسایند و اندیشهٔ‌کار خود می‌کنند و شب وروز درامان می‌باشند وکسی‌را سرآزار ایشان نباشد . پیرزن آنان را درحجره‌ای پنهان کرد . سرایدار بازگشت .

پس پیرزن طعام بیاورد و در پیش آنان نهاد و خود نیز بی تکلفی بیامد و بنشست. چون نان بخوردند و خوان برداشتند . عالم افروز از وی

زینهار خواست . پیرزن سوگند خورد و عهد کرد . پس عالم‌افروز پاره‌ای از احوال فرخ‌روز وگلبوی و خود و یاران با پیرزن بگفت . پیرزن گفت تو آن سمکی که با خورشیدشاه بود . عالم‌افروز گفت آری‌خود منم. پیرزن گفت احوال توشنیده‌ام و نیز ترا درین شهر می‌شناسند . ایشان درین سخن بودند که آواز در بر آمد . زن‌پیر دربگشاد نگاه کردند برنایی دیدند ، باریك میان، بلند بالا و سیاه چرده و سری بریده در دست وی که هنوز خون از آن برزمین می‌ریخت . جوان آن سر در پیش پیرزن بنهاد و گفت ای مادر ، ناموس رفته باز جای آوردم .

پس آن زن مقداری از خون آن سر باز خورد و سر را برزمین انداخت و چند لگد بر آن سرفرو کوفت. پس آن جوان دست بشست و طعام خواست. پیرزن نیز دست بشست و پاك کرد و طعام بیاورد و روی به آن جوان کرد وگفت ای جان مادر ، در زینهارداری چگونه‌ای ؟ آن جوان گفت ای مادر ، حال که من قاتل برادر به‌هلاك آورده‌ام زینهارداری از من خواهی؟ به یزدان دادار کردگار که اگر قاتل برادرم به‌زنهار من بیامدی او را به‌جان آزاد کردمی . من جان خویش از بهر زینهاریان دارم که در جهان هیچ بهتر ازجوانمردی نیست و سرجوانمردی امانت داشتن است . این بگفت و از جان و دل سوگند یاد کرد .

زن پیر گفت ای جان مادر ، سمك عیار را می‌شناسی و اگر سمك عیار این جایگاه بودی ، چه می کردی ؟ جوان گفت چون به‌خدمت وی رسم تا جان دارم بندگی وخدمت وی می کنم که درجهان پهلوانی به مردی سمك نباشد . پیرزن آواز داد که ای سمك ، بیرون آی . عالم‌افروز دست‌خروس بگرفت در باز کرد و بیرون آمد . جوان برخاست و خدمت کرد و دست عالم‌افروز بوسه داد . پس احوال‌ها با هم بازگفتند . عالم‌افروز پرسید که این سربریدهٔ کیست ؟ مگر آن جوان را نـام فولاد بود .گفت ای پهلوان

سمك ، مرا برادری بود که کاری به‌خطا ازدست وی برآمد . خداوند این سر، اسفهسلار شهربود او را بکشت . از آن زمان طلب‌کار وی می‌بودم تا امشب فرصت یافتم و این نیزسعادت قدوم پهلوان بود که مراد بیافتم .

عالم‌افروز گفت ای فولاد ، من می‌خواهم که گلبوی را ببینم . توچه گویی تا کارچگونه می‌سازیم؟ فولاد گفت ای آزاد مرد، امشب به‌سرای شاه نتوانی رفتن که دیوارها بسیار بلند است و پاسبانان بیدارند . صبر کن چون فردا باشد چاره می‌سازیم.اگرخواهی با من بیا تا به تو نشان می‌دهم. پس دست عالم‌افروز بگرفت وبه‌بالای بام برد . تا سرای شاه نیم فرسنگ راه بود چنان که غلبه و آشوب پاسبانان تا آن جایگاه می‌رسید . از بام به زیر آمدند . فولاد گفت ای پهلوان ، احوال در شب دیدی که چگونه است . در روز نیز هزار مرد گرد برگرد سرای می‌گردند . از دیروز باز چنین شده است . چنان پندارم که از ترس توچنین کرده‌اند. واگر هم به‌سرای بروی، ندانی که گلبوی را در کدام حجره بداشته‌اند وکار بی‌اثر چه سود دارد که سرای شاه شست حجره دارد : حجرهٔ زرنگار ، حجرهٔ پیروزی ، حجرهٔ شادی ، حجرهٔ نزهت، حجرهٔ اندوه‌گسار ، حجرهٔ خاص ، حجرهٔ دوست ، حجرهٔ خوش، حجرهٔ آرام، حجرهٔ کنیزکان، حجرهٔ خادمان ، حجرهٔ غلامان ، حجرهٔ شبکار ، حجرهٔ سنگین، حجرهٔ آبگینه‌سا ، حجرهٔ نشاط‌انگیز، این‌ها که برشمردم از همه معروفتر است . جمله را چگونه توان شمرد ؟ نخست باید که معلوم کنم که گلبوی در کجا است تا آنگاه می‌روی .

عالم‌افروز گفت چگونه توانی دانست ؟ فولاد گفت مرا دوستی است که خدمتکار دایه است و او را چغانك نام است از وی می‌پرسم . عالم‌افروز آفرین گفت. پس آن شب بخفتند. چون‌صبح سعادت دیدار بنمود وعالم تاریك نورانی کرد فولاد برخاست و به‌سرای چغانك بیامد . چغانك گفت ای برادر، درین بامداد پگاه از کجا می آیی؟ فولاد گفت شب با طایفه‌ای

شراب بخوردم بامداد برخاستم تا برای آنان خوردنی چیزی بیاورم که مرا بغایت شرمسار خود کردند و باخود گفتم کاری بکنم که زیرمنت ایشان نباشم و از هرگونه سخنی می‌گفتند. درمیان سخن فولاد بپرسید که ای برادر، هیچ دانی که زنی در لباس مردان بگرفته‌اند، اورا بهرچه گرفته‌اند و درکجا بازداشته‌اند؟ چغانك دهان برگشود و احوال از اول بازگفت از کارهای که به‌دست وی برآمده بود واینکه دختر بودن گلبوی اول او معلوم کرده بود و دیده که مردی پیش وی آمد وجزسخن فرخروز از دیگر سخن نگفتند و خبر به‌شاه بردن وجام‌شاه گلبوی را بند فرمودن و درحجرهٔ زرنگار بداشتن وگفت این حزم واحتیاط که می‌بینند جمله برای اوست.

پس فولاد برخاست و پیش عالم‌افروز بیامد و احوال آنچه رفته بود و دانسته با وی بگفت. عالم‌افروز گفت ای برادر، این همه بلا برما دوست تو آورده است، به‌هرحال چاره‌ای‌نیست، کار افتاده است. برخاستند و به‌سرای شاه آمدند. سرایی چند فرسنگ میدان نهاده وچندان اسب وفیل و کرگدن در زیر رکابداران دید که از ازدحام آنها عالم‌افروز نیز بترسید که تا عالم‌افروز بود چنان ازدحامی در درگاه هیچ شاهی ندیده بود. از ناگاه ازگوشه‌ای فریادی برخاست. گروهی دیدند گریبان دریده که جسدی بی‌سر می‌آوردند تا به‌در سرای شاه بیامدند. فولاد گفت ای پهلوان، آن سر که دیشب دیدی مال این جسد است که اسفهسلار شهر بود که برادر من بکشته بود ومن قصاص کردم. عالم‌افروز بر وی آفرین کرد.

پس عالم‌افروز دست بزد و گریبان خویش بدرید و پس جنازه به‌راه افتاد و می‌گریست و خاك برسرمی کرد. فولاد و خروس در عجب ماندند وگفتند عظیم دل و زهره‌ای که این مرد دارد که اگر از وی پرسیدندی که تو کیستی چه جواب دادی؟ پس جنازه به‌درون سرای بردند وخبر به‌شاه دادند. جام‌شاه بفرمود تا فرزندان حاجب را درآوردند. عالم‌افروز روی

به آنان کرد و گفت دست درگردن من اندازید . هر دو دست درگردن وی انداختند و به‌بارگاه شاه درآمدند و خدمت کردند . عالم‌افروز نگاه کرد بارگاهی باساز و تجمل دید. جام‌شاه فرزندان اسفهسلار را بنواخت و گفت عمل پدر به شما باز دادم ، جهدکنید تا قاتل پدر خویش بیابید وهر دو را خلعت داد وگفت اسفهسلاری شهربه‌شما دادم. پس به‌هردو جنازه برداشتند و برفتند .

عالم‌افروز نیز بیامد ، درمیان غلبه و آشوب ، خانه‌ای خالی دید خود را در آن خانه انداخت و درباز پس بست . خروس وفولاد چون بدیدند که عالم‌افروز نیامد دانستند که در سرای شاه بمانده است و پنهان گشته . بازگشتند و احوال با روزافزون بگفتند . روزافزون گفت وی این چنین کارها بسیار کرده است . اکنون ما را باید که درشب در اطراف سرای شاه می‌گردیم که چون‌عالم‌افروز بیاید او را یاری‌کنیم. این بگفتند و می‌بودند.

از ین جانب جام‌شاه استاد سرای و دایه را بخواند و خزانه‌دار را بفرمود تا ده بدره زر و ده تخت جامه وده عقد مروارید که هر دانهٔ آن چند تخم‌مرغ بود وباآن چند شمامه کافور ومشك و عنبر و عود به‌ایشان داد و گفت به‌گلبوی گلرخ بگویید که مرا دل در بند وی است و پادشاهی وخان ومان من او راست. امشب خویشتن بیاراید تا خلوت می‌سازیم . پس استاد سرای و دایه آن هدیه‌ها به‌دست خادمان دادند و پیش گلبوی آمدند . دایه او را مراعات بسیار کرد وبرفت و درکنار او بنشست وگفت ای ملکه ، از کردار این کنیزك زیان ندیدی که ملکهٔ جهان شدی و پادشاه مشرق ومغرب جام‌شاه غلام توشد.

گلبوی سر بر نداشت ودر وی نگاه نکرد ودر هدیه‌هایی که‌آورده بودند هیچ نظر نکرد و از بخت ناسازگار خویش شکوه سرداد و در دل گفت ای ناداشت ومکارکه دایه‌ای، اگر یزدان یاری‌کندکار تو بسازم . با

خود اندیشه کرد که اگر جام‌شاه بیاید ومرا بیازارد وخواری کند با وی هیچ به‌دست ندارم. چاره جز این ندانم که خود را هلاك کنم و می‌بود. ازناگاه جام‌شاه با خادمی شمع معنبر دردست پیشاپیش وی به‌حجرهٔ گلبوی درآمد.

گلبوی سر در پیش انداخته بود و می‌گریست هیچ نگاه نکرد و ازجای برنخاست. دایه گفت ای دختر نیك‌اختر، این که درپیش تو ایستاده، پادشاه جملهٔ ولایت، جام‌شاه است. همای دولت ترا سایه بر سر افکنده، قدر آن بدان. برخیز وخدمت کن. گلبوی همچنان سخن نگفت. مگر که جام‌شاه دورباش در دست داشت. پس دورباش درکتف گلبوی نهاد تا او را سهم دهد، یعنی هلاك می‌کنم که سر دورباش از حریر لباس گلبوی درگذشت و به‌تن لطیف‌تر از حریر او رسید که خون جاری کرد. گلبوی که پی بهانه می‌گشت، فریاد برآورد وگریستن آغاز کرد.

دایه گفت ای شاه، این کار نه به‌صلاح بود که زنان لطیف طبع باشند که اگر قصد هلاك وی دارد خود نیازی به‌این کار نیست؛ اگر خواهد که رام وی شود به‌سخن نرم و زبانی خوش برآید و نیز زنان به‌لطافت گلهااند که با خشم و غضب کار راست برنیاید باید کـه شاه با وی به‌نرمی سخن می‌گوید تا رام وی می‌شود. جام‌شاه که خود قصد آن نداشت و گمان نبرد که چنین خواهد بود، شرمنده شد و گفت ای دایه، این کار نه به‌رضای خاطر کردم که مرا ازسخن نگفتنش خشم آمد و نیز که مرا خدمت نکرد و نادیده کرد.

دایه گفت ای شاه، خواهم که این دختر به‌من بسپارد تا دل وی نرم می‌کنم ومهرشاه در دل وی افکنم؛ آنگاه شاه بیاید و مراد خویش حاصل کند. جام‌شاه ازآنچه رفته بود دلتنگ بود وهرچند که هرشبی درحجره‌ای با یکی از زنان خویش خوابیدی آن شب به‌هیچ حجره‌ای نرفت و به‌بارگاه آمد و بر تخت بخفت.

از آن جانب دایه خون از بدن گلبوی بشست و زخم وی ببست و از هر دری پند با وی بگفت و نیز آن شب او را تنها رها نکرد و در کنار گلبوی بخفت .

از این جانب عالم‌افروز چون سرای خالی‌دید ازحجره‌ای که پنهان شده بود بیرون شد تا کاری برمی‌آورد. درسرای می‌گشت و هر جانبی نگاه می‌کرد . درگوشه‌ای ازدحام دید به‌آن طرف رفت . ازناگاه خادمی او را بدید و فریاد برآورد که ای پاسبانان ، بیایید که در سرای شاه دزد هست . عالم‌افروز به‌حجره‌ای که پنهان شده بود بیامد. که ناگاه عالم‌افروز را درد شکم ظاهر گشت بـی‌اختیار فریاد بـرآورد . پاسبانان به‌شنیدن آواز وی به‌حجره بیامدند ودیدند مردی غریب خمیده‌گشته وفریاد می‌کند نه سخن می‌گوید و نه سخن می‌شنود . دست برپهلو گرفته وفریاد برمی‌آورد. پس او را بگرفتند و پیش جام‌شاه بیاوردند .

جام‌شاه گفت ای آزاد مرد ، تو کیستی و در سرای من به‌چه کار آمده‌ای ؟ زبونتر از من نیافتی ؟ و از این گونه سخنان بسیار گفت . عالم افروزبه‌حیلتی متوسل شد وگفت ای شاه ، بفرمای تا مرا می‌کشندکه با این دردزیستن خود بدتر ازمرگ است ، جام‌شاه نگاه کرد دید که زره در تن دارد وکمند وکارد وسوهان درمیان بسته . جام‌شاه درین باب ازوی بپرسید و جهدکرد تا حال وی بداند. عالم‌افروز گفت ای شاه، دریغ ! که سخن نمی‌توانم‌گفتن تا حال خویش بازگویم بفرمای تا گردن من می‌زنند اما اگر خواهی که احوال من بدانی وقصهٔ من معلوم خودکنی ، احوال من بسیار است و سخن درازگردد و با این سخن‌ها شاه را قانع کرد.

شاه بفرمود تا طبیب بیاورند که بیماری معلوم وی کند و درمان می‌سازد. دوغلام را پی طبیب فرستادند. آنان در راه باهم سخن می‌گفتند. یکی‌گفت‌ای برادر، ندانم تاکارشاهان چگونه است‌که ما یکی دزد بگرفتیم

تا می‌کشند حال شاه ما را به‌طلب طبیب فرستاده است تا آن دزد را درمان می‌کنند . چون این سخن می‌گفتند خروس و فولاد و روزافزون که به‌هرطرفی گوش نهاده بودند وانتظار عالم‌افروز می‌کردند تا کاری برآورد، بشنیدند.دانستند که عالم‌افروز در بند افتاده است به‌سبب درد شکم واکنون می‌خواهند که طبیب بیاورند و درمان کنند تا سخن بتواند گفتن . این می‌گفتند وگرد سرای برمی‌گشتند تا طبیبان بیامدند وعالم‌افروز را ببردند .

خروس و روزافزون و فولاد به‌ناچار برگشتند و به‌سرای خویش بازآمدند و دلتنگ می‌بودند تا روزگار چه بازی در پرده دارد . روزافزون گریستن آغاز کرد و روی به‌فولاد کرد و گفت ای آزاد مرد ، باید که پیش فرخ‌روز بروی واحوال گرفتاری گلبوی وعالم‌افروزبا وی بگویی که تو از خروس بهتری که ازین دیاری و او غریب است و راه لشکر گرفته‌اند ، مباد که کاری افتد و گرفتار شود . فولادگفت مرا نیز آرزو می‌کرد که فرخ‌روز را ببینم و هم در شب به‌راه افتاد . سه شبانروز می‌رفت تا به‌شهر سیمابه برسید . نگاه کرد دید که آوازکوس حربی زلزله در جهان افکنده ومردم شهر بیش از پنجاه هزار تن بر برجها و سورهای حصار برآمده‌اند از بهر تماشا وکسی از آن جمله جنگ را بیرون نمی‌آید . ازآن جانب چهل و پنج‌هزار لشکرجام‌شاه صفها برکشیده‌اند وایستاده .

فولاد درآن کارحیران فرومانده که دروازهٔ شهرگشوده شدوجوانی سوار براسپ تنها بیرون آمد . به‌میدان آمد و بایستاد . ازین جانب سواری اسپ در میدان تاخت و نیزه بر فرخ‌روز براند . فرخ‌روز همچنان ایستاد تا نیزه به‌وی رسید . نیزه بگرفت واز دست وی بکشید وبرگرداند وچنان برکمر او بزد که آن مرد بر روی اسپ دوتا شد و چندگام دور به‌زمین افتاد وبمرد . سواری دیگر و دیگری تا هفتاد مرد برزمین انداخت چنان که نه تیغ و نه گرز در کارآورده بود و نه قدمی از جای خویش به‌پیش یا باز

پس نهاده بود .

فولاد نگاه کرد و با خود گفت چگونه کسی با چنین پهلوانی بر آید ؟ رزمزن چون آن حال بدید با خود گفت یك باردیگر نیز خود را بیازمایم . این بگفت و اسپ در میدان جهانید و نیزه برنیزهٔ فرخ‌روز افکند . زمانی با نیزه با هم بکوشیدند تا فرخ‌روز گفت ای رزمزن ، در مصاف ترا با چند مرد برابر نهاده‌اند ؟ گفت با ده هزار . فرخ‌روز گفت و کاوه را با چند مرد؟ گفت با بیست هزار مرد . فرخ‌روز گفت ای پهلوان ، من به‌تن خویش با شصت و دوهزار مرد چه توانم کردن که اگر از اول جمله در میدان آوردندی من نیز چارهٔ کار خویش بکردمی . اکنون ای پهلوان ، اینان که به‌یاری تو می‌آیند بازگردان که اگر چنان کند انصاف داده باشد، ازیرا که تنها جنگ با تو ، جنگ با دوازده هزار مرد است . رزمزن پنداشت کـه به‌حقیقت لشکر وی در میدان می‌آیند. عنان اسپ بگردانید تا آنان را بازگرداند که فرخ‌روز چنان نیزه‌ای برپهلوی وی‌بزد که ازسینه‌اش بیرون شد. سراسیمه شدو از اسپ با روی برزمین افتاد . فریاد زاری از لشکر جام‌شاه برخاست و نعرهٔ شادی ازمردم شهر برفلك بر شد .

کاوه چون آن حال بدید دانست که‌هیچ پهلوانی ازدست وی نجات نیابد. پس روی به‌زجاج کرد وگفت که ای پهلوان، امروز تو مرد میدان فرخ‌روزی که در شرق و غرب کسی طاقت تو ندارد . من زخم وی دیده‌ام و در چشم گرفته‌ام . تو به‌تازگی از بارگاه آمده‌ای و شوق میدان‌داری در سرداری ،به‌میدان رو و فرخ‌روز را بیاور و دست بسته به‌بارگاه شاه بر که در میان پهلوانان نام ترا باشد و پایگاه توصد چندان گردد که بیش ازین روزگار نشاید برد . پهلوان زجاج به‌سخنان وی فریفته‌شد و اگر هم نشدی چاره‌ای جز آن نداشتی .

پس زجاج آلات رزم برخود بیاراست و بر اسپی برگستوان افکنده

و آینهٔ چینی بسته، چند کوهی بر نشست . پنداشتی که مرغ است و در هوا می‌پرد و باد است که برصحرا می‌وزد بر چنین اسپی سوار گشته به‌میدان آمد . نخست سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای پهلوان ، هرچند که با سلاح بیامدم اما پیغام جام‌شاه به‌تو آورده‌ام به‌دستوری که بگویم . فرخ‌روز گفت ای پهلوان ، بگوی تا بدانم. پس زجاج زبان برگشاد و گفت بدان و آگاه باش که جام‌شاه ترا سلام کرد و پیغام داد که احوال آن پهلوان با ما بگفتند. پهلوانی وشجاعت او درکمال است و همه پسندیده آمد . پهلوان باید که به‌خدمت من آید تا هرچه می‌خواهد به‌وی می‌دهم که خدمت سیماب کردن او را حاصلی ندهد و به‌رسم هدیه محقّری فرستاده است . پس بفرمود تا آن ده بدره زر وده اسپ و چیزهای دیگر را بیاوردند .

فرخ‌روز چون در آن هدیه‌ها نگاه کرد گفت ای پهلوان، هدیهٔ مرد باید که چون پیغام او باشد . چنین هدیه به‌خدمتکاران دهند و من جمله به‌خدمتکاران پهلوان بخشیدم . زجاج گفت سخاوت آن باشد که مال خود ببخشند و تومال دیگران بخشیدی. فرخ‌روز گفت ای پهلوان ، ندانستی که جملهٔ این مال که جام‌شاه به‌من فرستاد آن من شد ومن به‌خدمتکاران پهلوان بخشیدم و دانم که معذور دارد چه رعایت شاهان در حق کسانی است که هدیه‌های وی آورده‌اند. پس دست برد وهفت گوهرشب چراغ که خورشید شاه از دخمهٔ کیومرث آورده و در بازوی فرخ‌روز بسته بود بازکرد و به زجاج داد و گفت که این را از جانب ما برای جام‌شاه بر تا آنچه می‌بخشم از مال خودم باشد و شما بدانید که من بخشش ازمال دیگران نمی‌کنم .

زجاج در آن گوهرها نگاه کرد و در فرخ‌روز نگریست و گفت ای پهلوان، سخن من بشنو و پند من بپذیر، دانم که از نژاد بزرگانی، به‌خدمت جام‌شاه برو که ترا همچون فرزندش گرامی وعزیز بدارد و پهلوانی جمله لشکر به‌تو دهد . فرخ‌روز گفت ای پهلوان ، این سخن‌ها رها کن که بسیار

بگفته‌اند و نشنیده‌ام. تومرا ندانی که من از آن مردان نیستم که چون سخنی بگویم وبه‌سر نبرده رها می‌کنم. خدمت کردن من سیماب را نه از بهرمال است که چندان خدمتکار چون جام‌شاه و شاه سیماب دارم . اما چون وقتی پس ازچندان رنج به‌این شهربرسیدم شاه سیماب مرا رعایت کرد و با چشم غریبان در من نگاه نکرد وخدمت مرا کمر بست. من نیز سوگند خوردم و عهد کردم که جملگی خراجی که از بیست سال تا این زمان جام‌شاه از سیماب گرفته است باز پس بگیرم وهفت ساله خراج شهر حامیه را نیز از جام‌شاه بگیرم و به‌شاه سیماب دهم و جام‌شاه را به‌سوگند وعهد استوار کنم که درخراج‌گزاری به‌سیماب کوتاهی نکند و آنگاه درجنگ دربندم واگرنه چنان کند که من می‌گویم با گرز گران کاری کنم که تا جهان است از آن باز گویندو بدانند که مردانگی چگونه باید کردن . و نیز بر سر این‌ها امانتی از آن من نزدیك جام‌شاه است و می‌خواهم که آن امانت دست نخورده و به‌سلامت‌به‌من باز رساند و الا جام‌شاه را دست باز پس بسته وپالهنگ در گردن کرده پیش سیماب‌شاه آورم .

تومی‌گویی که جام‌شاه به‌من پیغام داده است که خدمت سیماب رها می‌کنم تا بـه‌خدمت وی می‌روم که چندان ولایت مرا دهد . نداند که این جهان جمله از آن من است. مرا چنین تنها نبینند که من پیشرو وجملهٔ پهلوانان عالم‌ام . حال آنکه جام‌شاه پیشروی پهلوانان خویش مرا بخواهد دادن .

زجاج گفت ای پهلوان ، تو ندانی که جام‌شاه خداوند چندان لشکر است که اگرخواهد از شهرحامیه تا ولایت سیماب همهٔ کوه‌وصحرا پر لشکر کند، چنانکه اگرهر کدام از لشکریان وی‌مشتی خاك برتو اندازند ترا در زیر کوهی از خاك پنهان کنند از انجا که جام‌شاه مردان وپهلوانان چون ترا دوست می‌دارد و نخواهد که پهلوانی چون تو بربیهوده بر باد آید، رعایت خاطر ترا ازخراج سیمابیه درمی‌گذرد ونیز ولایتی دیگر به‌سیماب می‌دهد.

فرخ‌روز گفت من نه از آن مردان‌ام که با چنین سخن‌هایی ، راست یـا دروغ ، مرا بتوانی فریفتن . زجاج گفت پس عذاب تو در گردن تو می‌کنم که جام‌شاه فرموده است که اگر با پند نیاید ، پالهنگ در گردن تو بیندازم‌وپیش وی ببرم و برخود بالید . فرخ‌روز چون این بشنید بخندید و گفت شاهان اهل نظر باشند اگر ندانستی که این‌کار از تو برآید ، ترا نفرستادی . اما حقیقت آن است که ترا پیش ملک‌الموت فرستاده است . پهلوان باید که فرمان شاه خویش به‌کار بندد .

پهلوان زجاج گفت طنز برمردان کردن پسندیده نباشد و تو مرا نمی‌دانی و ازین روی است که مرا با دیگران برابر می‌نهی . حال درجای خویش محکم بایست و این نیزه از دست من بگیر که دانم که دیگر روی جنگ نبینی . این بگفت و نیزه به‌فرخ‌روز انداخت . فرخ‌روز نیزهٔ خود پیش آورد که قوم شهرفریاد وخروش زاری بر آوردند که اکنون زجاج نیزه از دست فرخ‌روز بگیرد وخان ومان ما بر باد آید وهمه به‌گریه افتادند . زمانی دراز با نیزه با هم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان شاخ شاخ شد. بینداختند . تیغ‌ها ازجفت جدا کردند و برسر وفرق یکدیگرچندان بزدند که از تیغ‌ها جز قبضه در دست ایشان نماند و در تیغ زدن کمال هنر به‌کار آوردند . تیغ‌ها بیفکندند . میدانی فراخ برگرفتند . کمانهای چاچی‌نژاد خوب نهاد به‌دست گرفتند و تیرهای جانسوز جگردوز چون پیک اجل از دوسو بریکدیگر انداختند . هیچ بر هم دیگر ظفر نیافتند تـا زجاج آواز داد که گرز من بیاورید . فرخ‌روز نیز بانگ بر مردم شهر زد که ای قوم بی‌حمیت ، دانم که به‌یاری من به‌جنگ بیرون نیایید : باری‌گرز گران من بیاورید .

پس آن ده مرد که برگرز گران گماشته بود . گرز فرخ‌روز بر دوش نهادند و به‌چندان رنج و زور به‌میدان آوردند و خود بازگشتند. فرخ‌روز

ازپشت اسپ‌دست بزد وگرز از زمین برگرفت و نعره به‌زجاج زد و گفت که‌ای زجاج ، در هنر گرزداری چگونه‌ای ، بیاور تا چه داری؟ زجاج گرز به‌گرد سر بگردانید و بر سر فرخ‌روز فرود آورد . فرخ‌روز آن پهلوان عالم و پادشاه بنی‌آدم گرز خویش سپر گرز وی کرد . ازبهم خوردن دوگرز چندان آتش پدید آمد که گویی آسمان غرید و رعد وبرق ظاهر گشت . اما فرخ‌روز را رنجی از آن نرسید و آسان دفع کرد .

چون نوبت به فرخ‌روز رسید آن گرز گران را چند بار گرد سر بگردانید وگفت حال این به‌یادگاری ازمن بگیرتا بعد از آن یا پالهنگ در گردنت انداخته می‌برند ویا پایت راگرفته وازمیدان بیرون می‌برند . پس نام یزدان برزبان راند و از وی یاری خواست و گرز فرود آورد . زجاج به‌پیش‌آوردن‌گرز تنها بسنده نکرد بل‌که سپر آهنین نیز بربالای‌گرز کشید وگرز در زیر آن بگرفت و بایستاد . چون فرخ‌روز گرزگران فرود آورد بازوان زجاج طاقت‌نیاورد وخم‌گشت. دوگرزگران وسپری‌آهنین برسروی فرود آمد کـه سر نیز طاقت نیاورد وبه‌چند پاره شد چنان‌که سینه‌اش نیز خرد درهم ساییده شد و از اسپ برزمین افتاد .

فریاد و خروش زاری ازلشکر جام‌شاه برآمد و نعرهٔ شادی مردم شهر به‌فلك می‌رسید . کاوه چون آن ضرب از دست فرخ‌روز بدید شکر یزدان کرد که خود پیش وی نرفته بود و لشکریانی‌که در اطرافش بودند گفت ای مردان ، به‌چه بازایستاده‌اید مگرخود نه‌آنست‌که اویك مرد بیش نیست؟ بروید و او را بگیرید وبیاورید . پس چهل‌وپنج هزار سوارو پیاده به‌میدان تاختند . فولاد در گوشه‌ای ایستاده بود . بی‌حمیتی مردم شهر را بدید. پس اسپی راکه ازصاحبش بازمانده بود بگرفت و برآن سوار شد وبه‌میدان آمد ونعره زدکه تا جهان است فرخ‌روز باد . پیش فرخ‌روز آمد. فرخ‌روز پرسید که‌تو کیستی؟گفت ازشهرحامیه می‌آیم وسمك‌عیار، پهلوان

جهان ، را شاگردام . ازگلبوی و روزافزون پیغامها با شاه دارم . فرخ‌روز گفت اکنون پشت سرمرا نگاه می‌دار تا ازین جنگ بپردازیم. گرزی هشتاد من در میدان افتاده بود . فولاد آن گرز به‌دست‌گرفت و چنان‌که آتش در نیستان وگرگ‌گرسنه در رمۂگوسفندان افتد به‌جان لشکر افتادند . ولشکر دشمن چنان برگ خزان برزمین می‌انداختند . کاوه چون حال چنان دید اندیشیدکه عالم خراب شود و لشکرازمیان برود . بفرمود تا طبل آسایش بزدند . فرخ‌روز به سوی شهـر بازگشت و فـولاد در رکاب فرخ‌روز به‌شهر بیامدند .

چون فرخ‌روز به‌بارگاه درآمد سیماب‌شاه خود رادرپای اسپ‌او افکند و رکاب فرخ‌روزبوسه داد وگفت ای‌پهلوان ، به‌حقیقت‌که طایفه‌ای بی‌غیرت‌تر از ما درجهان نیست . بعد ازین من کمرخدمت تودرمیان بندم وشاه و فرمانروا باش . تا تواین جایگاه باشی من پادشاهی برخود حرام می‌دانم . فرخ‌روزگفت ای شاه ، همچنان‌که از اول خدمت ترا کمر بستم باز هـم‌خدمت ترا برجان دارم . سیماب بـر وی آفرین کرد . فرخ‌روز برخاست و با فولاد به حجرۂ خود رفت و احوال بپرسید . فولاد احوال چنان‌که رفته بود و دانسته بازگفت . فرخ‌روز از بهر عالم‌افروز وگلبوی دلتنگ شد وساعتی با خود اندیشه‌کرد. پس سربرداشت وگفت ای‌فولاد، ما رابایدکه عزم رفتن کنیم‌که عالم‌افروز مرا به‌جای پدر است ، بایدکه او را ازبند بیرون بیاورم.

ازآن جانب کاوۂ پهلوان دلتنگ شدکه چگونه این همه لشکر با یك مرد برنیایند چه بایدکرد؟ بفرمود تاکشتۂ رزمزن وزجاج ازمیان‌کشتگان بیرون‌آوردند و درپوست‌گاوی تازه بنهادند پس احوال لشکرگاه و جنگ فرخ‌روز در نامه‌ای بنوشت وبا جنازۂ رزمزن وزجاج به‌شاه‌جام فرستاد و گفت که اگر شاه خواهد که ما را زنده بیند بایدکه مدد می‌فرستد . و نیز

نامه‌ای به‌سیماب‌شاه نوشت و گفت که :

«ای شاه چنین مکن و به‌فرخ‌روز اعتماد مکن که همیشه با تو نماند که اگر به سلامت باز رهد البته که به‌ولایت خویش باز گردد و آنگاه تو بمانی و جام‌شاه. کنون زجاج و رزمزن کشته شده‌اند و این پهلوانان را چندان خویشان و خون‌خواهان هست که به‌شمار درنیایند؛ نه ترا زنده بگذارند و نه این فرخ‌روز را و نه نیز شهر ترا. حال باید که به‌خدمت شاه بیاید و هنری نماید که مقبول جام‌شاه خواهد بود. پیدا است که ترا درین باب گناهی نیست. جهد کن که فرخ‌روز نیز خدمت شاه را گردن نهد. باشد که هم تو ازخاصان گردی وهم فرخ‌روز و نیز ازگزاردن خراج آسوده گردی. آخر نه این است که جام‌شاه ازصد هزار لشکر بگذرد و روز و شب بی‌آنکه طبل آسایش می‌زند بجنگد. آنگاه نه‌فرخ‌روز بماند و نه‌پادشاهی و ولایت تو. من هر چه با تو بباید گفت گفتم باقی خود داند و نیز به‌جام‌شاه نامه کرده‌ایم. بیست روز جنگ نکنیم. می‌خواهیم که کشتگان را دفن کنیم»

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و به‌دست رسول داد و به‌شهر فرستاد. قاصد نامه به‌شهر بیاورد. خبر به‌شاه سیماب بردند. بفرمود تا اورا درآوردند. بیامد. چون پیش تخت سیماب رسید نامه به‌دست شاه داد. سیماب شاه نامه بگرفت و به‌دست وزیر داد و بفرمود تا به‌آواز بلند می‌خواند که همه بشنوند. فرخ‌روز نیز در پیش تخت نشسته بود. وزیر نامه به‌آوازی بلند برخواندن گرفت. جمله پهلوانان بشنیدند. پس گفتند ای شاه، راست می‌گوید. پنداریم که فرخ‌روز جام‌شاه را به‌طاعت آورد؛ پیداست که جملهٔ روزگار با ما نتواند بود. آنگاه ندانیم که حال ما به‌چه رسد.

سیماب‌شاه گفت این چه‌سخن است که‌شما می‌گویید که اگر پادشاهی من بر باد آید و فرزندان من یتیم کنند و به‌اسیری ببرند، رضا ندهم که فرخ‌روز را دل آزرده گردد. فرخ‌روز خودداند تا جواب کاوه چگونه دهد که به‌حقیقت

پادشاه‌اوست . سیماب‌شاه چون این بگفت فرخ‌روز راخوش آمد . پس گفت ای شاه ، دل فارغ‌دار که به‌یزدان دادار کردگار و به‌نور ونار و هفت اختر ومهرضیاگستر که من آن وقت بروم که‌کار تو برمراد توساخته باشم . پس روی به رسول کرد وگفت برو و به پهلوان‌کاوه بگوی که سخن مردان جز یکی نباشد. همچنان‌که پیش ازین بگفتم تا جام‌شاه بیست و یك سال خراج که از سیماب بگرفته است به وی باز ندهد و سوگند نخورد وعهدنامه نفرستد که هیچ خلاف نکند، دست ازکار وی باز ندارم و به ولایت خود باز نگردم.

سخن من این است و جز این نیست که از بسیاری لشکر اندیشه ندارم و از جنگ روز و شب خسته نگردم و چنان کاری‌کنم‌که تـا جهان است از آن بازگویند و مایهٔ عبرت دیگران باشد. پس رسول بازگشت و پیش‌کاوه آمد و احوال آنچه رفته بود وشنیده با وی بگفت. کاوه جواب نامهٔ جام‌شاه را انتظار می‌کرد.

ازاین جانب فرخ‌روز با سیماب شاه‌گفت ای شاه، مـرا باید که به شهر حامیه می‌روم و جام‌شاه و لشکریان و پهلوانان او می‌بینم تا بدانم که سبب چیست که بیست روز جنگ نمی‌کنند . می‌روم و باز می‌گردم و نیز سمك که آن جایگاه رفته بود. بیمارشده است. سمك نیز باخود بیاورم که مبادا که وی را چیزی بـرسد . زینهار ای شاه ، مپندار که بروم و آن جایگاه بمانم و یاکار تو رها می‌کنم. فرخ‌روز خود براسپی وفولاد براسپی دیگر بنشستند و به راه افتادند. آن روز و روز دیگر وشب راه می‌رفتند. سحرگاه پگاه به شهر رسیدند.

فولاد به فرخ‌روزگفت ای شاه ، مرا دوستی است که این جایگاه منزل دارد برویم و زمانی درخانهٔ او بیاساییم تا در وقتی بهتر ازین به‌شهر می‌رویم. این می‌گفتند که به درباغی برسیدند. فولاد در بزد. باغبان بیامد.

در بگشاد سلام کرد و گفت فرود آی . فولاد گفت که من تنها نیستم که مرا رفیقی است که درین شهر خصمان بسیاردارد. خواهیم که زمانی این جایگاه بیاساییم و چون رفت و آمد مردم نباشد به‌شهر می‌رویم. مگر که باغبان را رزمان نام بود. پس گفت: چه یك مرد باشد و چه صد ، چون با تو بیایند برچشم خویشتن جای دهم و برجان خویش بدارم. پس بیامدند و به باغ درآمدند. در میان باغ حوضی بود وگرد برگرد حوض انواع درختان از سرو و درختان میوه‌دار و شکوفه برآورده آراسته دیدند. درکنار حوض تختی بزرگ وعالی برآورده و چهاربالش زرین نهاده.

فرخ‌روز گفت ای فولاد، باغی سخت خوش و خرم است ندانم که مال کیست . فولادگفت ای شاه ، این باغ تفرجگاه دختر جام‌شاه است . فرخ‌روز گفت‌ای فولاد، خوردنی چیزی پیدا کن . فولاد درستی زر به رزمان داد تا طعام بیاورد. رزمان گفت دیشب دختر جام‌شاه این جایگاه بود و سحرگاه برفت وطعام از هردستی از کلیچه و حلوا و شکر و سنبوسه وسه مرغ پخته از ایشان مانده است. اگرخواهید که بیاورم و الا از بازار شهر می‌خرم. فولاد احوال با فرخ‌روز بگفت . فرخ‌روز گفت روا باشد که از آش بازار بهتراست. بیاور تا می‌خوریم. بیاورد. بخوردند. رزمان از زیر تخت دو صراحی با دو پیالهٔ بلورین در آورد و پیش آنها بنهاد. پس به‌شراب خوردن نشستند. چون پاره‌ای از شب‌گذشت و عالم تاریك شد ، فولادگفت ای شاه، ما نیز باید که به شهر برویم چون هنوز هم بعضی‌ها می‌روند و می‌آیند ترسم که دروازه‌های شهر ببندند. پس فرخ‌روز با فولاد به شهر آمدند و درخانهٔ فولاد برفتند.

روزافزون و زراستون و خروس و مادر فولاد از هر بابی سخن می‌گفتند که ناگاه در بزدند. گفتند که کیست؟ مادر فولاد بیامد و در بگشود چون فولاد را بدید گفت مژده که فولاد بیامد . فرخ‌روز نیز به دنبال فولاد

به خانه در آمد. چون روزافزون فرخ‌روز را بدید ازجای برخاست واو را درکنارگرفت. زمانی می‌خندید و زمانی می‌گریست. احوال هم دیگر باز پرسیدند وبنشستند. فرخ‌روز نگاه‌کرد زراستون را دید.گفت این کیست ؟ گفتند دختر طوطی شاه است که گلبوی عشق جمشید شاه دردل وی افگنده است واین دخترسبب رهایی‌گلبوی از دست طوطی شاه بود. فرخ‌روز او را مراعات کرد و بنواخت.

پس فرخ‌روز روی به فولاد کرد وگفت ای برادر، برخیز که هنگام کار ما فرا رسیده است که به سرای شاه رویم. فولادگفت زینهار ای شاه ، که رسوم این شهر ندانی. صبر بایدکرد که چون روز باشد آنگاه در شهر می‌گردیم و اطراف و جوانب آن می‌شناسیم و سرای شاه می‌بینیم آنگاه چارهٔ کار می‌اندیشیم . می‌بودند تا رایت شب نگونسارگشت و علم روز برافراختند. مهر تابان سر ازگریبان مشرق برآورد و نورافشانی آغاز کرد و روی زمین منور کرد. فولاد به فرخ‌روزگفت ای شاه، برخیز تا به‌بارگاه شاه برویم. فرخ‌روز گفت من با این هیئت نتوانم آمدن مگر که خویشتن بر سیرت بازارگانانم بیارایم . پس جامهٔ بازارگانان بخواست وخود چون بازارگانان بیاراست و با خروس بیرون رفتندکه خروس نیز در آن دیار غریب بود.

فرخ‌روز وخروس میان شهرمی‌گردیدند تا به بارگاه شاه رسیدند. نگاه‌کرد. بارگاهی دید آراسته‌که خورشیدشاه را نیز چنان بارگاهی نبود. چندان غلبه و آشوب دیدکه کسی آوازکسی نشنیدی و ندانستی تا چه می‌گویند. بیش از صد هزار از شاه وگدا بارگاه شاه در میان‌گرفته بودند. بر دو جانب تخت شاه اسپهبدان و پهلوانان بر کرسی‌های زرین و سیمین نشسته. غلامان تیغ‌ها حمایل‌کرده از پیش تخت بر کنار بارگاه تا دورجای بر دو جانب صف‌کشیده، گروهی می‌رفتند و قومی می‌آمدند. از ناگاه

غلبه در میان بارگاه افتاد و دو جنازه بیاوردند. مگر که یکی از آن زجاج و دیگری از آن رزمزن پهلوان بود. جنازه‌ها ازپیش تخت دورترگذاشتند.

راهو پیش آمد. خدمت کرد و نامه درکنار تخت جام‌شاه نهاد . شاه نامه بـرگرفت و به دست وزیر داد. گفت به آوازی بلند بخواند تـا پهلوانان جمله می‌شنوند. وزیر نامه بر خواند. جام‌شاه راهو را پرسید که تو خود فرخ‌روز را دیده‌ای؟ راهو گفت بدیده‌ام. ای شاه، درمیدان جنگ به همه صفات مردان آراسته است. در تیغ زدن و گـرز گزاردن نه چنان است کـه وصف بتوان کـرد. هیبت و شجاعت او را رستم زال و سام نریمان[1] نداشته‌اند . اگـر چنان که اسفندیار رویین‌تن و بهمن درازدست زنده بودندی، غاشیهٔ وی بردوش بردندی. ای شاه ، او نه بشر است کـه اژدهـای دمان و شیر ژیان است. و شروع کـرد صفت فرخ‌روز گفتن. سراپای او را چنان وصف کرد که فرخ‌روز چون بشنید گفت : این مرد مرا نیك شناخته است تا جام‌شاه آب بخواست . پس جامی گوهر نگـار به دستش دادند . چون خواست که بـاز خورد دستش بلرزید و جام بـر زمین افتاد.

جام‌شاه گفت بنگرید که خصمی در بارگاه است و نظاره می‌کند. فرخ‌روز به خـروس گفت ما را بباید رفت . برفتند و میان شهر بـه راه افتادند . حاجبان هر جانبی می‌دویدند اما نمی دانستند که در میان چندان خلایق چه کسی را پیدا کنند. جام‌شاه در پهلوانان نگاه کرد و گفت چه گویید من به تن خود به جنگ فرخ‌روز بروم و یـا پهلوان و لشکر مـی فرستم؟ جام‌شاه را پهلوانی بود که او را در جنگ با چهل هزار مرد برابر نهاده بودند. نام وی پیلدر و لقب او را گندمك نهاده بودند. چون سخن شاه بشنید ، در پیش جام‌شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوارشاه ، تا من

۱ــ اصل : رستم و زال و سام ونریمان

در خدمت بوده‌ام کارهای عظیم به دست من برآمده است و دشمنان قوی دفع کرده‌ام اما دانم که دشمنی از فرخ‌روز بزرگتر نبوده و کاری صعب‌تر از کار وی نیست. اگر شاه بفرماید بروم و به اقبال جام‌شاه سر فرخ‌روز بیاورم و درپای شاه برخاك افکنم. اما مرا آرزوی گیتی نمای در سراست که شاه ملکهٔ جهان در کنار من کند.

جام‌شاه گفت رضا دادم که تو بروی و سر فرخ‌روز بیاوری و آن خار از بوستان پادشاهی من برکنی آنگاه این گل ارزانی تو باد. گندمك گفت ای شاه، هم اکنون بده تا به خانهٔ خویش می‌برم و هفته‌ای با وی خوش می‌باشم؛ آنگاه ساز و سلاح برگیرم و بروم وکار دشمن شاه بسازم چون این می‌گفتند خادمی از آن گیتی‌نمای آنجا بود. در حال بیامد و احوال گندمك با گیتی‌نمای بگفت. گیتی نمای گفت پدر مرا عقل از سر برفته است که چون گندمك مرا به‌خانهٔ خویش ببرد و بعد از آن اگر نخواهد که به‌جنگ برود و این جایگاه بماند، این کار چه کسی به‌سر برد وجواب خصم که باز دهد؟ امروز دادن دختر پسندیده نیست که باشد که وی فردا کشته گردد و یا پیش فرخ‌روز برود. دانم که از رزمزن و زجاج کمتر نیست و باشد که او نیز هلاك گردد. آنگاه پسندیده نباشد که دختر شاه بیوه بماند ونیز اگر خواهند به‌شوهری دیگر باز دهند زشت نامی باشد که زنی چند شوهر کند ونیز من این‌کار نکنم. اگر گندمك عهد کند و سوگند خورد که برود سر فرخ‌روز بیاورد ومراد شاه حاصل آید من نیز به‌همسری وی رضا دهم و به‌زن وی باشم و به‌خانه‌اش بروم.

خادم بیامد واحوال با شاه بگفت. پهلوانان گفتند راست می‌گوید که عقل وی بیشتر از ما است. گندمك خدمت کرد و گفت ای شاه، من نیز رضا دادم. پس دست خویش در دست جام‌شاه نهاد و عهد کرد که چون سر فرخ‌روز بیاورد، جام‌شاه بی‌هیچ بهانه و عذری دختر به او بدهد.

وزیر و دیگر پهلوانان گواه این عهد شدند .

گندمك چهل هزار لشکر داشت که آنها را از شهر بیرون آورد و خود نیز بدر آمد. جام‌شاه نیز برخاست تا به حجرهٔ خاص رود که نالهٔ عالم‌افروز به گوشش رسید . گفت مگر کسی نیست که این شخص را مداوا کند تا به سخن گفتن آید و بگوید که کیست؟ وزیر گفت ای شاه ، بفرمای تا او را بکشند که از اندیشهٔ وی بپردازیم و اگر شاه رحم می‌کند بگذارد که درد خود می‌کشد و الا پسندیده نیست که شاه اندیشهٔ او بکند. جام‌شاه گفت ای وزیر، چون مردی سلاح برخود پوشیده نیم‌شب درسرای من آید شك نکنم که یارانی نیز دارد . ازیرا که غلامان من نیز در روز روشن این جایگاه نتوانند آمدن. خواهم که بدانم تا چگونه آمده است و کیست و به چه‌کار آمده است؟ بفرمای تا فردا هزار دینار زر بر گیرند و منادی در شهر می‌کنند که هر که این مرد درمان کند این هزار دینار از آن وی باشد.

حکمت یزدان را بنگر که جام‌شاه برای درمان خصم خویش مبلغی زر خرج می‌کند و اندیشهٔ کشتن وی از سر بیرون می‌کند. پس همه روز منادی‌گر گرد شهر برآمد و آواز داد. خروس به فرخ‌روز گفت ای شاه، جام‌شاه درمان بیماری عالم‌افروز را طبیبان طلب می‌کند . مگر که عالم افروز از داروی درد خود که یزدان‌پرست به وی داده مقداری به هرکدام از دوستانش داده بود تا هر گاه که نیازی باشد در کار می‌گیرند. فرخ‌روز چون آن بدانست به سرای باز آمد و پاره‌ای دارو از روزافزون بگرفت و گفت به طبیبی به بارگاه جام‌شاه می‌روم تا عالم‌افروز را از رنج بیماری برهانم باشد که نیز کاری کنم که عالم‌افروز را از بند بیرون آرم.

فرخ‌روز در جامهٔ بازارگانان به بارگاه جام‌شاه رفت و خدمت کرد و زمین بوسه داد و گفت ای شاه ، شنیده‌ام که بیماری دارید و شرط

کرده‌اید که هزار دینار به طبیبانه بدهید. این بنده گرچه درپزشکی به‌کمال نیست اما مرا پدری پیری است صدوسی ساله، که امسال از حرکت باز مانده و داروخانهٔ خویش به من بازگذاشته و پاره‌ای داروها نیز بداده است و خود نیز به طلب داروها بحر و بر زیر سرگذاشته‌ام و دیارهای عرب و عجم و ترك و دیلم و دیاراجنه وکوه قاف به بازارگانی‌گشته‌ام و داروهای بسیار از بهر بیماران جمع آورده‌ام از سر درد و چشم درد وکمر درد و پای درد و شکم درد و ناف پیچ و جز این‌ها ، فی‌الجمله بیست‌وپنج درد، درمان دانم کردن. اما ای شاه ، من درمان به دانایی خود به تنها نکنم بل که اگر یزدان یاری‌کند آن‌کس‌که در شرف مرگ باشد حیات تازه یابد. پیری در دامن کوه قاف است نام وی یزدان‌پرست ، این دارو وی به من داده است و نیزکسی‌که این دارو بخوردش دهند یا درحال سالم گردد و یا جان بدهد. مباداکه آن دوم بباشد. شاه را باید تا سوگند یادکندکه از قهر وی در امان باشم و نیز داروی من عزیز و گرانبهاست . اول مهر و امان می‌خواهم آنگاه دارو به بیمار می‌دهم.

پهلوانان گفتند ای شاه، نیك آمد که اگر بمیرد دل شاه از اندیشهٔ کار وی بپردازد و اگر نیز صحت یابد مراد شاه حاصل آید . بفرمای تـا علاج می‌کند. جام‌شاه بفرمود تـا عالم‌افروز را بیاوردند و در بارگاه در پیش تخت شاه بخوابانیدند . فـرخ‌روز نگاه‌کرد عالم‌افروز را در چنان حالتی دیدکه گویی جان از وی می‌بشود . پس آن دارو از کیسه بیرون آورد و روی به عالم افروز کرد وگفت این دارو را دو خاصیت بیش نیست یا بمیری ویا به سلامت باز رسی. عالم‌افروز با هزار رنج‌گفت رضا دادم و با خود اندیشه کرد مگرکه روزافزون است که بر سیرت طبیبان آمده است. پس پاره‌ای از آن دارو در آب بیامیختند و در گلوی او بریختند. چون دارو به شکم عالم‌افروز رسید گوئی آب حیات بود چنان‌که دردی

در شکم خود ندید. چون نفسی به راحتی کشید با خود اندیشه کرد که اگر پیش از آن که وی را بکشند خود بمیرد به سلامت جاودانی برسد و اگر چنان که مرا به تندرستی در بارگاه بینند اگر راستی پیش آورم و حقیقت بازگویم نیز مرا بکشند و اگر دروغ می‌گویم چوب در من نهند.

این بگفت و چشمان خویش فرو بست و حرکتی به خود نداد. گفتند شاه به سلامت باشد. این مرد جان بداد و از سراین عالم درگذشت. پسندیده آنست که شاه نیز از وی در گذرد. پس جام‌شاه بفرمود تا وی را دفن کنند. مگر که جام‌شاه را سقایی بود که چون کسی را در بارگاه هلاك می‌کردند او را بر می‌گرفت و به زور از کسان او کفن بها می‌ستد و دفن می‌کرد و ازاین راه پولی به دست می‌آورد و زندگی می‌کرد. سقاء را بخواندند. بیامد و عالم‌افروز را بردوش افکند و برفت. چون می‌رفت عالم‌افروز را چنان بردوش گرفته بود که گاه دست و گاه پای وی بر زمین کشیده می‌شد. سرش به کناری خم شده بود چنان‌که زبان ازدهن او بیرون آمده بود.

چون سقاء از بارگاه بیرون شد روزافزون و خروس که بر در سرای شاه انتظار فرخ‌روز می‌کردند دیدند که سقاء عالم‌افروز را بدان حالت بر دوش افگنده می‌رود. یقین کردند که وی بمرده است. با خود گفتند او را بگیریم و به خانه بریم و نیکو دفن کنیم. روزافزون را خود از بسیاری گریه که آمده بود توانایی سخن گفتن نبود. پس خروس پیش رفت و گفت ای آزاد مرد، این غریب را چه عجیب بردوش گرفته‌ای، ما نیز غریبیم او را به ما بده که ببریم ودفن کنیم تا ما را نیز ثوابی باشد. سقاء گفت مرا چند دینار ازین مرده باید که حاصل کنم که مردگان بارگاه شاه بدان به من باز دهند. آخر چند درست زر به او بدادند و عالم‌افروز را فی‌الجمله به چهار دینار باز خریدند. بر دوش نهادند و به خانهٔ فولاد

بیاوردند. تخته‌ای بیاوردند و عالم‌افروز را بر آن بخوابانیدند.

روزافزون به کنار او آمد و بگریست و گفت ای دریغا، عالم‌افروز برادر من، نه ترا خورشیدشاه عالم‌افروز خواند؟ چرا برفتی و جهان تاریك کردی؟ دریغ که دیگر خورشیدشاه ترا از دست بداد. در جنگ و یا مصاف با دشمن کشته نگشتی و بر بیهوده جان از دست بدادی. ای دریغا، سمك عیار من، ای دریغا، جهان پهلوان من، دریغا که در سوگ تو، توانایی گریستن نیز ندارم و از ترس دشمن تعزیت ترا نیز نتوانیم بر پای داشتن. عالم‌افروز چون آن خروش و زاری بشنید دانست که بیگانه‌ای آن جایگاه نیست. سر برداشت و گفت ای خواهر، نیازی به تعزیت داشتن نیست، طبیب من کجاست؟ آیا خود تو بودی و یا دیگری؟ پاره‌ای گوشت بر گیرید و بجوشانید و آب آن به من دهید تا باز خورم که طاقت گرسنگی ندارم.

از آن جانب فرخ‌روز زر بستد و زمانی در بارگاه می‌بود. پس با دلتنگی از بارگاه بیرون رفت. او نیز با خود اندیشهٔ عالم‌افروز می‌کرد و می‌گفت ای دریغا، عالم‌افروز جان بداد. این سخنها با خود می‌گفت و می‌گریست تا به خانهٔ فولاد برسید. نگاه کرد دید عالم‌افروز[1] نشسته و با یاران صحبت می‌دارد. بیامد. عالم‌افروز در کنار گرفت و از سر لطف گفت ای پهلوان، هیچ مرده دیدی که آب گوشت خورد؟ اینان درین سخن بودند که آشوب و غلبه از شهر به گوش رسید. خروس بیرون رفت تا بنگرد که این آشوب از چیست. نگاه کرد رزمان را دیدبسته و بند پای‌ها سوراخ کرده به سیاستگاه می‌برند. مگر که در باغ دو اسپ بیافته بودند، یکی اسپ فرخ‌روز و دیگری اسپ زجاج. پرسیده بودند که این اسپ‌ها را چه کسی این جایگاه آورده است. رزمان جواب نگفته بود. پس هزار

۱ــ اصل: روزافزون

چوب بر تن وی بزده بودند تا می‌گوید.

فرخ‌روز چون این سخن بشنید گفت بروم و رزمان باغبان از دست ایشان بگیرم که حیف باشد چون او جوانمردی بیهوده برباد آید که این همه رنج بر خود گرفت و سخن ما با ایشان نگفت. عالم‌افروز گفت ای شاه، مگر ندانی که این جایگاه صد هزار زن و مرد ترا دشمن‌اند و نیز ندانند که تو این جایگاه آمده‌ای حال خواهی تا می‌روی و خویشتن آشکارا می‌کنی؟ مصلحت چنان است که ندانند و غافل مباش. بنشین که پسندیده نیست. اگر قضای وی برسیده است، کسی از وی باز نتواند گردانیدن. بگذار تا چون مردان می‌میرد.

فرخ‌روز راضی شد و بنشست. از ناگاه در زدند. رفتند و گفتند که کیست؟ پیرزنی در آمد و گفت پسرم از بهر شما سیاست شد و چون جوانمرد بود مرگ اختیار کرد و نام شما نگفت. داغ رزمان بر دل من چنان بنهادند که تا قیامت بماند. امروز که دختر شاه در باغ آمده است و شب نیز آنجا بخواهد بودن. بیایید و او را بگیرید و با خود ببرید تا از بردن وی داغی بر دل جام‌شاه بماند و سبب تسلی من باشد و دل من آرام گیرد. پس با هم قرار چنان دادند که هم در شب بیایند و دخترشاه ببرند.

عالم‌افروز و روزافزون و خروس و فولاد چون شب بود برخاستند و به در باغ بیامدند. مادر رزمان انتظار ایشان می‌کرد. بیامد و در بگشود و آنها را به‌گوشه‌ای پنهان راه نمود. زمانی صبر کردند. چون دختر و دایه مستان گشتند بیامدند و آنان را بربستند. بر اسپان ایشان که در باغ بود سوار گشتند. دایه را رها کردند همچنان بند بر نهاده و دختر شاه را بر اسپی محکم ببستند و به راه افتادند. عالم‌افروز در شهر بماند و نرفت و گفت ای شاهزاده، اگر چنان که من گلبوی را به مردانگی بیرون نیارم، تو گیتی‌نمای باز ده و گلبوی بستان. این بگفت و به خانه

فولاد بیامد . فرخ‌روز با دیگران به جانب شهر سیمابیه به راه افتادند.

اما از این جانب مؤلف اخبار و راوی قصه چنین روایت کند که فرخ‌روز با جملهٔ یاران و روزافزون و گیتی‌نمای و زراستون از راه بی راه چنان براندند که به یك روزه به شهر سیمابیه برسیدند . چون به دروازهٔ شهر بیامدند. پاسبانان از بالای برجها فرخ‌روز را بدیدند. بعضی به مژده پیش سیماب رفتند و جمعی برای گشودن دروازهٔ شهر دویدند. شاه سیماب چون خبر آمدن فرخ‌روز بشنید خرم شد و به دروازهٔ شهر بیامد و فرخ‌روز را با خود به بارگاه آورد.

فرخ‌روز بفرمود تا گیتی‌نمای را بیاوردند و خواست که به امانت به شاه سیماب بسپارد. سیماب شاه گفت ای پهلوان، مصلحت آن است که به وزیر بسپاری. پس جهاد وزیر بیامد و فرخ‌روز گیتی‌نمای به دست وی داد و گفت خواهم که امانت من نیك نگاهداری . جهاد وزیر دست گیتی نمای بگرفت و به خانهٔ خویش برد. شاه سیماب را دختری بود نام وی نیکوچهش . پس بفرمود تا به خدمت گیتی‌نمای برود و از بیم جام‌شاه ندانستند تا کار چگونه سازند.

از این جانب فرخ‌روز چون احوال با شاه سیماب می‌گفت ،گفت که من به بارگاه جام‌شاه رفتم و چون خواست که آب باز خورد جام از دست وی بیفتاد و نیز سمك عیار را در بارگاه وی بر سیرت طبیبان برفتم و درمان کردم و از بند بیرون آوردم چنان‌که جام‌شاه را خبر از آن نبود. اما چون جام از دست وی بر زمین افتاد گفت بنگرید که دشمنی در بارگاه است . فرخ‌روز چون این سخن‌ها می‌گفت جاسوس حاضر بود . بشنید. خبر به کاوه برد. کاوه به شاه جام نامه نوشت و در نامه گفت که :

« ای شاه ، تو چندان غافلی که فرخ‌روز در شهر حامیه به بارگاه تو می‌آید و چنان کارها می‌کند و آخر دختر تو گیتی‌نمای با خود به شهر

سیمابیه می‌آورد. چنین کاری برای دیگر شاهان آخر کارهاست اما برای تو اول کار باشد. این چگونه غفلتی است؟ چشم خود باز کن.»

از این جانب راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون دایه را بند بر نهاده در باغ بگذاشتند و برفتند. چون روز شد مادر رزمان پیش دایه بیامد و فریاد برداشت که ای دایه، طایفه‌ای بیامدند و مرا ببستند و بعد از آن چند کس از آنان گیتی‌نمای دختر شاه را بر بستند و با خود ببردند و خدمتکاری از آن خویش این جایگاه بگذاشتند که چون صبح بود بند از من برگیرد. دایه گفت خود چگونه مردانی بودند؟ مادر رزمان گفت: نام فرخ‌روز و نام سمك عیار می‌بردند و جز این چیزی ندانم. پس بیامد و بندهای دایه پاره کرد. دایه چون خود را باز دید جامه بدرید وخاك بر سر کنان و فریادکنان روی به شهر نهاد.

از قضا جام شاه آن سحرگاه به حکم تماشا از شهر بیرون برآمده بود. چون فریاد دایه بشنید دلتنگ شد. دایه را پیش خواند و پرسید ترا چه افتاده است؟ دایه گفت ای شاه، فرخ‌روز بیامده وگیتی‌نمای با خود ببرده است. جام‌شاه چون این سخن بشنیدگویی که آتش درجانش زده‌اند فریاد بر آورد و گفت این چه سخن است که تو می‌گویی؟ دایه گفت ای شاه، این افتاده است که می‌شنوی و دروغ نگویم. پس احوال چنان‌که از مادر رزمان شنیده بود با شاه بگفت.

جام‌شاه دلتنگ به سرای باز گشت و می‌گفت این درد را چگونه چاره سازم؟ از این سخن‌ها می‌گفت و می‌گریست. هر کس برای تسلی خاطرشاه سخنی می‌گفتند. می‌بودند تا شب درآمد و شاه به‌حجرۀ خویش رفت. ترنجۀ دایه پیش او بیامد و از هربابی سخن می‌گفتند. آخر جام‌شاه گفت ای دایه، گلبوی را رام کن تا به شراب وصل او مگر این رنج از خود دور کنم. دایه گفت ای شاه، گلبوی شب و روز می‌گرید و نام

فرخ‌روز بر زبان دارد و جز وی هیچ کس نمی‌خواهد و مرا حیلتی یاد آمد که اگر با آن دل وی نرم نشود هرگز به چیزی دیگر دل وی نرم نتوان کرد.

این بگفت و برخاست و پیش گلبوی بیامد او را گریان یافت. گفت ای دختر، ترا به جوانی خویش نیز رحم نیست که پیوسته برای مردی گریه کنی که وی از تو فارغ است و اندیشهٔ تو ندارد که فرخ‌روز چون صفت جمال و خوبی گیتی‌نمای بشنیده، ندیده دل به وی داده و شبی این جایگاه آمده و او را دزدیده و با خود ببرده است. اگر اندیشهٔ تو داشتی خود از تو یاد کردی و طلب کار تو بودی. تو ندانی که در مردان وفا نیست؟ و هر ساعتی دل در یکی بندد و تا با وی می‌باشد، وقت خوش دارد و چون غایب شود هرگزاز وی یاد نیاورد. چندان دیگ حیلت بپخت که گلبوی را با آن همه دانایی آشفته کرد و گریه وی زیادت کرد.

گلبوی چون آن همه بشنید با خود گفت ای دریغا، رنجی که برخود این همه وقت بر گرفتم و رها نکردم تا بیگانه دست در پیراهن من زدی. دریاها زیر سر کردم و به دست بیگانگان افتادم تا باشد که روزی به وی پیوندم و گفتم که مرا مراعات کند و وفادار باشد. اکنون با دیگری نشسته است ندانستم و مهر سست وفا در دل گرفتم. گویند که در زنان وفا نباشد ولی چون نگاه کردم دیدم در مردان وفا نیست. گریه‌کنان با خود اندیشه می‌کرد تا به یاد آورد که دایه را غرض ازین سخنان رام کردن وی است و این سخنان به دروغ می‌گوید. چنان پندارم که فرخ‌روز گیتی‌نمای را بربوده و برده است اما شك نکنم که به طلب من آمده است. چون مرا به دست نیاورده او را دیده و برده است و چنان پندارم که می‌خواهد گیتی‌نمای بدهد و مرا از جامشاه بستاند. گیرم که گیتی‌نمای از بهر

خویشتن را برده باشد و پادشاهان بسیار کس به زنی کنند و مرا اندیشهٔ آن نیست. مگر نه خود این است که من چون گلبوی را بدیدم گفتم اگر توانستمی او را در کنار فرخ‌روز کردمی ؟ حال که چنین است چرا دلتنگ می‌باشم.

پندارم که فرخ‌روز را خود اندیشهٔ من نیست، من از چه روی از اندیشهٔ وی فارغ باشم و نام بی‌وفایان بر خویش بنهم ؟ به یزدان دادار کردگار که تا پایان عمر در فراق وی صبر کنم یا می‌رسم و یا این آرزوی با خود می‌برم. آن روز مباد که کسی جز فرخ‌روز بر من قادرشود. من از آن زنان نیستم که هر مردی را بر من دست تواند بودن. ای دایهٔ فرومایه، غرض تو بدانستم . دایه چون این سخنان از وی بشنید دانست که کسی را جز فرخ‌روز به خود راه ندهد . پس برخاست و پیش جام‌شاه بیامد و احوال بگفت . جام‌شاه از دو جانب در انده می‌بود غم دختر از یك سوی و ناامیدی گلبوی از دیگر سوی . از بسیاری غم و انده دو روز به بارگاه نیامد.

چون آن دو روز ببود و روز سوم بود به بارگاه بیامد و برتخت برآمد. پهلوانان به خدمت آمدند . از هرکدام چارهٔ کار دختر خواست. مگر که جام‌شاه را چهار وزیر بود یکی را نام برخول‌وزیر بود . گفت ای شاه، دختر خویش از سیماب بخواه که سیماب را با شاه خصومتی نیست. شاه می‌داند که سیماب هرگز به جنگ بیرون نیامد و نیز فرخ‌روز را یاری نکرد . او نیز چون شاه از فرخ‌روز بیزار است . نامه به وی فرست و او را در نامه مراعات بسیارکن . شك نکنم که از پای ننشیند تا دختر شاه می‌فرستد . و نامه نیز باید که به‌این مضمون باشد که :

«آن جایگاه ما را دشمنی جز فرخ‌روز نیست . درستی و وفاداری سیماب ما را معلوم است . فرخ‌روز این جایگاه بیامد و دختر من بگرفت

و ببرد . ترا باید که دختر به‌دست بیاوری و پیش ما بفرستی و ما نیز خراج از تو باز نخواهیم »

پس جام‌شاه دبیر صاحب‌قلم را بفرمود تا نامه می‌نویسد که از ناگاه غلبه در بارگاه افتاد وچون خواستند تا بدانند که سبب چیست ، راهو به بارگاه درآمد و نامهٔ کاوه درآورد و پیش شاه بنهاد . چون نامه باز خواندند و معانی آن معلوم کردند . جام شاه در کار فرخ‌روز حیران فرو ماند . دبیر نامه تمام کرد و بیاورد . نامه به دست راهو دادند و گفتند تا نامه به‌شاه‌سیماب و یا وزیر او جهاد بدهد. زینهار تا کسی را معلوم نشود. راهو نامه بگرفت و به‌راه افتاد و در یکی از روزها به‌شهر سیمابیه رسید.

چون راهو به‌شهر بیامد به در سرای جهاد وزیر بیامد وخدمتکاران را گفت خبر به وزیر برید که کسی آمده است و نامه و پیغام آورده است و خواهد که به دست وزیر دهد . خبر به وزیر بردند بفرمود تا او را درآوردند . بیامد. خدمت کرد ونامه به دست او داد . وزیر چون در مهرنامه نگاه کرد گفت ای راهو ، گفته‌اند این نامه باید که به دست چه کسی بدهی ؟ راهو گفت به‌شاه سیماب یا جهادوزیر. به سرای شاه رفتم نگاه کردم خلقی بسیار دیدم نشسته‌اند ازین روی این جایگاه آمدم . پس جهاد وزیر گفت ای راهو ، ما را باید که به سرای شاه می‌رویم.

چون به سرای شاه برسیدند شاه‌سیماب تنها مانده بود و به حجرهٔ خاص رفته. جهاد وزیر و راهو بیامدند و خلوت خواستند. پس شاه‌سیماب خلوت ساخت و آنانرا درآوردند . نامه پیش وی نهادند . گفت تا نامه برخواند . وزیر نامه برخواند و چون معانی آن با سیماب شاه معلوم کرد سیماب‌شاه سر در پیش افگند و با خود اندیشه‌کرد. جهاد وزیر گفت ای شاه ، فرخ‌روز جز یك مرد نیست و شاه هرچه بخواهد با وی تواند کردن و نیز گندمك با چهل‌هزار سوار بخواهد رسیدن . ندانیم که کار ما به چه

رسد . گیرم که فرخ‌روز برجملگی پیروز گردد آخر جز این نیست که این جایگاه نماند و به ولایت خویش بازگردد و یا او را در میان بگیرند و بکشند که لشکر جام‌شاه را آخر پدید نیست . اکنون وقت آن آمده است که تدبیری می‌کنی والا چون کار از دست برفت چاره‌ای نماند . دختر جام‌شاه را بفرستیم تا بی‌گناهی خویش معلوم جام شاه کنیم که اگر فرخ روز برود و هلاك گردد ما همچنان برجای باشیم و اگر نیز فرخ‌روز پیروز گردد ، دیگر اندیشه‌ای نداریم. اما زینهار ای شاه که فرخ‌روز این راز نداند که این کار ما خود کرده‌ایم . باوی بگوییم که دختر تو نیز با خود ببرده است . ای شاه ، دختر خویش نیز با وی فرست که منتی عظیم باشد و نیز فرخ‌روز را در اعتماد به‌تو گمانی نباشد .

سیماب‌شاه این سخن از وی قبول کرد . در حال کس فرستاد که گیتی‌نمای را بیاورد. پس نامهٔ‌پدر به دست او داد وگفت پدرت ترا از من خواسته است و من رضا دادم که دختر خویش نیز با تو بفرستم اما باید که ملکه امانت من نگاه می‌دارد و به‌وقت دیگر به من باز می‌گرداند و نیز خواهم که در رعایت او تقصیر روا ندارد . گیتی‌نمای گفت ای شاه ، او مرا خواهر است او را از خود دور نکنم و نیز در رعایت وی تقصیر روا ندارم . سیماب شاه بر وی آفرین کرد . پس در حال دو خادم بخواند و احوال با آنان بگفت . هم در شب پنج‌اسپ بیاوردند و سلاح آنچه لازم بود بدادند . پنج سوار ، دو دختر و دو خادم با راهو به راه افتادند . راهو پیشاپیش ایشان می‌رفت و آن دیگران به دنبال او.

چنین گوید راوی قصه که عالم‌افروز در شهر حامیه و در خانهٔ فولاد بود شبی برخاست تا به سرای شاه رود باشد که از گلبوی خبری بیابد. چون به یك فرسنگ از سرای شاه برسید چندان پاسبانان وغلام دید که نتوانست راهی به دست بیاورد به‌ناچار برگشت و به خانهٔ فولاد آمد و

بخفت .

حق تعالی تقدیر کرد کـه عالم‌افروز خوابی سهمناك می‌دید از ناگاه چنان از خواب بجست که مادر فولاد از خواب درآمد و بترسید و گفت ای پهلوان ، ترا چه بود؟ عالم‌افروز گفت ای مادر ، خوابی دیدم که دو اژدها پدید آمدند و قصد فرخ‌روز کردند اما آزاری به وی نرسانیدند. جهتی گرفتند و برفتند . من آن دو اژدها را دنبال کردم و آنها را بگرفتم که نیز آزاری به من نرسانیدند . بعد از آن چون آن دو اژدهـا با خود می‌بردم به گله‌ای از گوسفندان برسیدم . چندی از آن گوسفندان بیامد و دو اژدهـا در دست ایشان زبون گردیدند . من از شوق دیدار فرخ‌روز از خواب بجستم و گفت ای مادر ، به سلامت باش . شك نکنم کـه چیزی افتاده است . من می‌روم . پیرزن گفت پسرم و یاران و دختران را از من سلام کن .

عالم‌افروز از خانه بیرون شد و به راه افتاد . از شاهـراه نرفت و از بی‌راه به راه افتاد . می‌رفت تا به مرغزار و چشمه‌ای خوش و خرم رسید . با خود گفت زمـانی این جایگاه بمـانم و بیاسایم این بگفت و بنشست . دید که میل به‌خوابیدن دارد . اندیشه کرد که اگر بر روی راه بخوابد مبادا که دشمنی فرا رسد که گفته‌اند : النوم اخ‌الموت . نگاه کرد درختی دید بزرگ و بلند چنان که هرشاخی از آن چون تختی بود، به بالای درخت برآمد و شاخی برای خوابیدن برگزید و بخفت . چون زمـانی برآن گذشت آواز سم اسپان به‌گوشش رسید . سر برداشت . دید که پنج سوار بیامدند و در کنار چشمه از اسپان به زیر آمـدند و سلاح از تن بازگرفتند . عالم‌افروز نگاه کرد یکی از آن سواران را دختری دیـد خوبروی و دختری دیگر دید که نه به جمال وی بود اما او را نیز رعنا دختری یافت و جز آن دو دختر دو خادم دید و مردی دیگر کـه پیشرو

ایشان بود . سلاح باز کردند و خوان بگستردند . چون پاره‌ای طعام بخوردند ، بخفتند . دختران در جانبی و خادمان در جانبی دیگر . راهو نیز اسپان را بار برگرفت و به چرا رها کرد و خود نیز بخفت .

عالم‌افروز چون نیك نگاه کرد دانست که یکی از آن دو دختر گیتی‌نمای دختر جام‌شاه است و دیگری را نشناخت . با خود گفت اینان همان دو اژدهااند که در خواب بدیده است . پس خرم شد که آنان را بتواندگرفت . از درخت به‌زیر آمد . بیهوشانه دام وی بود . اول بیامد و بیهوشانه بردماغ راهو گرفت و چون از وی بپرداخت بیامد و آن دو دختر و خادمان را نیز بی‌هوش کرد و دست و پای همه بربست . آنگاه آنان را برپشت اسپان محکم ببست وراهو را نیز ازپای بردرخت آویخت و خود براسپ راهو سوارگشت و آن راه نیز رها کرد و راهی دیگر پیش گرفت . از جنگل بیرون آمد و در بیابان افتاد تا آنگاه که آفتاب از گریبان فلك سر بر زد و نورافشانی آغاز کرد و جهان روشن گشت . از ناگاه آواز پای اسپان به‌گوشش رسید . گوش فرا داد . بشنید که می‌گفتند ای برادر، ندانیم تا حال ما چگونه خواهد بود که آب نیافتیم واگربی‌آب بازگردیم ملکهٔ جهان چگل‌ماه سیاست فرماید .

عالم‌افروز دانست که گوسفندانی که در خواب دیده بود اینانند که از دوست خبر می‌دهند . پس فریاد برآورد که ای آزادمردان ، اگر چگل‌ماه با شما است ، آب نیز با من است . جنگجوی‌قصاب آواز عالم‌افروز بشناخت وگفت ای پهلوان ، اگر تو عالم‌افروز باشی همهٔ جهان برای ما پرآب گردد و ما را اندیشه نباشد . بیامد . همدیگر را در کنار گرفتند وبپرسیدند . احوال فرخ روز پرسید . گفت که سلامت است . مدد کنید که پیش چگل‌ماه بروم . سه مطهرهٔ آب با من است دیگر کارها به‌زمانی دیگر بگذاریم که من باری گرانبها دارم .

یکی از آنان مطهرهٔ آب برداشت تا ببرد که شیرچنگال از راه رسید و پرسید که آب یافته‌اید که ملکه را تشنه است؟ گفتند ای پهلوان، هم آب بیافتیم و هم عالم‌افروز. پس شیرچنگال بیامد و عالم‌افروز را سلام کرد و گفت من به مژدگانی پیش ملکه بروم. پس یك مطهره آب به‌دست گرفت و پیش چگل‌ماه بیامد و گفت ای ملکه، مژده که آب آوردم اما آب از دست عالم‌افروز گرفته‌ام. چون ملکه نام عالم‌افروز بشنید، حالتی به وی دست داد و گفت آیا درست است که دوست را بیافته باشم این بگفت و بیهوش بیفتاد.

چون به هوش باز آمد گفت کجاست که از وی بوی جانان می‌آید. شیرچنگال گفت ای ملکه، باری سنگین دارد چنان که اسپان به‌زحمت گام برمی‌دارند. پهلوانان در پیش وی‌اند تا مددکار وی می‌کنند، در حال می‌رسند. چگل ماه به‌آن جانب نگاه می‌کرد که ناگاه عالم‌افروز را بدید. چون عالم‌افروز را بدید از جای برخاست و پیاده به‌استقبال وی برفت. چون پیش وی برسید گفت ای عالم افروز، به حقیقت که عالم افروزی که چشمان من به‌دیدار تو روشن شد. بگوی تا ازدوست چه خبر داری؟ عالم‌افروز گفت به‌سلامت است و در این نزدیکی شهریست که آنرا سیمابیه‌گویند. فرخ‌روز نیز آنجاست. عالم‌افروز دید که بارگاه اطلس و زرادخانه و مطبخ و خزانه همه با خود بیاورده‌اند پس گفت ای ملکه، خورشیدشاه و طوطی‌شاه چگونه‌اند؟ چگل‌ماه گفت این سخن در پیش فرخ‌روز بگویم تو بگوی که از کجا می‌آیی و بارهای تو چیست؟ عالم افروز احوال آنچه رفته بود با چگل‌ماه بگفت. چگل‌ماه بر وی آفرین کرد. پس بفرمود تا به‌راه افتادند.

ازقضا گیتی‌نمای به هوش باز آمد. نگاه کرد خود را بسته دید و در میان لشکری بی‌شمار. عجب فروماند. عالم‌افروز که به هوش باز

آمدن آنان را دیده بود بفرمود تا بند از آنان برداشتند . و براسپان راست سوار کردند و پای‌های‌شان از زیر شکم اسپ با هم ببستند . هر چند بپرسیدند که شما کیستید و ما را به‌کجا می‌برید ؟ کسی جواب باز نداد تا به‌شهر سیمابیه برسیدند . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، تو اینان نگاه‌دار و این جایگاه می‌باش تا من بروم ومژدگانی ببرم وخبر بدهم. چون به دروازهٔ شهر برسید مردم شهر عالم‌افروز را بشناختند و خبر به‌فرخ‌روز بردند که عالم‌افروز بیامد .

فرخ‌روز تا کنار دروازهٔ شهر به‌استقبال عالم‌افروز بیامد . چون عالم‌افروز را بدید او را درکنار گرفت و گفت ای عالم‌افروز ، ازگلبوی چه خبر داری ؟ عالم‌افروز گفت ای شاه ، گلبوی نیاورده‌ام که چگل‌ماه بیاورده‌ام . فرخ‌روز پرسید چگل‌ماه چگونه بیامده است مگر پدرم نیز آمده است ؟ عالم‌افروز گفت ای شاه ، ملکه چگل‌ماه از شهر گیرمند و از پیش خورشیدشاه پادشاه جهان می‌آید . من احوال از وی باز پرسیدم اما با من نگفت وگفت که پیش فرخ‌روز می‌گوید . فرخ‌روز نگاه‌کرد دید که چگل‌ماه با یاران برسید .

چون یکدیگر را بدیدند هر دو از اسپ به زیر آمدند و پیش هم آمدند . همدیگر را مراعات بسیار کردند وخدمت‌کردند و نماز بردند . چون سلام کردند و احوال بپرسیدند عالم‌افروز بیامد و دست چگل‌ماه بگرفت و به‌سرای سیماب شاه‌آورد . سیماب شاه بفرمود تا سرایی دیگر ازبهرایشان بیاراستند و در فراهم‌کردن اسباب راحت ایشان تقصیرنکرد . چون فرود آمدند به سرای خویش برفتند . طعام حاضر بود . بخوردند شراب بیاوردند وبه‌شراب خوردن مشغول شدند. چون شراب بازخوردند. و گرد غم از خاطرها پاك‌کردند . دلها با نشاط شد و چهره‌های زعفرانی ارغوانی شد فرخ‌روز زبان برگشود و احوال خورشیدشاه و طوطی‌شاه

پرسیدن گرفت .

چگل‌ماه احوال چنان که رفته بود به شرح با فرخ‌روز باز گفت. فرخ‌روز گفت آیا پدر طلب کار من نیست ؟ چگل‌ماه گفت ای شاهزاده ، و ای در بوستان شاهی سرو آزادهٔ شاه شاهان خورشیدشاه خواستی که به طلب تو به این جانب و یا جانبی دیگر بیامدی اما من پای پیش نهادم و گفتم که شاه درشهر گیرمند می‌باشد تا من طلب تو می کنم و از راه سوراخ باغ بهشت می‌روم و جهد کنم تا نام و نشان فرخ‌روز به دست آورم که اگر یزدان یاری کند سرگردان نشوم. خورشیدشاه را آن جایگاه رها کردم و خود با پهلوانان از راه باغ بهشت به راه افتادم.

در راه که می آمدیم کشتی دیدیم که می آمد. چارسپ بازارگان با من بود پرسید که مهتر این کشتی کیست؟ گفتند خواجهٔ بازارگان است که عم چارسپ است ، مردی نیک‌مرد است و این کشتی‌ها همه در فرمان اوست . چارسپ به کشتی بازارگان رفت و ما را نیز در کشتی نشاندند. چارسپ از خورشیدشاه و شاهزاده و ما پاره‌ای با آنان بگفت . پس بازارگان ما را رعایت بسیار کرد وگفت از گیرمند به سه راه می‌توان رفت یکی به طغان و دو دیگر به سیمابیه و سدیگر به شهر حامیه . ازین جمله که بر شمردم راه طغان مطمئن‌تر است . به آن راه برویم باشد که خبری از شاهزاده بیابیم. این بگفت و راه طغان پیش گرفتیم تاروزی به کنار قلعهٔ طغان برسیدیم. مهتر بازارگانان به شهر رفت و احوال ما باز گفت . نگاه کردم لشکری بسیار بدیدم که می آمدند و مهدی گوهرنگار بیاوردند و ما را ببردند و در سرایی جدا فرود آوردند.

ای شاهزاده، چگونه شرح دهم که آنقدر مال وخواسته فرستادند که یزدان حساب آن داند. پادشاه ایشان مردی پیر بود که او را آدینه‌قرزم شاه گفتندی و وزیر او را اعزاز نام بود. تا هفت روز به دیدار ما نیامد و

سخن ما نشنید . چون هفت روز ببود خبر شاهزاده ازین جایگاه به دست آورد . پس به دیدار ما بیامد . اول سخن که گفت آن بود که ما را بـه فرزندی خود گرفت . پس چهل کنیزك و چهل خادم و مال بسیار بداد . یك پهلوان با دویست مرد با ما همراه کرد و گفت چون به فرخ‌روز برسید از من سلام کنید. اگر شاد باشد با نامه به من خبر بدهید و اگر چنان که کارها نه بر مراد وی باشد و به فرستادن لشکر و یا آمدن خود من نیازی باشد، پیغام دهید تا لشکر می‌فرستم و آنچه به‌کار بایست می‌کنم.

ای شاهزاده، سوگند به سر و جان شاهزاده که چندان با ما نیکویی کرد که از آن شرم می داشتیم . ما را تا دو فرسنگی شهر به تن خویش بدرقه کرد تا آنگاه که از وی جدا شدیم و به خدمت آمدیم . پس گفت ای شاهزاده، گلبوی بیافتی و حال او چگونه است ؟ عالم‌افروز گفت ای ملکه ، بسیار بکوشیدم اما سرای جام‌شاه نه چنان بر آورده‌اند که بتوان رفت. حیلتی بکردم و به سرای شاه برفتم که بر اثر درد شکم در بند افتادم. فرخ‌روز بر سیرت طبیبان بیامد و اگر نمرده بود می رهایی نیافتمی وجمله احوال چنان که رفته با چگل‌ماه بگفت.

روزافزون این سخن‌ها بشنید و گفت دعوی بی‌معنی نتوان کرد. من بروم و گلبوی از بند بیرون بیاورم . عالم‌افروز در روی روزافزون نگاه کرد و گفت چگونه توانی این کار کردن و چرا چون من درشهر حامیه در اثر درد شکم در سرای جام‌شاه در بند افتادم در خلاص من‌نکوشیدی؟ روزافزون گفت ای پهلوان، هرکاری کسی را فرموده‌اند و بسا کارا که از دست تو برنیاید و بر دست من برآید . و نیز کارهایی هم هست که از من بر نیاید و از دست تو بر آید. پس روزافزون مردی راه دان خواست. با فولاد برخاستند و به راه افتادند.

فرخ‌روز بفرمود تا دست و پای گیتی‌نمای و نیکوچهش بند بر

نهادند . سیماب‌شاه در خدمت ایستاده بود گفت ای شاهزاده ، دختر مرا گناهی نیست که گیتی‌نمای او را فریفته است و زنان زود فریب می‌خورند. پس سیماب‌شاه دست دختر خود بگرفت و به سرای خویش فرستاد. گیتی نمای را بند برنهادند و موکلان بر وی گماشتند. مردمان شهر که آن جایگاه بودند به خانه‌های خویش بر گشتند . فرخ‌روز و عالم‌افروز و چگل‌ماه و جنگجوی و شیرچنگال و خردك تیرانداز ، هرمزگیل و کوه تن دیلمی و چارسپ بازارگان و خروس بماندند . اینان خلوتی بر ساختند و احوال گذشته با هم می‌گفتند. گاه می‌گریستند و زمانی می‌خندیدند و اندیشه کردند تا کار چگونه می‌سازند و به مشورت بنشستند.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم‌افروز پای راهوی نابکار در کنار چشمه به شاخ درختی بست و خود دیگران را بر پشت اسپان بست و برفت . راهو زمانی بـه هوش باز آمد که تابش خورشید در وی اثر کرد. چشم باز کرد دید که پای وی به‌درختی بسته‌اند. با خود اندیشه کرد که مگر ملکه مرا چنان خفته بدیده است رنجیده گشته، مرا ببسته‌اند و خود رفته‌اند. به چاره بند از پای خود ببرید و به راه افتاد. چون به شهر حامیه برسید برخول‌وزیر را دید که از دروازهٔ شهر بدر آمد. پیش وی رفت و احوال دختر شاه از وی پرسید. گفت ای وزیر ، امروز آنان پیش از من برسیده‌اند که مرا به درختی بسته و رها کرده بودند. اما سیماب‌شاه فرمان جام‌شاه به کار گرفت و نیز دختر خویش با دو خادم در رکاب دختر شاه فرستاد.

برخول‌وزیر گفت این خود چگونه تواند بود که دختر شاه بیاید و من ندانم. بازگشت و به‌بارگاه جام‌شاه آمد . راهو را نیز با خود بیاورد. چون جام‌شاه راهو را بدید روی به وزیر کرد و گفت ای وزیر، آیا دختر مـن آورده است ؟ راهو خدمت کرد و گفت ای شاه ، دختر تو با دختر

سیماب و دو غلام این جایگاه آمدند . پس زبان برگشاد و احوال آنچه رفته باز گفت تا به احوال چشمه و مرغزار رسید و از فرود آمدن و طعام خوردن و باز خفتن و آنگاه بیدار شدن و احوال بعد از آن همه به‌شرح باز گفت . و گفت من پنداشتم که شاهزاده برمن خشم گرفته ومرا بازبسته است تا این جایگاه بیامدم .

جام‌شاه گفت ای مرد ، مگر دیوانه شده‌ای ، این چه سخنی است که تو می‌گویی و نام ما زشت می‌گردانی ؟ برخول‌وزیر گفت ای شاه ، باشد که بدانسته‌اند و دنبال ایشان گرفته‌اند و بازپس برده‌اند و نیز باشد که این کار خادمان کرده‌اند و یا خصمی به ایشان برسیده و ایـن کار بکرده است . بفرمای تا سواران می‌روند و گرد شهر برمی‌گردند باشد که خبری و نشانی از ایشان بدست بیاورند . پس مقدار دو هزارمرد به جستجوی برآمدند اما خبری و نشانی از ایشان نیافتند . وزیر گفت ای شاه ، ما را باید که به شهر سیمابیه کس فرستیم تا احوال معلوم کند . شاه بفرمود تا راهو برود . راهو خدمت کرد و از بارگاه بیرون آمد . با خود اندیشه که به‌خانهٔ خویش برود و روزی دو بیاساید پس آنگاه می‌رود وخبر می‌آورد. به‌خانهٔ خود باز آمد . چون دو روز ببود به سوی سیمابیه به راه افتاد.

ازین جانب گندمك پهلوان در یکی از روزها به‌شهرسیمابیه رسید و دو روز بیاسود و احوال فرخ‌روز از کاوه پرسیدن گرفت . پس نقیبان سپاه را بفرمود تا به‌میان لشکر روند و بگویند که فردا جنگ خواهد بودن. چون روز شد . از لشکر کاوه و گندمك آواز دهل و کوس حربی برخاست و لشکر روی به‌میدان نهادند . فرخ‌روز نیز سه صد مرد با خود برداشت و بفرمود که ازمردم شهر نخواهم که کسی به‌میدان آید . پس روی به‌میدان نهادند و در مقابل لشکر کاوه و گندمك صف کشیدند .

کاوه و گندمك در قلب لشکر خویش قرار گرفتند . نگاه کردند

تا چه کسی به میدان خواهد آمدن . که از لشکر فرخ‌روز پیاده‌ای به میدان آمد و آن جنگجوی بود. از لشکر کاوه سواری به میدان رفت که جنگجوی تیر از شست رها کرد و آن مرد بیفگند. دیگری و دیگری تا بیست وچهار مرد هر کدام با تیری بینداخت . گندمك چون آن حال بدید گفت فیروز من کجاست ؟ گندمك را خادمی بود نام او فیروز که در تیراندازی استاد بود . فیروز اسپ به میدان تاخت و در پیش جنگجوی آمد . جنگجوی تیری به‌سوی او انداخت فیروز رد کرد .

چون نوبت فیروز بود ، تیری در کمان نهاد و به جنگجوی انداخت . جنگجوی سپر پیش آورد که تیر به‌سپر رسید نه ایستاد از سپر درگذشت و دست جنگجوی با سپر درهم دوخت . جنگجوی برگشت و میان لشکر خویش باز آمد فریادکنان . کسی را توانایی آن نبود که آن تیر بیرون آرد. خردك تیرانداز گفت ای شاهزاده ، این تیر را جز تو کسی بیرون نتواند آوردن . فرخ‌روز از اسپ به‌زیر آمد . جنگجوی را برزمین بخوابانید . اول پیکان بیرون آورد آنگاه تیر نیز از دست وی بیرون کشید .

از آن جانب فیروز نعره زد و گفت که ای فرخ‌روز ، از چه روی به‌میدان نیایی مگر که ترسیده‌ای؟ فرخ‌روز خواست که به‌میدان رود که خردك خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، حال که ما بیامده‌ایم شاهزاده چرا رنج برخود نهد . این بگفت و به‌میدان آمد . مگر که فیروز کمری مرصع وخودی گوهرنگار برکمر بسته و برسر نهاده بود . چون لشکریان کاوه و فیروز او را بدیدند گفتند این پسرك به چه به میدان آمده است ؟ باشد که به‌تماشای این گوهرها بیامده است . اینان در وی به‌نظاره وفیروز همچنان نعره می‌زد و فرخ‌روز را طلب می‌کرد . آنگاه که فیروز دهان گشاده بود خردك تیر بردهان او راست کرد و از شست رها کرد . تا فیروز

به خود حرکتی دهد از اسپ برزمین افتاد . خردك پیش رفت خود گوهرنگار و کمر مرصع از وی باز گرفت . یکی برسر خویش نهاد و دیگری برکمر بست و براسپ وی نشست وبه‌میدان آمد . نعره زد و مرد خواست .

گندمك از کشته شدن فیروز دلتنگ بود . گفت این کودکی سخت حقیر است کسی برود و او را پیش من آورد که به‌دو نیم می‌کنم. سواری اسپ در میدان تاخت . هنوز نرسیده بود که خردك از گرد راه تیری به وی انداخت که از اسپ برزمین افتاد . دیگری آمد بینداخت و دیگری همچنین تا ده مرد بینداخت . از لشکر گندمك کسی به میدان نیامد . گندمك چون حال چنان دید آشفته گشت و روی به‌میدان نهاد . خردك نگاه کرد پهلوانی عظیم دید که به‌هیچ حال طاقت میدان‌داری وی در خود ندید . گفت بنگرم تا چه شود . گندمك پیش‌آمد و روی به‌خردك کرد وگفت ای کودك فرومایه‌که تویی ، مرا با توجنگیدن شرم باشد.

راوی‌گوید گندمك در پهلوانی چنان بود که سر فیل و شیر با دست بکندی ازین روی او را پیلدر گفتندی . خردك بازگشت و پیش فرخ روز آمد وگفت ای شاهزاده ، من با وی برنیایم و برجای خویش بایستاد. گندمك فریاد زد که ای فرخ‌روز ، به میدان آی تا جنگ شیران بینی که چون شیر در بیشه نباشد روباهان نیز چیره توانند شد . هنوز فرخ‌روز از جای در نیامده بود که سواری از لشکر قرزم شاه که با چگل ماه بیامده بودند به‌میدان رفت و پیش گندمك آمد . گندمك با یك ضرب او را از اسپ برزمین انداخت. دیگر بیامد و دیگری تا ده مرد بکشت . فرخ‌روز خواست که در میدان رود ، هرمزگیل اسپ در میدان جهانید . گندمك راه بر هرمزگیل بگرفت و نعره زد . هرمزگیل از گرد راه نیزه به نیزه گندمك افگند . چند حمله نیزه میان ایشان رد شد که‌گندمك فرصت یافت

و نیزه به سینهٔ هرمزگیل راند . هرمز گیل سپر پیش آورد . نیزه چون سوزن استاد درزی که از حریر بگذرد و از سپر وی بگذشت کـه آتش هـلاك در جان پهلوان ریزد . امـا هرمزگیل که کار زار دیده بود و هنر فراوان آموخته ، سپر خویش به سویی بگردانید . نیزه به‌سینهٔ وی نرسید اما سنان آن بر بازوی هرمزگیل آمد و زخم کرد . کوه تن دیلمی چون آن بدید اسپ در میدان تاخت . گندملك او را نیز زخمی بزدکه از میدان بیرون رفت.

شیرچنگال خدمت کرد و گفت ای شاهزادهٔ بزرگوار، بدستوری که بنده به میدان بروم و جواب این مرد باز دهم اما مرا اسپی نیست که طاقت من بدارد. پس پیاده روی به میدان نهاد و با خشم فریاد زد که این چه شطارتی است که یکی دو عاجز بکشتی و گمان بردی که در جهان جز تو مرد نیست؟ گندملك در میدان نگاه کرد پیاده‌ای دید به میدان می آیدکه از وی و اسپش بلندتر است . پس نیزه در دست گرفت و به شیرچنگال حمله برد. شیرچنگال دست بزد و نیزهٔ وی بگرفت و ازدست وی بکشید و به دور انداخت. گندملك تیغ بیرون کرد و بر وی حمله برد. زمانی با تیغ بکوشیدند. گندملك از وی بترسید و خود را کنار کشید.

شیرچنگال خشم گرفته بود . فریاد زد که ای نابکار ، تیغ چنین می‌زنند؟ نگاه کن تا تیغ چگونه باید زدن . این بگفت و تیغ به گندملك انداخت. گندملك خود را از اسپ بر زمین انداخت‌که تیغ برگردن اسپ وی آمد و سر اسپ بینداخت . چـون گندملك پیاده بمـاند شیر چنگال خواست‌که تیغ بر سر وی زند که ناگاه از جانب مغرب لشکر شب جامه عباسیان درتن پوشیده بر سپاه روز تاختن آورد وسپاه روز به هزیمت‌شد. کاوه نگاه کردکه گندملك پیاده است و خصم قوی بفرمود تا طبل آسایش بزدند. شیرچنگال گفت ای پهلوان، شب ترا از دست من نجات داد وگرنه

کار تو بساختمی کـه تازه در جنگ گرم شده بودم و شب نیز مانع من نبود که طبل آسایش ترا ازدست من بیرون آورد. اگرترا چون پارچه‌ای از هم ندرم نه شیرچنگال‌ام. برو که اکنون نجات یافتی. این بگفت وهر دو باز گشتند. لشکر روی به آسایش نهادند.

گندمك چون به لشکرگاه بیامد، بفرمود تا پهلوانان جمع آمدند. پس به مشورت نشستند . گفت ما را تدبیری باید کردن که اگر این پیاده سوار گردد، جهانی به هم زند و کس را طاقت وی نباشد. هرکس سخنی می‌گفتند تا گندمك گفت من چارهٔ این کار بیافتم . ما را باید که در میدان جنگ چند چاه بکنیم و سر آن با خاشاك بگیریم تا چون فرخ‌روز و یا شیرچنگال به میدان آیند در چاه افتند و پیروزی تمام باشد . پس بفرمود تا چاه کنان بیایند و هم در شب چاه‌ها می‌کنند. اینان درین کار بودند.

ازاین جانب روزافزون و فولاد بـا خروس براندند تا در شهر حامیه بدان باغ برسیدند. در زدند . مادر رزمان بیرون آمد. فولاد دید با دو مرد دیگر که ایستاده‌اند . گفت چرا آمدید که ترنجهٔ دایه این جایگاه است و مهمانـی می‌سازد که شاه‌جام این جای می‌آید . آنان چون ایـن بشنیدند گفتند کار راست برآمد. پس به باغ درآمدند و در گوشه‌ای پنهان شدند. دایه و چابك و راهو دیدند نشسته. به آرامی پیش رفتند و هر سه را ببستند و زرینه و سیمینه هـر چه بود برگرفتند و در باغ به گوشه‌ای دفن کردند. آنگاه دهان و دست دایه و آن دومرد محکم ببستند و بسوی شهر به راه افتادند.

مگر که فولاد سوراخی در دیـوار حصار شهر دیده بود به آن سوراخ بیامدند و از آن سوراخ به شهر بیامدند و به خانهٔ فولاد برفتند. روزافزون گفت دایه را باید کشتن که تـا ما بوده‌ایم از این طایفه نیکی نادیده‌ایم و نیز این دو مرد چون اویند که جملهٔ فتنه از ایشان است. دایه

چون سخن‌ها بشنید در کیسهٔ حیلت بگشود و گفت مرا از چه روی بکشید؟ دانم که به کاری این جایگاه آمده‌اید. آن کار بی من برنیاید. روزافزون گفت ما را گلبوی گلرخ باید و به این کار این جایگاه آمده‌ایم. او را به دست ما بده تا ترا رها می‌کنیم.

دایه گفت ای آزاد مردان، هر چند نشانی به شما بگویم نتوانید که او را از سرای جام‌شاه بیرون آورید. بند از من بازگیرید و عهد کنید که گیتی‌نمای باز دهید و سوگند استوار کنید تا من نیز سوگند خورم که گلبوی به شما باز دهم. فولاد گفت روا باشد. روزافزون گفت ای فولاد، زینهار تا بر زنان اعتماد نکنی خاصه که دایه باشد که من از اینان نیکی ندیدم. اکنون در بند می‌باشد تا بنگریم که کار به چه رسد.

از قضا دایه به قضا حاجتی بر خاست. مگر که مادر فولاد را کنیزکی خرد بود. آفتابه برداشت و با دایه از در باغ بیرون رفت. دایه چون دید که با وی کسی جز کنیزکی خرد نیست انگشتری از دست بیرون کرد و پیش آن کنیزك نهاد و گفت این انگشتری به تو بخشیدم اما به‌خانهٔ وزیر برو و بگوی که دایه در خانهٔ فولاد است. کنیزك بی آنکه بداند که به چه کاری می‌رود چون وقت یافت به خانهٔ وزیر بیامد و احوال بگفت. وزیر با خود اندیشه کرد که مبادا دایه را بدزدیده‌اند و گفت که احوال بدانستم. پس کس به باغ فرستاد تا احوال دایه بپرسد. مادر رزمان گفت دیشب سه مرد بیامدند و گفتند فرمان جام شاه چنین است. پس دایه را ببستند و ببردند. بیامدند و احوال با وزیر بگفتند.

چون وزیر این سخن بشنید بفرمود تا اختیار پهلوان، شحنهٔ‌شهر، با چندکس به خانهٔ فولاد بروند. مگر که روزافزون به بالای بام بر آمده بود آن غلبه و آشوب بدید. از بام به زیر آمد و فولاد را بخواند. گفت اندیشهٔ خود کن که دربند افتادیم. پس از بامی به بامی دیگر می‌رفت تا

دور شد . فولاد را به خاطر آمد که در آن خانه چاهی است که از آن چاه نقم بکنده‌اند . در آن چاه فروشد و آن راه در پیش گرفت و برفت.

اختیار بفرمود تا در خانه بشکستند و وارد خانه شدند . دایه و راهو و چابك دیدند بند برنهاده. مادر فولاد با آن کنیزك در خانه بودند. دایه گفت در سرای می‌گردید تا کسی دیگر می‌یابید . بگشتند . کسی ندیدند . پس هر چه در خانه بیافتند برگرفتند و به سرای وزیر ببردند . وزیر از دایه احوال بپرسید. راهو احوال آن طور که افتاده‌بود از اول تا آخر به شرح بازگفت . وزیر گفت ما را باید که پیش جام‌شاه برویم که در میدان است . آنگاه که من انتظار شما می‌کردم شاه برخاست و به‌میدان رفت، پندارم که حال درباغ باشد. آن بهتر که ما نیز به‌باغ برویم . برفتند. جام‌شاه نیز بیامد و بر دایه خشم گرفت و گفت نه من ترا فرستاده بودم تا مهمانی ترتیب می‌کنی ؟ مگر که احوال نمی‌دانست . دایه گفت ای شاه ، کاری چنان افتاد و آلات مجلس جمله ببردند .

جام‌شاه گفت مگر باغبان کجا بود که آلات مجلس ببردند ؟ مادر رزمان پیش آمد و گفت ای شاه ، من آنها را نشناختم . گفتند فرمان شاه چنان است و دایه را بربستند و با خود ببردند. چه کسی را گمانی بودی که آنها دزد باشند . دایه گفت دروغ می‌گوید که آلات مجلس هم درباغ پنهان کردند و چون مرا ببردند ، به باغ بازگشتند و آن مال‌ها بیرون آوردند و به خانه‌آوردند . از آن زمان که شاه رزمان را سیاست فرمود این عجوزه از شاه رنجیده گشت و این مردمان در باغ بیاورد تا گیتی‌نمای ببردند و امروز نیز با من چنان کرد . جام‌شاه بفرمود تا مادر رزمان ومادر فولاد هر دو در میدان ببردند . آتش برافروختند و آن دو زن در آن آتش افکندند و بسوختند . شاه ازین اندیشه در باغ نماند که به‌شهر آمد و به بارگاه برتخت برآمد و بفرمود تا فولاد را بدست آورند . پس در

شهر می‌گشتند و خانه‌های مردمان می‌جستند .

از ین جانب روزافزون از بامی به بامی دیگر می‌رفت تا روز شد و جهان روشن گشت . به بامی رسید . گوش فرا داد . آوازی نیامد . با خود گفت مگر ویرانه است و خالی باشد . به پایین نگاه کرد . دید جوانی با زنی چون ماه چهارده مجلس شراب بساخته‌اند و شراب بساز می‌خورند. با خود گفت مرا این جایگاه باید رفتن. از بام به زیر آمد و به سوی ایشان به راه افتاد. آن جوان چون آوازپای او بشنید گفت عجب دارم از وی که قصد ما دارد . پس از جای برخاست . سلاح به دست بگرفت وپیش روزافزون آمد وگفت تو کیستی و ترا چه زهرهٔ آن باشد که به سرای من آمدی؟

روزافزون گفت ای آزاد مرد ، از پیش خصم بگریخته‌ام و به سرای تو پناه آورده‌ام . و اگر از زینهارداری و جوانمردی ترا بهره‌ای باشد به زینهار تو آمده‌ام . پس جوان سلاح از دست بینداخت و سلام کرد. اورا به مجلس شراب بخواند و گفت تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ درین شهر که را دانی از آشنایان ؟ روزافزون گفت به خانهٔ فولاد بودم ندانم چه بود که والی شهر با غلامان بیامد و به خانهٔ فولاد حمله کرد . من فرار کردم تا این جایگاه بـرسیدم . آن جوان چون نام فولاد از وی بشنید نشاطی در دل وی آمد ، بی اختیار روزافزون را درکنار گرفت و گفت ای آزادمرد ، تو چون مهمان فولاد بودی ما را نیز چون جان عزیزی . چنان دان که به سرای خویش آمده‌ای که فولاد پدرمرا برادراست. چگونه بود که وی نیز با تو نیامد و کجا رفت؟

روزافزون گفت ای آزادمرد، من به پاسبانی بربالای بام برآمده بودم که دیدم سرای فولاد در میان گرفتند. فولاد را گفتم که تو چارهٔ کار خویش می‌ساز که خانه به حصار گرفته‌اند و خود برفتم، چنان دانم از وی

که مردی استاد است و چارهٔ کار خویش کرده است. یزدان مرا این جایگاه راه فرمود و جز این چیزی ندانم. آن جوان دانست که روزافزون از خدمتکاران فرخروز است. در دل شادی کرد. بنشستند. پس روزافزون نام وی بپرسید. گفت مرا شاطر خوانند و به شراب خوردن مشغول شدند. می‌بودند تا شب درآمد و روز بساط نورانی خویش ازجهان برچید و به جای آن شب چادر قیرگون خویش در روی زمین برکشید.

چون پاره‌ای از شب گذشت و جهان تاریك شد روزافزون روی به شاطر کرد و گفت ای پهلوان، توانی که مرا یاری کنی تا به سرای شاه می‌رویم و گلبوی از بند بیرون می‌آوریم؟ شاطر گفت کاری سخت دشوار است که سرای جامشاه عظیم استوار است. روزافزون گفت ما جهدخویش می‌کنیم که اگر یزدان کار راست برآرد، نیك و الا تقصیر روا نداشته‌ایم. آن زن که با جوان شراب می‌خورد خود مست گشته بود او را بخوابانیدند و خود سلاح بر تن راست کردند و بیرون آمدند. بیامدند تا بر سر چهارسویی برسیدند. آتشی دیدند برافروخته‌اند. شاطر گفت ای آزادمرد، از این جایگاه زود بگذریم که این جایگاه پهلوانی نشسته است و او را سماوات نام است که اگر مشت برگردن شیر زند سر وی بیندازد. جامشاه با چندین سپاه در دست وی عاجز است. به هر سرای که خواهد می‌رود. زنان و دختران مردمان با خود می‌برد و کسی را زهرهٔ آن نباشد که بگوید چرا چنین می کنی.

روزافزون گفت اگر که چنین است جامشاه از چه روی او را به جنگ فرخروز نمی فرستد؟ شاطر گفت او هر چند گاهی به سلام جامشاه می‌رود اما به تمامی فرمان وی نمی‌برد. هر جا که بخواهد می‌رود وهر کار که می‌خواهد می کند. این می گفتند که روزافزون نگاه کرد مردی دید که می‌آمد و دشنه‌ای در دست داشت. پس به وی درآمد. آن مرد گفت ای

پهلوان، دست نگاه‌دار.

راوی گوید که فولاد آن روز تا غروب صبر کرد. چون شب تاریك شد و روز جوانمردان برآمد فولاد به جستجوی روزافزون بیرون آمد و هم او بود که این جایگاه به ایشان برسید و همدیگر را بشناختند. سلام کردند. فولاد نگاه کرد شاطر دید که با روزافزون بیامده است. گفت ای پهلوان، این را از کجا بیافتی؟ روزافزون گفت ان الله ملکا یسوق الاهل الی الاهل. شاطر گفت ای عم. این پهلوان اگر چه عیار پیشه می‌نماید اما هیچ نترسد وخواهد که پیش پهلوان سماوات برود وبا وی پنجه افگند.

فولاد روزافزون را پند داد و گفت این نه از آن پهلوانان است که تو می‌شناسی. مصلحت آن است که نه وی ما را بیند و نه ما او را. از ناگاه فریادی به گوش‌ایشان رسید. فولاد و شاطر به عقب رفتند. روز افزون کارد برکشید و به آن جانب که فریاد از آن برخاست به راه افتاد. نگاه کرد مردی دید چند برجی که گیسوی دختری در دست گرفته است. دختر در دست وی فریاد می‌کرد. روزافزون پیش رفت و بانگ بر وی زد که ای حرامزاده، دست از این دختر بدار وگر نه آن چه بینی ازخود دیدی. تا سماوات بود هرگز چنین سخنی از شاه‌جام نیز نشنیده بود.

آتش در جان وی افتاد و چون رعد بغرید و پیش روزافزون آمد. مشت خویش بالا برد تا بر سر روزافزون زند که او را پخش بر زمین کند. از ناگاه آوازی به گوش سماوات رسید که زینهار، مزن. نه ترا گفتم که پیش وی مرو؟ روزافزون در چنان حالتی بود که هلاك وی را چیزی نمانده بود، از شنیدن این آواز گویی جان تازه یافت. پس با کارد به وی حمله بـرد و چنان کاردی بـر پهلوی وی بزد که از پشت او بیرون شد. کاردی دیگر برسینهٔ او زد که چشمان سماوات به سوی سماوات خیره بماند و بر زمین افتاد. مگر که آن ملك‌الموت بود که به یاری

روزافزون بیامده بود و آن آواز از وی بیرون آمد ؟

چون سماوات بر زمین افتاد روزافزون یزدان را شکر کرد و پیش رفت و سر وی نیز ببرید . فولاد و شاطـر چون این از وی بدیدند خویشتن در پای روزافزون انداختند . روزافزون روی به دختر کرد و گفت ای ماه روی ، تو کیستی و پدر ترا نام چیست ؟ به سرای خویش رو که کسی را با تو کاری نیست . دختر گفت ای پهلوان ، من دختر پهلوان اختیار والی شهرم . این نابکار حرامزاده که به دست تو هلاك شد مرا از کنار پدر و مادر بیرون آورد و خواستی که به سرای خویش بردی که پهلوان به فریادم رسید .

ای پهلوان تو که داد مردانگی بدادی و این نیکی به جـای من کردی ، اکنون این نیکی تمام کن و مرا به سرای خویش بر که از بیم توانایی تنها رفتن نیز ندارم . روزافزون گفت تو از پیش می‌رو تا من به دنبال تو می‌آیم و ترا به سرای خویش می‌رسانم . مگر که شاطر زمانی این دختر را دیده و فتنهٔ وی شده بود و چون زمانی بود تا ندیده بود دلش پاره‌ای آرام گرفته بود . مصراع :

از دل بزود هر آنکه از دیده برفت .

شاطر چون آن دختر بدید بشناخت و دانست که خود همانست که دیده بود . از عشق دختر شاخی نو در دل وی سر بر زد و هوس دختر در دل گرفت و در وی طمع کرد . بی‌اختیار خواستار دختر شد و گفت ای روز افزون ، این دختر به من ده تا به زنی خود کنم که دیریست عشق وی بر جان دارم . روزافزون گفت ای پهلوان ، رها کن تا به سرای خودش می‌برم . آنگاه برویم و از پدر وی خواستگاری کنیم والا اگـر زور کنیم ما نیز چون سماوات باشیم . شاطر گفت ای پهلوان ، صیدی که به دام من افتاده باشد از دست نـدهم . روزافزون چون این سخن بشنید سخت رنجیده

گشت اما به سبب فولاد ظاهر نکرد .

اینان درین سخن بودند که از آن جانب مشعله‌ها بدیدند که به سوی ایشان می‌آمد . خواستند که فرار کنند که دختر گفت پدر من است که با خدمتکاران به طلب من بر آمده است . پس روزافزون به دختر گفت که تو برو و دیده نادیده انگار . زنهار که نام ما پیش کسی نبری . حال پیش‌پدرت برو و ما را فراموش کن. دختر پیش پدر باز آمد . چون اختیار دختر خویش بدید خرم شد و احوال بپرسید . دختر گفت ای پدر ، پهلوانی بیامد و سماوات را هلاك کرد و مرا از دست وی بیرون آورد و پیش تو فرستاد . اختیار گفت ای فرزند ، ترا بایستی که آن پهلوان بیاوری تا ما پاداش نیکی به جای وی بکردیمی .

از ین جانب شاطر چون دید که سخنش در روزافزون در نگرفت و اختیار دختر را با خود ببرد . شیطان اورا وسوسه کرد و گفت من از سماوات نه کمترام از چه روی دختر را بدست نیاورم این بگفت و روی به آن جانب نهاد . روزافزون و فولاد او را منع کردند . نپذیرفت . پیش اختیار بیامد و گفت ای اختیار ، دختر بگذار و خود برو که بر جان تو ببخشودم . اختیار چون آن سخن بشنید خشم گرفت و خدمتکاران را بفرمود که این نابکار حرامزاده را بگیرید . خدمتکاران به وی درآمدند و در میان گرفتند . دست و پای وی بند بر نهادند تا پیش شاه می‌برند . دختر هر چند دانست که او رفیق آن پهلوان است که او را از دست سماوات بیرون آورد چون روزافزون به وی گفته که نام وی بر زبان نیارد ، سخنی نگفت .

فولاد چون آن بدید پیش اختیار آمد و گفت این جوان مست است از وی در گزارید که چون پیش شاه ببرند امان ندهد و سیاست فرماید . سخن وی نشنیدند . پس روزافزون سر سماوات در دست پیش

اختیار بیامد و گفت ای پهلوان ، این سر سماوات است ، خصم شاه و خصم تو و جمله مردم شهر ، فردا این سر پیش جام‌شاه بر و بگوی که سماوات را تو کشته‌ای که پیش شاه و پیش همهٔ مردم شهر ترا حرمت زیادت باشد و خلعت نیز از شاه بگیری . این جوان که نادانی کرد و گستاخی او را به من ببخش . اختیار دختر را پرسید که به حقیقت کشندهٔ سماوات این مرد است ؟ دختر گفت آری خود اوست .

اختیار با خود اندیشه کرد که این مرد که شر ظالمی چون سماوات از مردم شهر کفایت کرد ، خاصه که بی‌آنکه دختر من بشناسد او را از رسوایی و مرا از زشت‌نامی باز رهانید . در عوض چنین کاری بخشیدن جوانی گناهکار چه باشد . پس شاطر را به دست روزافزون داد و گفت این جوان به تو بخشیدم . اما ای پهلوان ، با من پیش جام‌شاه بیا و هنر خویش بنمای تا پهلوانی جملهٔ لشکر ترا بخشد . روزافزون گفت بخت و دولت ترا افزون باد . هرکاری را وقتی فرموده‌اند . این کار نیز در زمان خود بکنم . برو به سلامت . این بگفت و دست شاطر بگرفت و پیش فولاد بیاورد . بازگشتند و به خانه بیامدند .

از آن جانب اختیار دست دختر بگرفت و به سرای برد . احوال از وی پرسیدن گرفت . دختر پهلوانی روزافزون آن قدر بستود که به سخن در نیاید . تا روز وصف پهلوانی روزافزون می‌گفت . چون روز شد . آوازه در شهر افتاد که سماوات را شبانه بکشته‌اند و سر وی با خود ببرده‌اند . نگاه کردند پهلوان اختیار را دیدند سر سماوات در دست‌گرفته، براسپی‌نشسته با غلامان می‌آمد. خلق شهر دراطرافش دوان.گروهی او را دعا می‌کردند و جمعی دیگر می‌گفتند شادباش ای پهلوان ،آفرین بر همت تو باد و بر دست و بازوی تو باد . پهلوان اختیار در میان غلبه و آشوب چندان مردم راه بارگاه جام‌شاه در پیش گرفت . خبر به شاه بردند که

پهلوان اختیار دوش سماوات بکشته است و سر وی در دست پیش شاه می‌آید . شاه خرم شد .

چون پهلوان اختیار به بـارگاه شاه درآمد، سر سماوات در پیش تخت شاه بر زمین افگند . خدمت کرد و دعای دولت خواند . بایستاد و گفت ای شاه ، سر عدوی شاه پیوسته در آستان درگاه سرگـردان بـاد . جام‌شاه او را آفرین کرد و پرسید که ای پهلوان ، سماوات تو کشتی ؟ اختیار مردی دانا بود ؛ دانست که اگر کاری که نه بر دست او برآمده است بر خود بندد و فردا خلاف آن به ظهور پیوندد ، نه نیك بـاشد که شرمندگی وی باشد . ازین روی احوال چنان که رفته بود و دیـده بیان کرد و گفت که خواستمی که آن پهلوان به خدمت آوردمی امـا آن مرد گفت : این کاری خرد است و پسندیده نباشد به بارگاه شاه رفتن . حقیقت آن است که من خواستم که این دختر از دست آن مرد بیرون آورم و مقصود عبادت یزدان بود . این بگفت و برفت که نیز اورا ندیدم .

جام شاه گفت چاره باید کردن که آن مرد را بیابیم . وزیر گفت ای شاه ، مهر و خط امان شاه و اسپی آراسته و هزار دینار زر به دست منادی‌گر بدهید تا منادی همی کند که هرکه سماوات را بکشته است بیاید و مهر امان‌شاه در انگشت کند و بر این اسپ بر نشیند و این هزار دینار بر گیرد و به بارگاه شاه بیاید تا شاه حرمت و رعایت در حق وی زیادت می‌کند . باشد که بیابیم . پس منادی را بفرمود تـا این ندا در شهر در دهد . مگر که فولاد با بدل کردن جامه و بـرگرداندن شکل به بازار رفته بـود . چون این ندا بشنید بـه سرای بیامد و احوال با روزافزون بگفت .

روزافزون گفت ای فولاد ، مصلحت دانی که به سرای شاه بروم و خلعت بپوشم و هزار دینار زر برگیرم وگلبوی گلرخ را نیز ازبند بیرون

آرم؟ این بگفت و کلاه بر سر نهاد و جبه در پوشید و زیر آن زرهی کوتاه بر تن کرد. کمند بر میان بست کرد و کارد در میان استوار کرد. به رسم آن شهر جامه بپوشید و از سرای بیرون رفت. چون پیش منادی‌گر برسید گفت سماوات را من کشتم. پس منادی‌گر از اسپ به زیر آمد. روز افزون را بر آن اسپ سوار کرد. از قوم شهر نعرهٔ آفرین بر فلك بر می‌شد. هر کسی بـه اندازهٔ دانش خویش سخنی مـی‌گفتند. یکـی می‌گفت این کار چگونه ازین مرد برآمد که کودکی بیش نیست؟ دیگری گفت کودك است اما عظیم چالاك است. فی الجمله براند تـا به بارگاه شاه بیامد. خبر به‌شاه بردند و گفتند ای شاه، کشندهٔ سماوات‌را بیافتیم. شاه بفرمود تا او را درآوردند و بر کرسی زرین بنشاندند.

جام‌شاه چون روزافزون را بدید، دلش پاره‌ای آرام گـرفت. پرسید که سماوات را تو کشتی؟ روزافزون گفت ای شاه، مرا خود چه مقدار باشد که در پیش شاه دعوی کنم که او را اقبال‌شاه بکشت. ای شاه، من‌مردی بازارگانم و هیچ جای قرار نگیرم. پدرم پیوسته در دریاها می‌گشت. او نیز در هیچ شهری آرام نداشت. من در کشتی بزادم و نیز در کشتی بزرگ شدم. پدر و مادر من هر دو این سال از دنیا برفتند. شاه به سلامت باد. پس از آن زمانی نگذشت که کشتی من نیز در دریا غرق شد. سفر در دریا همیشه خالی از خطر نباشد و ما نیز پیوسته با راهزنان می‌جنگیدیم، ازین روی کار بردن سلاح بیاموختم. چون کشتی غرق شد از مال مرا چیزی نماند تا بازارگانی کنم. پدر من بیشتر در این شهر بـه بازارگانی می‌آمد. از آن گاه تا این روزشش ماه هست که من به این شهر آمده‌ام و روزگار بر بیهوده می‌گذرانم.

دوش با جوانی خوش‌سخن و همدم شاطرنام به شراب خوردن مشغول بودم. بر اثرمستی دل ما هوس مطرب کرد. در طلب مطرب بیرون

بیامدم. مردی دیدم چند برجی، زشت رویی،گیسوی دختری حورسرشت در دست گرفته او راکشان می‌برد. دختر فریاد می‌کرد و کسی نبود تا به آن مرد گفتی که چنان چرا می‌کند. فی‌الجمله مرا از آن غیرت آمد. پس با خود گفتم بروم و دختر از چنگ وی بیرون بیاورم . آن مرد که بر خویشتن غره بود از سر سرکشی مشتی بر من حواله کرد . من نیز کارد بیرون آوردم و به وی درآمدم . اقبال شاه یار بود و مراد برآمد. باقی فرمان شاه راست.

جامشاه گفت ای پهلوان، شاطر و عم او هر دو مرا دشمن‌اند . فرمان چنان داده بودم که تا ایشان را می‌بینند هلاك می‌کنند. اکنون چون بدانستم که با پهلوان دوستی دارند، آنان را به پهلوان بخشیدم.

روزافزون خدمت کرد و گفت فرمان شاه راست و این کار که به دست من برآمد کاری سخت حقیر است . دوباره خدمت کرد و بر جای خود بنشست. جامشاه بفرمود تا قبائی هفت‌رنگ و کلاهی زرنگار و کمری کیانی مرصع با اسپی راهوار آراسته با زین و لگام زرین به روزافزون بدادند. پس خوان بنهادند و چون نان بخوردند ساقیان درآمدند وشراب در دادند و مطربان مجلس بزم بیاراستند. چون چند دوربگذشت، جامشاه بپرسید که ای پهلوان، ترا نام چه خوانند؟ گفت مرا نام پدر شهمرد نهاده است و ازین پس فرمان شاه راست تا چه خواند . شاه این نام از وی بپسندید. پس گفت ای شهمرد، توانی که خدمت من اختیار کنی تا هرچه بخواهی به تو بدهم و پهلوانی جمله لشکر به تو بدهم؟

روزافزون گفت ای شاه ، از صدهزارمرد چون من چه کاری بر آید و اگر کاری برآید به اقبال شاه بزرگوار است . جامشاه گفت ای شهمرد ، در این نزدیکی مرا دشمنی پدید آمده است نام وی فرخ‌روز و پهلوانان من بکشت. باشد که پهلوان او را قهر تواند کردن. روزافزون

گفت ای شاه، اگر مرادشاه فرخ‌روز است ، سهل‌کاری است و آسان بر آید. جام‌شاه خوشحال شد. پهلوانان خدمت کردند و گفتند ای شاه ، جز او کاری دیگر نیز افتاده است و آن خواهرسماوات است که غلبه درشهر افکنده و به طلب خون برادر بیرون آمده است. اگر پهلوان اول شر وی از مردم کفایت کند نیك باشد، آنگاه به جنگ فرخ‌روز برود.

روزافزون گفت جایگاه آن کجاست ؟ گفتند او را جایگاه پدید نیست که هر شب بیرون می‌آید و چند کس در عوض برادر هلاك می‌کند و ناپدید می‌شود. باشد کـه همان جـای می‌باشد که برادر وی می‌بود. روزافزون چون این بشنید گفت ای شاه، خواب بر خود حرام دانم تا شر وی از خلق شهر کفایت کنم. این بگفت و خدمت‌کرد و از بارگاه بیرون شد و به خانهٔ شاطر بیامد و احوال با وی بگفت و قرار چنان دادنـد که روزافزون هرشب بیرون می‌رفت و درشهر به جستجوی آن زن می‌گردید و هر روز بامداد به بارگاه شاه می‌رفت، خدمت می‌کرد وبرجای خویش می‌نشست.

راوی چنین نقل می‌کندکه از آن جانب چون راهو را دوباره پیش سیماب فرستادند تا خبر آورد ، راهو به راه افتاد تا به لشکرگـاه رسید . پیش گندملك آمد . گندملك از وی پرسیدکه ای راهو، به چه بساز آمدی؟ راهو احوال با وی بگفت. گندملك حیران فرو ماند وگفت پیش سیماب برو و احوال ازوی‌باز دان. پس راهو راهی شهر شد. پیش جهاد وزیر بیامد. وزیر با وی گفت که سملك عیار در آن مرغزار و آن چشمه بدیشان رسیده و راهو را بر درخت بیاویخته و دیگران را با خود ببرده است. چون راهو این سخنان بشنید جهادوزیر را گفت هر چند که شما می‌گوییدکه ما با فرخ‌روز به جنگ بیرون نیاییم ومددکاری دشمن جام‌شاه نکنیم و در وی عاصی نشویم وسرکشی نکنیم، اگر به حقیقت چنین‌است

که شما می‌گویید و مقصود رضای جام‌شاه است بایدکه فرخ‌روز را از میان برگیرید. آنگاه جام‌شاه راضی‌گردد و خراج از شما بگرداند.

وزیر گفت ای راهو، چه‌کسی توانایی این کار دارد؟ راهو گفت ای وزیر، فرخ‌روز را با شما خوش است و در هر بابی گستاخ‌وار با شما صحبت می‌دارد. به بارگاه برو و مجلس شراب بیارای تا چون مست‌باشد زهر در شراب وی بریزی تا هلاك گرددکه جام‌شاه را خدمتی عظیم‌کرده باشی. آنگاه مقام و پایگاه شما پیش وی زیادت گردد که فرخ‌روز او را دشمنی بزرگ است. جهاد وزیر را این تدبیر پسند آمد. پس گفت با من بیا تا پیش سیماب‌شاه می‌رویم و احوال با وی می‌گوییم. بیامدند و این سخن با سیماب بگفتند. سیماب گفت ای وزیر، این کار چگونه باشد که اگر کسی این حال بداندکار ما برآمده باشد. وزیر گفت ای شاه، به ناچار ما را این کار بایدکردن که تحمل ترك خان و مان نداریم. امروز یا فردا فرخ‌روز برود، آنگاه چه کسی را توانایی آن باشد که با جام‌شاه پنجه درافگند؟ پس قراربرآن نهادندکه چون وقت باشد زهر درطعام ویاشراب فرخ‌روز بریزند.

اما ازین جانب راوی قصه چنین روایت کندکه فرخ‌روز با پهلوان خود نشسته بود گفت امشب خواهم که در لشکرگاه دشمن بروم. شیرچنگال خدمت کرد و گفت ای شاه، من نیز بیایم. خردك تیرانداز نیز خدمت کرد و گفت من نیز با شما بیایم‌که از هر جنسی درین لشکرباشد، فرخ‌روز بلند بالا است و شیرچنگال کوه‌پیکر و من کهترام، فرخ‌روز بخندید و گفت روا باشد. پس هرسه برخاستند وبرفتند تا به طلایهٔ دشمن برسیدند. دو پهلوان دیدند که به طلایه برآمده‌اند. یکی را نام چهران و دیگری را غاطوش نام بود.

خردك گفت من کهتر شمایم اول من بروم تا بنگرم چه هنری

بتوانم نمودن. پس روی به فرخ‌روز کرد و گفت این دو کس پهلوانـان طلایهٔ دشمن‌اند اگر آنها را بکشم مرا چه دهی؟ فرخ‌روز گفت این کمر که بر میان بسته دارم. خردك گفت به نقد می‌خواهم که بازار نسیه نباشد. فرخ‌روز کمر از میان بازکرد و به خردك داد . خردك کمر در میان خود بست و تیر در کمان نهاد و بر دهان چهران راست‌کرد. تیر از شست رها کرد . تیر بیامد و بر دهان چهران رسیدکه باز پس افتاد و بمرد. غاطوش گفت چهران را چه رسید و به سوی او آمدکه خردك تیری دیگر بینداخت و اورا نیزبکشت .

طلایگان گفتند که دو پهلوان را چه رسید. بیامدند و دیدند که تیری بردهان یکی و تیـری دیگر برپهلوی دیگری بزده‌اند و بکشته‌اند . فریاد برآوردند که دشمن برما شبیخون آورده است. طلایگان درهمدیگر افتادند . چون فریاد غلبه و آشوب به گوش کاوه وگندملك برسید . فریاد برآوردندکه زنهار هیچ کس از شما نخواهیم که از خیمهٔ خویش بیرون آیید . فرخ‌روز و خردك به سوی آنان به راه افتادند که از ناگاه خردك ناپدید شد . فرخ‌روز چون خردك را ندید اسپ بازگردانید و شیر چنگال راگفت ای پهلوان ، زنهارکه پیش مرو که چاه‌ها بکنده و حیلت کرده‌اند که خردك ناپدید گشت . هوش‌دار و غافل مباش . این بگفتند و بازگشتند و به شهر آمدند و در شهر برفتند . آن شب طـلایگان و دیگر لشکـریان درهم افتادند و تا روز از هم‌دیگر می‌کشتند .

چون روز روشن شد . نگاه کردند دیدند که از دشمن کسی در میان ایشان پدید نیست و طـلایگان شمشیر در همدیگر نهاده‌اند . بسیاری از ایشان در چاه‌ها افتاده‌اند . چـون آنان را از چاهها بیرون آوردند جز خردك بیگانه‌ای ندیدند. او را بگرفتند و پیش پهلوانان بیاوردند و گفتند که فیروز را این کشت ...

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

منتشر کرده است

۱ـ تفسیر قرآن پاك ۲۰۰ ریال
۲ـ الابنیه عن حقایق‌الادویه ۴۰۰ ریال
۳ـ فرهنگ اصطلاحات نفت ۴۰۰ ریال
۴ـ صورةالارض ۲۰۰ ریال
۵ـ ترجمهٔ تاریخ طبری ۶۰۰ ریال
۶ـ سفرنامهٔ ابن‌فضلان ۱۵۰ ریال
۷ـ شمارنامه ۱۵۰ ریال
۸ـ استخراج آبهای پنهانی ۶۰ ریال
۹ـ نظری به‌فلسفهٔ صدرالدین شیرازی «ملاصدرا» ۱۰۰ ریال
۱۰ـ کتاب‌الاغراض‌الطبیه ۷۰۰ ریال
۱۱ـ وزن شعر فارسی ۱۰۰ ریال
۱۲ـ ترجمهٔ میزان‌الحکمه ۱۵۰ ریال
۱۳ـ دستورالوزراء ۳۰ ریال
۱۴ـ یواقیت‌العلوم ۱۵۰ ریال
۱۵ـ السامی فی‌الاسامی ۵۰۰ ریال
۱۶ـ تفسیر قرآن کریم ۵۰۰ ریال
۱۷ـ واژه نامهٔ بندهش ۵۰۰ ریال
۱۸ تحریر تاریخ وصاف ۲۰۰ ریال
۱۹ـ بهجت‌الروح ۷۰ ریال
۲۰ـ المرقاة ۲۵۰ ریال
۲۱ـ تاریخ پادشاهان و پیامبران ۱۵۰ ریال
۲۲ـ شرح کتاب‌التعرف‌لمذهب‌التصوف ۳۰۰ ریال
۲۳ـ رسوم دارالخلافه ۱۰۰ ریال
۲۴ـ تاریخ زبان فارسی ۵۰ ریال
۲۵ـ منظومهٔ درخت آسوریك ۱۵۰ ریال
۲۶ـ فرهنگ پهلوی به فارسی و فارسی به پهلوی ۳۰۰ ریال
۲۷ـ اخبارالطوال ۲۵۰ ریال
۲۸ـ تاریخ بیداری ایرانیان (بخش ۱) ۳۰۰ ریال
۲۹ـ فرهنگ هزوارشهای پهلوی ۴۰۰ ریال
۳۰ـ خوابگزاری ۳۰۰ ریال
۳۱ـ فتوح‌البلدان ۳۰۰ ریال
۳۲ـ داستانهای دلانگیز ادبیات فارسی ۲۰۰ ریال
۳۳ـ عقاید ورسوم عامهٔ مردم خراسان ۳۵۰ ریال
۳۴ـ ناصرخسرو و اسماعیلیان ۲۵۰ ریال
۳۵ـ داستانهای دلانگیز (جیبی) ۳۰ ریال
۳۶ـ ضمیمهٔ درس تاریخ زبان فارسی ۵۰ ریال
۳۷ـ زین‌الاخبار ۵۰۰ ریال
۳۸ـ ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم ۲۵۰ ریال
۳۹ـ سفرنامهٔ ارمنستان و مازندران ۲۵۰ ریال
۴۰ـ مفتاح‌النجات ۲۵۰ ریال
۴۱ـ دستور زبان فارسی میانه ۳۰۰ ریال
۴۲ـ التصفیة‌فی‌احوال‌المتصوفه ۳۵۰ ریال
۴۳ـ یادداشت‌های سیاسی علاءالملك ۱۵۰ ریال
۴۴ـ آئین‌شهرداری ترجمهٔ معالم‌القربة ۱۵۰ ریال
۴۵ـ زبان‌شناسی زرکوب ۱۵۰ شمیز ۸۰ ریال
۴۶ـ تاریخ گیلان و دیلمستان ۳۵۰ ریال
۴۷ـ طریق قسمت‌آب ۲۰۰ ریال
۴۸ـ مجموعهٔ مقالات ایرانشناسان ۳۵۰، ۲۰۰ ریال
۴۹ـ یونانیان و بربرها ۱۵۰ ریال
۵۰ـ شاه اسماعیل صفوی ۲۵۰ ریال
۵۱ـ الایضاح ۲۵۰ ریال
۵۲ـ سمك عیار ۲۰۰ ریال
۵۳ـ کتابشناسی ایران ۳۵۰ ریال
۵۴ـ سفری به‌ایران ۲۰۰، ۱۵۰۰، ۱۲۰۰ ریال
۵۵ـ پرده‌هائی از شاهنامه ۱۰۰۰ ریال
۵۶ـ همای و همایون ۱۵۰ ریال
۵۷ـ تفسیر قرآن پاك ۱۰۰ ریال

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

منتشر می‌کند:

۱ـ تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه و شرح حال مؤلف)
۲ـ مخارج‌الحروف
۳ـ البلغه
۴ـ واژه‌نامهٔ مینوی خرد
۵ـ تنسوخ‌نامه
۶ـ ترجمهٔ صورالکواکب
۷ـ ترکستان‌نامه
۸ـ هدایةالمتعلمین فی‌الطب
۹ـ شیرازنامه
۱۰ـ فرهنگ اصطلاحات کشاورزی ودامپروری
۱۱ـ سمک‌عیار ، دورهٔ کامل
۱۲ـ تاریخ زبان فارسی
۱۳ـ رسالهٔ سرحدیه
۱۴ـ تفسیر کمبریج
۱۵ـ لمعةالسراج
۱۶ـ خلاصهٔ شرح تعرف
۱۷ـ وقوع گوئی در شعرفارسی
۱۸ـ کانی شناسی
۱۹ـ فرهنگ ادبیات فارسی
۲۰ـ ترجمهٔ تقویم‌الصحه
۲۱ـ ترجمهٔ بهجت‌الروح
۲۲ـ فرهنگ ترکی به‌فارسی
۲۳ـ تاریخ بیداری ایرانیان (بخش دوم) شامل جلدهای ۴ـ۵
۲۴ـ تاریخ رویان
۲۵ـ تحفةالبهادر
۲۶ـ دستورالاخوان
۲۷ـ کتاب‌شناسی ایران (جلد دوم)
۲۸ـ تقویم‌البلدان
۲۹ـ فدائیان
۳۰ـ اسناد ومکاتبات شاه طهماسب صفوی
۳۱ـ نادرنامه
۳۲ـ بدایع‌الوقایع
۳۳ـ فرهنگ اصطلاحات حسابداری
۳۴ـ اورارتو
۳۵ـ ترجمهٔ‌السوادالاعظم
۳۶ـ دیانت زرتشتی
۳۷ـ فتوت‌نامه
۳۸ـ قانون‌الادب
۳۹ـ منشاءالانشاء
۴۰ـ نامنامهٔ یوستی
۴۱ـ رسائل‌خواجه عبدالله انصاری
۴۲ـ البدء والتاریخ
۴۳ـ احصاءالعلوم
۴۴ـ عجایب هند